



سیاه به رنگ بخت

ملیکا شیری کاربر انجمن نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، اجتماعی

صفحه آرا: نعیمه سلیمانی

طراح جلد: mojgan_a

ویراستار: amitis98ia, gisoo_f

تعداد صفحه: 921

www.98ia3.ir

۱۴۰۰/۸/۱۲

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



98ia

G.D:.

Mojgan_a



T.M:

WWW_98IA_COM



L.G:

98IA.IR.

BOOK_98IA



98ia

خلاصه رمان: رها دختری با دلخوشی‌های کوچک است. به دلیل شرایط خانوادگی مجبور به ازدواج با مرد مسنی می‌شود. زندگی در آن عمارت برایش به جز سیاهی ماجراهایی به همراه دارد که باعث تغییر مسیر زندگی‌اش می‌شود.

"رها"

نور آفتاب مستقیم روی چشم‌هام می‌زد، بالاخره جرعتش رو پیدا کردم که چشم‌هام رو باز کنم. من کجا بودم، این جا چی کار می‌کردم؟ روی روتختی و تخت، چند میلیونی خوابیدم، خنده داره!

اتاقی به بزرگی پذیرایی ما بود، کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم. تازه چشم‌هام به حلقه‌ی توی دستم افتاد، پوزخندی زدم

بهتر بود بهش فکر نکنم، البته فعلا!

با هر جون کندن بود، از جام بلند شدم. به سمت سرویس بهداشتی رفتم، باز هم خندیدم توی اتاقم واسه‌ی خودم یه سرویس جدا داشتم، چیزی که حتی تو خواب هم نمی‌دیدم.

البته فکر کنم همه اتاق‌های این خونه سرویس مجزا داشته باشن، با این که هنوز خونه رو ندیدم؛ من و چه به این چیزها، والا!

آب سرد روی پوست صورتم حس خوبی بهم می‌داد. خواب از سرم پریده بود، باید آماده می‌شدم و به دانشگاه می‌رفتم.

سمت کمد اتاقم رفتم، مثل توی فیلمها باید پر از لباس‌های رنگی می‌بود، اما فقط لباس‌هایی که از خونه آورده بودم بود. یه مانتوی ساده‌ی مشکی، جین ساده، کتونی و مقنعه مشکیم رو انتخاب کردم. چشم‌هام از گریه‌ی دیشبم پف داشت برای همین یکم آرایش کردم و آماده شدم.

عطری که دیگه رو به تموم‌شدن بود رو به گردنم پاشیدم، کوله‌ام رو برداشتم و در اتاق رو که باز کردم تازه این قصر رو دیدم.

واسم خیلی هم زیاد بود، همین که اومدم از پلهها پایین برم، یکی از خدمتکارها صدام کرد.

- رها خانوم؟

- بله.

- آقای مهندس منتظر شما هستن برای صبحانه.

همین رو کم داشتم که گند بزنه به روزم، از دیشب تا حالا نمی خواستم حتی ببینمش.

- بی زحمت بهشون بگین من میل ندارم، دیرم شد رفتم دانشگاه مر...
نذاشت جملهام تموم بشه.

- اما می دونند نرفتید.

پوفی از سر کلافگی کشیدم.

- کجا باید برم؟

- بفرمایید من راهنمایی تون می کنم.

خوبه که باهام اومد، وگرنه تو این عمارت گم می شدم. یه سالن

نسبتا بزرگ و مجلل که یه در مجزا داشت ، احتمالا سالن غذا خوریه این خونه بود.

سلام و صبح بخیر گفتم. مهندس معتمد سرشون رو بالا آوردن، با سر جوابم رو داد:

- کی باید بری دانشگاه؟

- الانها داره دیرم میشه اگه امری ندارین من برم.

- بشین بی صبحانه که نمیشه بری، صبحانهات رو بخور میگم برسونت از این جا مسیرت دوره.

خواستم مخالفت کنم و بگم خودم میرم؛ چنان با قاطعیت گفتم که نتونستم.

زیر لب تشکری کردم. اومدم که روی یکی از صندلی ها بشینم که صداش رو شنیدم:

- اون جا جای سایه هست.

تو دلم گفتم ببخشید نمی‌دونستم این خونه همه چیش فرق داره!
اومدم که بپرسم کجا بشینم، خودش به حرف اومد و با همون اخم و
جدیت همیشگی گفت:

- این جا.

اشاره به صندلی کنار خودش کرد. وای خدای من حالا باید
کنارش می‌نشستم؟

همین کم داشتم، ولی چاره‌ای نبود. با ناچاری کوله‌ام رو روی زمین
گذاشتم، مانتم رو صاف کردم و روی صندلی نشستم. خیلی معذب
بودم، ولی به شدت گرسنه بودم.

شروع به بازی کردن با غذاها کردم. چند تا تراول که نمی‌تونستم بشمارمشون و مشخص بود تعدادش زیاد بود، رو روی میز گذاشت و گفت:

- این‌ها واسه توئه، برو خرید کن و توی کیفیت پول باشه. راننده هم داری، شمارش رو بگیر هماهنگ کن، هر جا خواستی با اون برو.

نداشت حرف بزدم گفت:

- بردار. الان بچه‌ها میان، نمی‌خواستم جلوی اون‌ها بهت بدم.

گفتم:

- زیادن مرسی.

فقط دو سه تاش رو برداشتم، که دوباره لب باز کرد:

- این قدر رو حرف من حرف نزن، بدم میاد. این جا کسی این کار رو نمی کنه عصبیم می کنه.

بازم تشکر کردم پول ها رو توی کیفم گذاشتم که چشمش به حلقه ام افتاد:

- اندازه دستت بود؟

- بله.

- خوبه، به دستت میاد.

حرفش تموم نشده بود که صدای شیطون یه دختر و بعدش هم صورت زیباش نمایان شد:

- های ددی.

گونه‌ی اردلان رو بوسید. سلام کردم ولی جوابی نشنیدم، با اخم رو سندلش نشست.

اردلان گفت:

- سایه!

- بله ددی؟

- رها بهت سلام کرد، ازت بزرگ‌تره نباید تو بهش سلام می‌کردی؟

سلامی از روی اجبار بدون این که به صورتم نگاه کنه داد. هر چی که بود حق داشت سرم رو پایین انداختم.

- سام هنوز بیدار نشده؟

- خیلی وقته رفته صبح زود رفت.

- خوبه.

از جام بلند شدم و گفتم:

- ممنون، می‌تونم حالا برم؟

- بله، برو پایین راهنمایت می‌کنن.

- مرسی.

از سایه و پدرش خداحافظی کردم. نگاه پر از نفرت و حرص سایه اذیتم می‌کرد.

پایین رفتم و سوار ماشینی که اردلان گفت شدم. روبه روی دانشگاه پیاده شدم.

"سام"

- ولی آخه مهندس، همیشه همه‌اش رو دوباره از اول بکشیم.

- همین که شنیدین، به نظرتون یه حرف رو چند بار باید تکرار کنم؟

- آخه ...

- باز می‌گین آخه؟

- شرمنده چشم.

- خوبه، تا فردا روی میز کارم باشه.

- چشم.

تقوی رفت و در رو هم بست. نفسم رو با حرص بیرون دادم. دستم رو روی سرم گذاشتم و برای چند لحظه چشم‌هام رو بستم. خسته بودم

با این اوضاع شرکت خسته‌تر شدم. همین که چشم‌هام رو بستم،

زنگ تلفن با اون صدای مزخرفش بلند شد، برش داشتم و با صدای

تقریبا بلند گفتم:

- بله؟

- آقای مهندس خیبری اومدن، باهاتون کار دارن.

- فعلا نمی‌خوام کسی رو بینم بگو بعدا بیاد.

- اما می‌گن کار واجب دارن.

- بگو بیاد تو.

همون جوری که چشم‌هام بسته بود و داشتم شقیقه‌هام رو ماساژ می‌دادم، خیبری اومد. قبل این که سلام بده از نفس - نفس زدنش معلوم بود که هول شده.

- باز چه گندی زدی خیبری!؟

- آقای دکتر، چیزه...

- حرف می‌زنی یا پرت کنم بیرون؟

دیگه مطمئن شدم اتفاقی افتاده.

- یکی از کارگرها از طبقه اول ساختمون صدف پایین افتاده،

بردیش بیمارستان اصلا جای نگرانی نیست...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده.

- یا خدا!

طوری داد زدم که ناخداگاه لرزید.

- الان باید به من بگی!؟

- آخه شما تشریف نداشتین.

- هیچ خوبه تو این خراب شده نیست، مهندس توکلی پس

چی کاره اس؟

همین جوری که داشت عذرخواهی می کرد، سمت کت سورمه ای

رنگم رفتم و تنم کردم. به سمت در رفتم، هولش دادم.

- کدوم بیمارستانه؟

- باهاتون میام.

- لازم نکرده، بیای یه گنده دیگه می زنی مگه مهندس ناظر اون

خراب شده تو نیستی؟

جوابی نشنیدم، همون جوری دنبالم میومد. به منشی که جلوی پام
وایستاده بود توجهی نکردم و گفتم:

- به راننده بگو ماشینم رو آماده کنه.

همون جوری که می رفتم صدای چشم گفتنش و تلفنش رو شنیدم.
پا تند کردم و با سرعت به آسانسور رسیدم. خیبری کنارم بود، خوبه
که حرف نمی زد و گرنه هرچی حرص داشتم سرش خالی می کردم.

"رها"

تا پام رو تو دانشگاه گذاشتم، از پشت، یکی رو شونه ام زد. سارا بود.

- سلام چطوری؟

- سلام روانی، ترسیدم!

- شنیدم با بنز میان دانشگاه خانوم مهندس.

- وای سارا، حرف نزن که کلافه ام!

- چرا، عروس خانوم شیرینی نمی دین؟

- چرت نگو، وای از دست تو.

- موهات خوش رنگ شده!

راست می‌گه موهام رو روشن‌تر کرده بودم، عسلی که به رنگ چشم‌هام هم می‌اومد.

- مرسی.

- پررو، حداقل یه تعارفی بکن.

باهم خندیدیم.

- حلقه‌ات چه خوشگله!

- مرسی.

جوابی نداشتم که بدم. موهای لختم رو زیر مقنعه بردم. باهم راه پله‌ها رو بالا رفتیم تا به کلاس رسیدیم. تو راه بچه‌هایی که از ازدواجم خبر داشتن، تبریک گفتن و من هم محترمانه جواب دادم.

بعد از یک ساعت و نیم کلاس خشک و جدی طرح معماری، که بالاخره تموم شد، کش و قوسی به بدنم دادم.

سارا گفت:

- خسته نباشی خانوم مهندس.

گفتم:

- شما هم.

دوتایی خندیدیم.

- کلاس داری؟

- نه، باید برم یکم خرید کنم میای؟

- نه من کلاس دارم.

- آخ چه حیف کاش می اومدی.

- همیشه عزیز دلم، برو حسابی خرید کن.

بوسه‌ای به گونه‌اش زدم و ازش جدا شدم. به راننده‌ای که اسمش

قنبری بود و قرار بود راننده شخصی من باشه زنگ زدم. بهش گفتم که

کارم تموم شده و می‌تونه دنبالم دانشگاه بیاد.

می‌خواستم خودم برم، این جووری حس بدی داشتم؛ ولی دوست

نداشتم - غر- غرهای اردلان رو تحمل کنم، واسه همین ترجیح دادم به

حرفش گوش کنم چاره‌ای نبود.

همین طوری که تو افکارم غرق بودم یه صدای آشنایی که فامیلم رو صدا می کرد رشته‌ی افکارم رو پاره کرد:

- خانوم مهندس نام جو؟

فکر کردم خیالاتی شدم، اعتنایی نکردم و به راهم ادامه دادم. باز هم همون تن صدا، همون لحن.

خدایا همین رو کم داشتتم، توان نداشتم برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم. بالاخره زانوهام برگشت و دیدمش، همون سادگی، همون چشم‌ها خودش بود.

سعی کردم خون سرد باشم، اما نمی‌شد. پوزخند روی لبش بود! نزدیک شد، دیگه صداها‌ی اطرافم رو نمی‌شنیدم. سلام کردم، اون هم جوابم رو داد:

- حلقتون چقدر خوشگله، گرون به نظر میاد خانوم مهندس. درستة؟!

چیزی نگفتم، نداشتم که بگم.

گفت:

- من رو به این فروختی؟

اشاره‌اش به حلقه‌ی توی دستم بود. باز هم سکوت...

گفتم:

- آقای مهندس، اگه کاری ندارین من مرخص بشم کار دارم چیزی

که تموم شده یعنی تموم شده، میشه هی پیگیرش نشید؟

نمی‌دونست که با تک - تک این کلمات می‌خواستم بهش بفهمونم

هنوز هم دوشش دارم نمی‌فهمید چه زجری می‌کشم تا این‌ها رو

بگم، این ادم من نبودم، رها نبود!

گفتم:

- میشه دیگه مزاحم نشید؟

قلبم تیر می‌کشید. با پوزخند گفت:

- چشم خانوم متاهل.

خانوم متاهل رو کشیده و با حرص و پوزخند گفت. رفت سوار دویست

و شیش سفیدش شد و من هم چنان نگاهش می کردم.

جلوی اشک هام رو گرفتم. قلبم هم چنان تیر می کشید، چرا قنبری نمی رسید؟

در رفتن جان از بدن گویند، هر نوعی سخن، من خود به چشم خویشان دیده ام که جانم می رود.

"سام"

داخل آسانسور بودیم، خیبری هم چنان ساکت بود. با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم، صدای خانومی که طبقات رو اعلام می کنه در اومد.

- پارکینگ.

در باز شد، خیبری دنبالم اومد و سریع در راننده رو باز کرد.

- آقای دکتر اگه خسته اید من برونم؟

- نه، لازم نکرده!

اون قدر تند می رفتم که خیبری سرجاش میخ کوب شده بود و آرام

داشت آدرس می داد. رسیدیم و شماره اتاق رو پرسیدیم.

پاش که کاملا تو گچ بود، سرش هم باند داشت، دست هاش و صورتش هم کبود بود.

چشم هام رو گرد کردم و رو به خیبری گفتم:

- این خوبه دیگه؟! -

- آره چیزی نیست.

گفتم:

- یه کلمه دیگه حرف بزنی اخراجی، تا حالا چند بار گند زدی بخشیدمت؟

جواب نداد که گفتم:

- هان؟

پرستار داخل اومد:

- آقا چه خبرتونه این جا بیمارستانه، بیمارتون هم با آرام بخش و مسکن خوابیده درد داشته.

- حالش خوبه؟

گفت:

- آسیب جدی ندیده عملش کردن عملش خوب بود، فقط درد

داره که طبیعیه، فردا دکترش میاد می‌تونین بیشتر ازش سوال

پرسین، تا چند روز دیگه مرخص میشه، ولی باید استراحت کنه بعدا

جلسات فیزیوتراپی رو شروع می‌کنیم. سرنگ‌رو توی سرمش خالی

کرد. گفتم:

- نیازی هست کسی باشه؟

گفت:

- نه.

تشکر کردم که گفت:

- زود برید، چون ساعت ملاقات نیست سر و صدا هم نکنید!

در رو بست گفتم:

- خیبری به خاطر رزومه‌ی خوبت این بار هم می‌بخشمت ولی آخرین

فرصتته، یک بار دیگه فقط تو...

حرفم رو قطع کرد گفت:

- چشم آقای دکتر قول میدم.

صدای گوشیم بود که نداشت حرفم رو بزنم. دست کردم تو جیب کتم،

سایه بود، لبخند زدم و از اتاق بیرون اومدم و جواب دادم.

- سامی!

- علیک سلام موش کوچولو.

- های.

- تو کی سلام کردن یاد می گیری من موندم.

خندید، گفتم:

- جونم کارم داشتی؟

- میشه امشب باهم شام بخوریم؟

- بله میشه.

- هورا، میای دنبالم؟

- چرا تو خونه نخوریم؟

- اخه اون دختره ی چشم سفید تو خونه هست، دوست ندارم باهاش سر یه میز باشم، در ضمن صبح هم شما نبودى به زور تحملش کردم. ای وای این یه مورد رو یادم رفته بود، که بالاخره عروس خانوم اومدن خونه ما، پیشونیم رو که از درد داشت می ترکید لمس کردم و گفتم: - اوکی، تو کجایی؟

- آتلیه، ماشین هم ندارم. یک ساعت دیگه می رسی؟

مگه ساعت چند بود که وقت شام رسیده، ساعت رولکس استیلیم رو نگاه کردم، هفت بود گفتم:

- اوکی من خیبری رو که ماشین نداره برسونم، فکر کنم تا نه اتلیه باشم خوبه؟

- عالیه!

صدای پیچ بیمارستان بلند شد.

- سامی!

- جونم؟

- کجایی، بیمارستانی، اتفاقی افتاده؟!

- نه بابا، یکی از کارگرمم افتاده پایین بد نیست حالش، اومدم تعریف می‌کنم، کاری نداری؟

- باشه عزیز دلم بوس.

خندیدم:

- بای.

"رها"

بعد از چند ساعت چرخیدن تو پاساژ، از فکر کردن به گذشته خسته، روی صندلی نشستم. می‌خواستم مثلاً به بهانه‌ی خرید بهش فکر نکنم، ولی نمی‌شد. مگه آدم می‌تونه به کسی که لحظه-لحظه باهاش بوده و عاشقش هست پشت کنه که من بکنم؟

خریدهام رو کردم، یعنی چیزهایی که لازم داشتم آرایشی و بهداشتی و عطر و چند دست لباس بود. پولم هنوز مونده بود ولی نمی‌خواستم بیشتر خرج کنم. نمی‌خواستم دوباره ازش پول بگیرم هر جوری شده

باید سر کار برم، برای همین کم خرید کردم، تا زمانی که سر کار
نرفتم پولم تموم نشه.

نگاهی به ساعت موبایلم انداختم. هفت رو نشون می داد، وقت خرید
هم که نداشتم، روی صندلی نشستم با این که از صبح چیزی نخورده
بودم ولی میلی هم نداشتم. اجازه دادم ذهنم و افکارم آزادانه به عقب
فلش بک بزنند. چی شد که این طوری شد؟

من و مهرداد از سال دوم دانشگاه باهم بودیم. تک- تک لحظه هامون
رو همه جا باهم خاطره داریم.

حتی تو همین پاساژ، ولی چون پول نداشتیم فقط نگاه می کردیم و
می خندیدیم. چقدر خوش بودیم، چقدر هم رو دوست داشتیم.

کاش می شد با ماشین زمان به عقب برگشت، کاش هنوز مهرداد کنارم
بود، بدون پول مهم نیست. کنار مهرداد بودن واسم بیشتر ارزش داره.
هیچ وقت فکر نمی کردم تو این پاساژ با این همه خرید منتظر راننده ام
باشم.

تو این دنیا هیچی سر جاش نیست، مثل من که باید پیش مهرداد

باشم و اون هم پیش من. گوشیم رو نگاه کردم. از قنبری دو تا میس کال داشتم، گفتم بیاد خریده‌ها رو ببره تو ماشین، خودم هم نشستم. هنزفریم رو توی گوشم گذاشتم.

باز هم فکر کردم و اشک ریختم. سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم، که دیدم قنبری صدام می‌کنه.

- خانوم، رها خانوم؟

- بله؟

- رسیدیم.

پیاده شدم. صندوق رو زد که خریده‌ها رو بیاره، زیاد بود اومدم کمکش کنم گفت:

- وظیفه‌ی منه، آقا ناراحت میشن.

این هم یه جور قوانین این خونه هست که من باهاش آشنایی ندارم.

تشکر کردم. کوله‌ام رو انداختم رو دوشم و از پله‌های باغ بالا رفتم. در رو، همون خانوم خدمت‌کار مهربون که لباس فرم سفید و سرمه‌ای

تنش بود باز کرد. با خوشرویی گفت:

- خوش اومدین.

- مرسی.

همین که داشتم بالا می‌رفتم، دوباره صدام زد.

- رها خانوم؟

- بله؟

- آقا تو سالن غذاخوری منتظرتون هستن.

تا اومدم بگم میل ندارم گفت:

- کارتون دارن.

پله های رفته رو پایین اومدم و جای سالن غذاخوری رو یاد گرفته

بودم. در زدم و تو رفتم. جز خودش که نشسته بود پیپ می کشید،

کسی تو سالن نبود.

- سلام امری داشتین؟

- بشین!

- خسته‌ام میشه بگین؟

داد زد:

- گفتم بتمرگ.

به زور لب خشک شده‌ام رو خیس کردم و نشستم.

باز داد زد:

- می‌دونی ساعت چنده؟

به ساعت بزرگ و دیواری سالن نگاه کردم و گفتم:

- نه.

باز داد زد:

- تا این وقت شب کدوم گوری بودی؟

چشم‌هام رو بستم، از جام بلند شدم اون‌هم پاشد.

- دانشگاه، بعدش هم خرید زیاد بود دیر شد.

نزدیکم شد، مچ دستم رو گرفت ازش می‌ترسیدم، کم مونده بود

سکته کنم.

سرم رو تکون دادم، عذرخواهی کردم.

- ترافیک بود زمان از دستم در رفت.

مچ دستم رو به حدی فشار داد که اشکم در اومد.

- دفعه بعد دیر کنی می شکونمش، این برخورد رو نمی کنم.

داد زد:

- فهمیدی؟

- بله.

اشک هام رو پاک کردم. پله ها رو بدو بالا رفتم.

"سام"

خیبری رو تا یه جایی رسوندم و پیاده اش کردم. ذهنم و فکرم آشفته بود، خیلی چیزها اعصابم رو بهم ریخته بود که افتادن یه کارگر توش گم بود.

به زندگی خودم و سایه فکر می کردم، چه جوری سر و سامونش

بدم، با اومدن زن بابا، خودم از این لفظ خنده ام می گیره با یه

دختری که فقط سه سال از دخترش بزرگ‌تره ازدواج کرده. حالم بهم می‌خوره با این کارهاش جایی بگم این پدرم منه. کاش فقط یه راهی بود همه چیز رو می‌داشتم، خودم و خواهرم رو برمی‌داشتم و از این جا می‌رفتم! مثل همیشه ترافیک اعصاب خرد کن تهران سردردم رو تشدید کرده بود.

خودم رو تو آینه ندیدم، ولی حدس می‌زنم چشم‌هام به شدت قرمز. بالاخره ولیعصر رسیدم. سایه با دوست‌هاش جلو در آتلیه وایستاده بود. بوق زدم سرش برگشت، داشت سیگار می‌کشید.

یه دعوی درست و حسابی باهاش داشتم که واسه امروز زیادی بود. با دوست‌هاش دست داد و خداحافظی کرد. داشت میومد سمت ماشین که تپش رو برانداز کردم.

هیکل و قیافه‌ای که بی‌شک به مامان رفته بود و همه‌ی پسرها دنبالش بودن. یه شلوار جین کوتاه با مانتوی جلو باز سرمه‌ای، شال و تاپ سرمه‌ای، کیف و کفش پاشنه بلند مشکی، موها و آرایشی که تپش رو تکمیل کرده بود. در رو که باز کرد بوی عطر شیرین و

گرمش که با سیگار مخلوط شده بود به بینیم خورد.

به این بو حساسیت داشتم، سردردم رو بیشتر می کرد. خم شد گونه ام رو بوسید. اخم کردم و گفتم:

- اولاً صدبار نگفتم خوشم نمیاد بکشی، دوماً سلامت، سوماً

این جا ایرانه، نه انگلیس هنوز اون جا موندی؟

- اولاً که خودت چرا می کشی اگه بده هانی، دوماً سلام، سوماً نه، عادت نکردم بیبی!

هیچوقت از پس زبونش برنمیام. ماشین رو راه انداختم و گفتم:

- کجا برم؟

- دربند.

- خوبی سایه، با این ترافیک سه ساعت دیگه هم نمی رسیم، در ثانی

خنکه لباست کمه، بعدش هم آخه با این کفش تو اون جا می تونی

راه بری؟!!

- بله نگران نباش، راه میرم. عادت دارم، بعدش هم تازه سر شبه!

- چرا با آرين نميري؟

- ببخشيد تازه اومدم ايران آرين خان پاشدن رفتن شمال، فردا مياد،
باشه نبر.

- از دست تو موش کوچولو.

خنديد.

- چرا چشمهات قرمزه؟

- سردرد دارم.

- مسكن خوردی؟

- آره چند تا.

- می خوای نريم؟

- از خونه موندن و جر و بحث با مهندس معتمد بهتره حال و هوام هم
عوض ميشه.

چشمک زد. عينک ريبن مشکيم رو که گرد بود از چشمهام برداشت.

با دستمال عينک خودش تميز کرد دوباره رو چشمهام گذاشت. تشکر

کردم و خندیدیم. آخ که چقدر خوبه برگشته دلیل زنده بودنم شده.
دست برد صدای ضبط رو زیاد کرد. با این که سایه ازم کوچیک تره ولی
جای مامان رو واسم پر کرده. خوبه که هست، من هم سعی کردم تا
کنارش هستم لذت ببرم و کمتر به این سردرد و افکارم فکر کنم. به
صدای شجریان گوش سپردم.

چرا رفتی

چرا من بی قرارم

این سایه از موسیقی سنتی خوشش نیامد، ولی عجیب بود که داشت
گوش می کرد و اعتراضی نکرد.

"سام"

با ترافیک زیاد، باورم نمی شد تا ساعت ده دربند بودیم. از ماشین
پیاده شدیم، سایه دستم رو گرفت. با سخاوت انگشت های ظریفش رو
توی دستم جا دادم.

- خب تعریف کن کارگره چی شده بود؟

- نپرس سایه که یادم میاد، می خوام خیبری رو خفه کنم.
خندید.

- چرا اخراجش نمی کنی، خیلی مشکل درست نکرده واست؟!!

- چرا ولی خیلی جاها کار راه بندازه، به درد می خوره رزومه اش هم
خوبه، نمی دونم چرا چند وقته خراب کاری می کنه.

توی رستوران رو تخت نشستیم. تا اومدم کفش هام رو در بیارم سایه
صدام کرد.

- سامی؟

- جان؟

- برو صورتت رو بشور، چشم هات خیلی قرمزه.

لبخند زدم، راست می گفت فکر خوبی بود. با آب سرد حالم بهتر شد.
اومدم نشستم تا سفارش بدیم گفت:

- پیر شدی ها.

گفتم:

- تو حتما از اون پسر های هنری که موهاشون رو می بندن و شلخته ان دوست داری، همون هایی که جلو در آتلیه بودن، داشتی باهاشون می خندیدی.

خندید گفت:

- نه حالا، ولی تو بحران سی سالگی نداری؟
- بدجنس دستی - دستی داری پیرم می کنی.
- والا دیگه پیر شدی، قبول کن پیرمرد شدی.
- نه خیر، مردها هرچی سنشون بره بالا جذاب تر میشن خانوم.
- راست میگی خدایی جذاب تر شدی.
- بیا خودت حرفت رو پس گرفتی.

خندیدیم. شام رو آوردن تا یکم خوردیم، صدام زد.

- سامی؟

- جون؟

- چرا با هم از ایران نمی ریم، یا حداقل خونه مستقل بگیریم، قول

میدم که مزاحمت نشم، فقط با هم باشیم.

- چی شده موش کوچولو، تو که معتمد رو دوست داشتی.

- هنوز هم دارم، ولی با اومدن اون دختر، دوست ندارم اون جا باشم،

خونه‌ی خودمه، ولی معذبم بدم میاد.

نمی‌دونست تا یه روز قبل اومدنش تو خونه مجردیم بودم، نمی‌دونست

تحمل اون عمارت رو ندارم. نمی‌دونست که به خاطر اون هست که

اون جا هستم، امیدوارم هیچ‌وقت هم نفهمه.

- سایه یه چیزهایی هست که نمی‌دونی.

- خوب بگو.

- بابا سرپرست قانونی و شرعی توئه. می‌دونی که میونه‌ی خوبی هم با

هم نداریم.

- یعنی چی؟

- اگه بی‌اجازه‌ی اون با من بیای ممکنه با توام لج کنه اذیت کنه. فکر

کردی تاحالا فکر نکردم از این خراب شده ببرمت، یا این که بیای

پیش خودم؟

مثل بادکنکی که بادش رو خالی کرده باشن پنجر شد. برق نگاهش رفت، سرش رو پایین انداخت و با غذاش بازی- بازی کرد. نزدیکش شدم، بوسه‌ای روی موهایش زدم و بغلش کردم.

- تحمل کن درست میشه، اون دخترهم دیگه چه بخوایم چه نخوایم جزئی از خانواده‌امون هست. باید تحملش کنیم تا یه راهی برات پیدا کنم و ببرمت. فقط قول بده تو این مدت نه باهاش بد بشی نه دعوا کنی و سرت رو با گالری و دوست‌هاش گرم کن، ولی قول میدم درستش کنم باشه سویتی؟

- باشه.

کتم رو، رو شونه‌اش انداختم. صورت حساب رو پرداخت کردم و تا ماشین دست تو دست قدم زدیم. تو ماشین حرف خاصی نزدیم. خداروشکر واسه برگشت ترافیک نبود. نزدیک‌های یک خونه بودیم. آقا رحمان ماشین رو تو پارکینگ برد. من و سایه هم شب بخیر گفتیم و هر کدوم تو اتاق‌هامون رفتیم.

"رها"

نمی‌دونم به خاطر دردهای روحی‌ام گریه کنم یا دستم که کبود شده و درد می‌کنه.

اتاق من و اردلان باهم هست. یه اتاق تو، در تو که در مشترک داشت و همیشه قفل بود و یه در مجزا که از اون رفت و آمد می‌کردم. اردلان از همون روز اول گفت طرفم نمیاد، گفت واسش کسرشان هست که ناز یه دختر رو بکشه، این همه دختر و زن واسه پولش و خودش می‌مردن.

خوب بود که ازم نمی‌خواست واسش زن باشم. تو این همه مشکل فقط این خوشحالم می‌کرد.

نگاهم به خریدهام افتاد، حوصله نداشتم مرتبشون کنم، بیخیال به اون‌ها چراغ رو خاموش کردم. پنجره رو باز کردم، بارون میومد.

بارون بهاری که زیبایی باغ رو چند برابر کرده بود. رو کاناپه کنار پنجره نشستم، زانوهام رو بغل کردم، سرم رو روش گذاشتم.

موهای عسلی‌ام دورم ریخت. به اشک‌هام اجازه دادم سرازیر بشن. به

افکار سرکشم هم اجازه دادم به گذشته سفر کنه. همین هست دیگه خود آزاریه محض، دلم واسه خواهرهام و برادرم و مادرم تنگ شده. با این که شاید نصف وضعیت الانم به خاطر اون هاس، ولی خانوادهام هستن و دوستشون دارم، خوب یا بد!

هنوز روزی که برادرم از در اومد تو و گفت باید مهرداد رو فراموش کنم و زن اردلان بشم یادم نرفته، این قدر غذا نخوردم که کارم به بیمارستان کشید.

مادرم دلداری ام می داد و می گفت که با اون خوشبخت نمیشی، آینده ای نداری، همش بی پولی، دربه دری و آوارگی ولی با اردلان خوشبختی. نمی دونستن دارن در حقم ظلم می کنن، نمی دونستن... وضع مالی خانواده ی من بد نبود اگه پدرم گند نمی زد توش. خانوادهام من رو فروختن، نه نفروختن!

مگه میشه آدم بچهاش رو بفروشه؟! به چه قیمتی اصلا، نه اون ها چاره ای نداشتن، اشک هام بند نمیومد، من دختر ضعیفی نبودم، ولی این مشکلات اخیر باعث شده بشکنم.

بارون بند اومد، هوا سرد شده بود. پنجره رو بستم رو تختم دراز کشیدم. این قدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

بعضی وقت‌ها آدم‌ها گریه می‌کنن، نه به خاطر این که ضعیفن نه، به خاطر این که مدت زیادی قوی بودن.

"رها"

با بدن درد شدیدی از خواب بیدار شدم. این قدر که گریه کردم چشم‌هام باز نمی‌شدن. رفتم آبی به سر و صورتم زدم. ترجیح دادم وسایلم رو بچینم؛ شامپو و وسایل حمام رو توی سرویس گذاشتم. یه نیم ساعتی کارم طول کشید؛ تموم که شد رفتم دوش بگیرم. دوش گرفتم و موهام رو بالای سرم جمع کردم. جلوی آینه قدی اتاقم ایستادم؛ دستم به شدت درد می‌کرد و کبود بود! به صورتم نگاه کردم.

بینی خوش فرمی که همه فکر می‌کردن عملی هست؛ لب‌هایی که نه کوچیک بود نه بزرگ، چشم‌های درشت عسلی و موهای بلند و پوست سفید، مژه‌های پر و ابروهای کشیده که از موهام تیره‌تر بود. تقریباً قد بلند و اندامی خوش فرم، البته تو خونه لاغر مردنی صدام می‌کردن؛

کلا قیافه‌ی معمولی داشتم. از دید زدن خودم تو آینه دل‌کندم دیر می‌شد. امروز باید هر جور که شده دنبال کار می‌رفتم.

یه مانتوی جلو باز مشکی و شومیز سفید از زیرش پوشیدم با شلوار و کیف و کفش پاشنه بلند مشکی. شال مشکیم رو سرم کردم؛ موهام هم باز گذاشتم. تمام مدارک و رزومه‌ام رو برداشتم و از در اتاق بیرون زدم. داشتم چک می‌کردم که چیزی کم نباشه، یهو به یک نفر خوردم. سرم رو بالا آوردم دیدم یک پسر جدی و اخمو، قد بلند با یک دست‌کت و شلوار طوسی جلوم ایستاده؛ موهایش رو بالا داده بود. احتمال دادم که این پسر باید سام معتمد باشه! چشم و ابرو مشکی و ته ریش داشت. معذرت خواستم داشتم می‌رفتم سمت راه پله‌ها، که دستش رو جلو آورد.

-سام هستم.

دستم رو توی دستش فشردم.

-من هم رها که خودتون می‌شناسین.

نگاهش به کبودی واضح دستم افتاد.

- اتفاقی افتاده؟

سریع ازش جدا شدم.

- چیز خاصی نیست، من برم با اجازتون.

گفت:

- چرا از راه پله؟ اون هم با این کفش‌ها؟

با اخم گفتم:

- می‌خواستم بگم هنوز نمی‌دونم تو این خونه چه خبره!

سوار آسانسور شد و من هم پشت سرش رفتم. هنوز به دستم نگاه می‌کرد.

- جدیه باید برید دکتر!

- نه خوب میشه.

طبقه‌ی پایین رسیدیم؛ رفتیم سر میز که یادم اومد اصلا نمی‌خوام اردلان رو ببینم. گفتم:

- خوشبختم از آشناییتون با اجازه!

گفت:

- کجا با این سرعت و بدون صبحانه!

شدید گرسنه‌ام بود، از دیروز صبحونه چیزی نخورده بودم، ولی چون پسرش بود احتمالاً کاری باهام نداشت. رفتم تو نبود. نفس عمیقی کشیدم؛ سر جایی که بهم گفته بود مال من هست نشستم و سام هم رو به روم نشست. سام از خدمت کار پرسید.

- مهندس معتمد کجاست؟

- صبح زود رفتن، جلسه داشتن.

سرش رو تکون داد، خدمت کار از سام اجازه گرفت و سالن رو ترک کرد. من هم با ولع شروع به خوردن کردم که سایه سلام داد. با خوش رویی جوابش رو دادم، ولی انگار این دختر نمی‌خواست با من حداقل حرف بزنه یا سلام کنه! نشست کنار برادرش و گونه‌اش رو بوسید. سام اخم کرد.

- حرف‌های دیشب رو یادت رفت؟

- نه.

- پس سلام و عذرخواهی یادت نره!

من به حرف او مدم:

- مشکلی نیست.

- نه رها خانوم، سایه کلا عادت نداره سلام کنه و این خیلی بده! فقط

با شما هم این طوری نیست به دل نگیرین.

لبخند زدم؛ گفتم:

- مشکلی نیست.

کیفم رو برداشتم، با اجازه‌ای گفتم و از در بیرون رفتم.

"سام"

دختر مودبی به نظر می‌رسید؛ فکر نمی‌کردم این طوری باشه! با عجله

از در بیرون رفت. لایلا خانوم داشت چایی می‌ریخت تو فنجان سایه

که سایه یهو پرسید:

- بابا دیشب زود خوابید؟

- نه سر شبی یه ذره اعصابشون بهم ریخته، تا نصفه های شب بیدار

بودن پیپ می کشیدن؛ منم واسشون دمنوش بردم.

- سر چی اعصابش خورد بود؛ بازم کار؟

- نه با رها خانوم جر و بحث کردن.

سایه پوزخندی زد و سرش رو پایین انداخت. لیلیا خانوم با گرفتن اجازه از در بیرون رفت. سایه به حرف اومد:

- شروع شد! دعواها مثل روز روشن بود از همون اول اینطوری میشه؛ لابد دختره پول می خواسته؛ بیچاره بابام! البته تقصیر خودشه که پای اینها رو به خونمون باز کرده!

تمام مدت ساکت بودم و داشتم به حرفهای سایه گوش می دادم؛ ولی من مثل سایه فکر نمی کردم! نکنه کبودی دست رها مال دیشب باشه؟

همون بود از من هم فرار می کرد؛ اخه چرا باید دعواشون بشه؟

سر چی؟ بابا که باید معشوقه‌ی جدیدش رو دوست داشته باشه؟ سر

پول؟ به این دختر نمی خورد پول بخواد؛ البته به قول سایه شاید داره

نقش بازی می کنه؛ کارش اینه و سیاست داره! هر جور که فکر

می کردم یه جای کار می لنگید! صدای سایه رشته‌ی افکارم رو پاره

کرد:

- سام؟

- بله؟

- کجایی؟ دو ساعته دارم حرف می‌زنم اصلا فهمیدی؟

- نه ببخشید حواسم نبود.

- به چی فکر می‌کردی؟

- کار.

- از دست تو، آخرش سخته می‌کنی!

لبخندی از روی اجبار زدم:

- حالا مگه چی می‌گفتی؟

- هیچی گفتم امروز با سحر و رهام میرم واسه لوکیشن گالری، تو

نمیای؟

- نه عزیزم کار دارم؛ ولی کاری داشتی حتما زنگ بزن!

بوسه‌ای فرستاد و گفت دیرم شد؛ هول - هولکی خداحافظی کرد و

رفت. نه این طوری همیشه؛ الان موقعیت خوبی بود تا علامت سوال های ذهنم رو جواب بدم کسی خونه نبود. تو اتاق مهندس معتمد رفتم؛ یعنی اتاق مشترکش با رها! اتاق خوابشون! سمت کمد رفتم؛ به جز لباس های معتمد چیزی نبود یعنی چی؟ لباس های رها کجاست؟ کشو هارو گشتم، مگه میشد هیچ چیز زنونه ای تو این اتاق نباشه! اگه این دختر زنش نیست؛ این جا چی کار می کنه؟ اتاق پدرم دو تا در داشت؛ یه اتاق تو در تو که در مشترک داشت با اتاق کارش. سمت در مشترک اتاق رفتم. دست گیره رو گرفتم باز نمیشد! اره واقعا قفل شده بود؛ چیزی که سابقه نداشته تو این خونه! عجیب بود این در همیشه باز بود با این که گاوصندوق خونه و اسناد مهم تو این اتاق بود ولی همیشه باز بود! حتی زمانی که مهندس معتمد تشریف نداشت؛ مگه این که مسافرت طولانی می رفت. از تعجب حس می کردم دو تا شاخ بزرگ رو سرم سبز شده! یه چیزی تو این خونه سر جاش نبود.

"سام"

با کلافگی دست تو موهام بردم؛ لایلا خانوم رو صدا کردم؛ تنها خدمت کاری که میشه تو این خونه بهش اعتماد کرد!

- با من امری داشتین آقا؟

- کلید این در کجاست؟

- دست رها خانوم.

با چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده بیرون گفتم:

- دست رها خانوم؟

- کلید اتاقی که توش گاوصندوق اسناد مهم هست باید دست یه

دختری باشه که هیچ کس نمی‌شناسه؟ نمی‌دونیم کیه؟ اعتماد نداریم؟

- آقای مهندس این‌طوری خواستن، درضمن در مجرای اتاق بازه.

راه افتادم از اتاق بیرون رفتم، راست می‌گفت در باز شد. چی می‌دیدم؟

این‌جا هیچ شباهتی به اتاق کار جناب معتمد نداشت؛ هیچی مثل

قبل نبود! یه تخت خواب و روتختی سفید با آینه قدی، میز آرایش و

کمد و سرویس بهداشتی با پرده‌های حریر کرم و کاناپه. تا قبل این‌که

بخوام چیزی بپرسم، لیلا خانوم به حرف اومد.

- این‌جا اتاق شخصیه رها خانومه.

- اتاق جدا؟

- بله، مهندس خواستن؛ روز قبل این که رها خانوم بیاد؛ این جا رو عوض کردیم.

تن صدام بالا رفته بود.

- اتاق کار کجاست؟

- انتهای همین راهرو شده.

راه افتادم اون هم به دنبالم. در اتاق رو باز کردم؛ بله همون وسایل و دیزاین منتقل شده بود این جا، میز کار، کتابخونه و گاوصندوق. سمت گاوصندوق رفتم، می خواستم شناسنامه‌ی مهندس رو ببینم که چی کار کرده. این زنش نیست دیگه مثل روز برام روشن بود؛ باید قصد و نسبت این دختر رو می فهمیدم!

ولی گاوصندوق اثر انگشت من رو باز نکرد! خدای من مگه میشه؟ پس حتما یه گندی زده. عصبی خندیدم. روم رو به لیلا خانوم کردم:

- لیلا خانوم تا قبل از این که هرکسی برسه تو خونه، میری تو اتاق رها، کل اتاق رو بگرد؛ شناسنامه‌اش رو می خوام! همین امروز برام پیدا

می کنی! نه خدمت کارها، نه مهندس، نه رها، نه حتی سایه نباید
بفهمن چی کار کردی؛ بفهمن اخراجی! هرکسی هم دید؛ بگو دارم اتاق
رو مرتب می کنم؛ فهمیدی؟

- بله.

رفتنش رو نگاه کردم صدای زنگ گوشی ام نداشت از در بیرون برم.
"سام"

گوشی رو جواب دادم از شرکت بود. خانوم معینی بود که گفت:

- سلام آقای دکتر شما کجایی؟ جلسه شروع شده تشریف نمیاری؟
همه منتظرتون هستن.

با دست کوبیدم رو پیشونیم، به ساعت مچیم نگاه کردم ساعت ده بود؛
ای وای! حسابی دیرم شده.

- خانوم معینی؟

- بله؟

- شما بگین شروع کنن من خودم رو می رسونم؛ نتیجه رو بهم بگین

اگه نرسیدم.

- یعنی بدون شما؟

- بله.

- آخه آقای...!

- آخه نداره خانوم، همینی که گفتم رو منتقل کنین.

- خدافظ.

تماس رو قطع کردم. تو سالن منتظر لیلا خانوم نشستم که با شناسنامه توی دستش رسید؛ شناسنامه رو از دستش گرفتم. صفحه اول رو دیدم مشخصات خودش بود، توی مشخصات همسر رفتم، مشخصات مهندس بود، پس واقعا زنش بود و قبلا هم ازدواج نکرده بود، یعنی زن عقدی و رسمیش شده! همه چی تو شناسنامه ثبت شده بود. پس چرا آقای معتمد از همچین دختری بگذره؟ با این که زنشه ولی تو یه اتاق هم نیستن. حسابی گیج بودم! شناسنامه رو دادم دست لیلا خانوم و گفتم همون جایی که بزاره که قبلاً بود؛ تاکید کردم باز هم کسی چیزی نفهمه. با عجله از خونه بیرون زدم. با سرعت خودم رو به شرکت

رسوندم. تو اتاقم پشت میزم نشستم، صورت جلسه‌ی امروز رو گفتم
منشی واسم بیاره. داشتتم بررسی می‌کردم ولی ذهنم هم‌چنان درگیر
خونه و ماجراهاش بود. باید با رها حرف می‌زدم. صدای در اومد و پشت
بندش آراین:

- سلام.

- علیک.

- چه استقبال گرمی جناب معتمد! توروخدا بشین مدیونی به خاطر
من پاشی.

- کم نمک بریز، اعصاب ندارم!

- اون رو که شما هیچوقت نداری؛ بگو کی داری من بیام؟

- خوشمزه خوش گذشت؟

- جای شما خالی.

- بله مگه میشه خوش نگذره؟! شما برو شمال و خوش بگذرون! من
جون بکنم تو این شرکت، من هستم برو.

- گفتم که بیا خودت نیومدی.
- نیومدم وضع شرکت اینه، میومدم که ورشکست بودیم!
- حتی یک بار هم به صورتش تمام مدت نگاه نکردم، همش داشتم کارهای امروز رو چک می کردم.
- شما حالا سرت رو بالا بیار بینمت؛ شاید پسندیدمت.
- زهرمار! شنیدی خبرهارو؟
- اومدن زن بابا؟
- نه خیر، منظورم شرکته.
- اهان اره گندکاری خیبری.
- بله بیمارستانه، برو بهش سر بزن مخارجش رو بده؛ مرخصی با حقوق بفرستش پول رو بده به خانواده اش.
- چشم رئیس.
- برو دیگه!
- حالا میرم، راستی طناز رو دیدی؟

- نه مستقیم اومدم تو اتاق.

- اهان، این رو یه ذره تحویل بگیر!

- می گیرم دیگه.

- مرسی واقعا! دختره همش به تو فکر می کنه کل شرکت می دونن به

تو حس داره؛ ولی تو انگار نه انگار.

- بسه تورو خدا آرین! از نظر تو همه دخترهای شرکت حتی خانومهای

متاهل یا رو من حس دارن یا تو.

بلند خندید، من هم به خنده افتادم.

- جریان منشی پارسالی رو یادت رفته؟

- اوه- اوه چه داستانی بود، ولش کن سایه رو دیدی؟

- نه هنوز.

- پیشنهاد می کنم طرفش نری، چون حسابی از دستت شاکیه.

- خودم امشب از دلش در میارم؛ من برم بیمارستان، بعدش هم شام با

سایه بیرون شما هم با یار خلوت کن.

همون جووری که سرم پایین بود اخم کردم و پرسیدم:

- یار کیه؟

چشمک زد:

- طناز!

اومدم یه چیزی از رو میز پرت کنم سمتش که در رفت سمت در،
دستاش رو آورد بالا گفت:

- غلط کردم!

خندیدم قبل از این که دستگیره رو بیاره پایین گفتم:

- راستی دو هفته‌ی دیگه افتتاحیه‌ی نمایشگاه سایس یادت نره.

- آخ- آخ خوب شد گفتمی چند شنبه؟

- اونش معلوم نیس، امروز تازه رفته دنبال لوکیشن ولی دو هفته‌ی
دیگس.

- اوکی حواسم هست؛ جایی قول نمیدم. کاری نداری؟

- نه.

چشمک زد و گفت:

- فعلا.

با بسته شدن در سمت پنجره‌ی اتاقم رفتم؛ سیگارم رو روشن کردم و همون فکرها به سرم اومد.

"رها"

کلی روزنامه گرفتم و همون طوری که تو ماشین بودم؛ مورد های مناسب رو پیدا می کردم و زنگ می زدم. یه چند جا هم واسه مصاحبه رفتم؛ ولی چون سابقه کار ندارم قبول نکردن بعضیاشون هم من انتخاب نکردم. فقط یه مورد خوب بود که اون هم می دونم مهرداد اون جا کار می کنه. من تو دانشگاه از دور هم می بینمش قبلم از جا کنده میشه؛ چه برسه به این که بخوام برم تو یه شرکت کوچیکی که هر روز ببینمش و به بهانه‌ی کار باهاش حرف بزنم! دوری واسه هردومون خوبه، سخت هست ولی کمک می کنه هم مهرداد یه زندگی تازه رو شروع کنه، هم من راحت تر کنار پیام و به وضعیتم عادت کنم. خلاصه که خسته شدم؛ طرفهای ظهر تصمیم گرفتم برم خونه بشینم و زنگ بزنم واسه فردا وقت مصاحبه بگیرم. با کلی روزنامه

برگشتم خونه، ناهار رو خوردم؛ تو اتاقم رفتم. این قدر خسته بودم که زودی خوابم برد.

با صدای گوشیم از خواب پاشدم. چشم‌هام رو باز نکرده؛ دست انداختم گوشی رو برداشتم. سارا بود می‌خواست قرار فردا رو یادآوری کنه. قرار بود باهم بریم دانشگاه، از اونور دنبال یه سری از کتاب‌های این ترممون باشیم. بدن درد وحشتناکی داشتم به زور تو جام نشستم. هوا تاریک بود؛ مگه چقدر خوابیده بودم؟ ساعت هفت شده بود؛ پاشدم چراغ اتاق رو زدم. تو این خونه باید مرتب می‌گشتم این رو این چند روز فهمیده بودم؛ حتی خدمه هم مرتب بودن چه برسه به سام و سایه و اردلان! اون روز که رفتم خرید لباس واسه این جور وقت‌ها خریده بودم. لباس‌هایی که انتخاب کرده بودم پوشیده بود یا استین بلند داشت یا با ژاکت می‌تونستم بپوشم. نمی‌خواستم جلو اردلان یا حتی سام خیلی جلب توجه کنم! یه جین ساده با تیشرت سفید ساده انتخاب کردم؛ ژاکت بلند مشکیم رو با کتونی سفید روش پوشیدم. آرایش مختصری کردم و عطر زدم؛ موهام رو ساده و دم اسبی پشت

سرم جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم. خدمت کار بهم گفت تو سالن هستن، تشکری کردم سمت در سالن راه افتادم. فقط اردلان بود؛ بچه ها نبودن. پشیمون شدم خواستم عقب گرد کنم که اردلان صدام زد. چشم هام رو بستم؛ دست هام رو مشت کردم به خودم و شانسم لعنتی فرستادم.

- بله؟

- بیا تو.

رفتم تو که گفت:

- بشین تنهام، بچه ها نیستن می خواستم فیلم ببینم.

- نه آخه کار دارم.

- بشین! بعدا انجام میدی. دستت بهتره؟

زیر لب فحشی نثارش کردم.

- بله.

- خوبه بشین.

دور ترین کانپه رو انتخاب کردم. سایه اومد؛ خداوشکر کردم ولی با دیدن لباس های بیرونش پنجر شدم! مثل همیشه خوش پوش! ست کرم و قهوه‌ای زده بود و آرایش کاملی داشت.

گفت: ددی؟

- جانم؟

- من میرم بیرون شام قرار دارم.

- با کی؟

- آراین.

- مواظب خودت باش زود برگرد! خودت میری؟

- نه میاد دنبالم.

- پس بشین تا بیاد.

- اوکی.

بغل پدرش نشست. سرش رو گذاشت رو شونه‌اش و مشغول تماشای فیلم شدن. چند دقیقه‌ای گذشت که خدمت‌کار اومد و گفت همون

آرین که من نمی‌شناختمش اومده و منتظر سایه هست. سایه گونه‌ی اردلان رو بوسید و زیر لبی از من خداحافظی کرد. خوشحال شدم؛ بالاخره بعد چند روز باهام داشت حرف می‌زد؛ هرچند کم ولی خوب بود.

سایه از در سالن بیرون رفت که اردلان صدایش زد:

- سایه؟

برگشت:

- بله ددی؟

- شاید فردا نتونم ببینمت و ازت خداحافظی کنم؛ صبح زود پرواز دارم باید برم لندن یه کار اضطراریه.

- وای ددی کاش زودتر گفته بودی دلم واست تنگ میشه!

- می‌خوای نرم؟

- نه بابا جان.

- چه خبره همش یه هفته‌اس تازه شاید هم زودتر برگردم.

- من هم پیام؟

- نه خانوم شما مگه گالری نداری؟

- چرا.

بغش کرد و خداحافظی کرد، قول داد شب زود بیاد دوباره ببینتش.

سایه رفت. من به تلویزیون نگاه می کردم ولی انگار خواب بودم. یعنی

یه هفته آزادی داشتتم؟ یعنی یه هفته نمی دیدمش؟ بهترین هدیه

واسم بود. از شادی تو پوستم نمی گنجیدم! یعنی فردا هر ساعتی

خواستم میام خونه؟ واقعا آزادم؟

خوشحال به صفحه ی تلویزیون نگاه کردم.

"سام"

تقریبا کارهای شرکت تموم شده بود؛ داشتتم به بیرون نگاه می کردم؛

هوا تاریک بود. سیگارم رو داشتتم می کشیدم که صدای در اومد.

- بله؟

خانوم معینی بود.

- با من امری ندارین آقای دکتر؟

- نه می‌توننی بری، همه رفتن؟

- فقط مهندس زارع موندن، مثل این که دارن میرن.

ناخودآگاه یاد حرف‌های آراین افتادم.

با اجازه‌ای گفت و رفت. من هم کت و چند تا نقشه‌ای که باید بررسی می‌کردم رو برداشتم. این‌ها رو زیر بغلم زدم و همین‌جوری که آستین پیره‌نم رو داشتم می‌آوردم پایین و دکمه‌اش رو می‌بستم سمت در رفتم، یه دفعه در باز شد و همه‌اش زمین ریخت. طناز هین بلندی کشید، خندیدم.

- مگه جن دیدی؟

- نه آخه فکر کنم کثیف شدن.

- نه بابا!

قبل این که من خم بشم؛ اون همه‌اش رو جمع کرد و دستم داد.

- خانوم معینی رفت؟

- آره، همین الان پیش پای تو.

ای بابای غلیظی گفت.

- خب حالا چی کارش داشتی؟

- هیچی، می خواستم بگم واسم آژانس بگیره عیب نداره خودم

شماره‌اش رو از رو میز کارش پیدا می کنم.

برگشت بره که بازوش رو گرفتم؛ سمتم برگشت.

- نمی خواد من می رسونمت.

- نه آخه هم ترافیکه هم دیره تو هم خسته‌ای.

- تعارف نداریم که بابا!

- آخه... چیزه...

- آخه نداره برو کیفیت رو بردار! تا بری سمت آسانسور درها رو قفل

می کنم و میام.

تشکری کرد و رفت. تو ماشین بیشتر از کار حرف زدیم تا رسیدیم.

خیلی تعارف کرد که بالا برم؛ گفتم ایشالا یه فرصت دیگه ذهنم

درگیر بود.

خسته بود خسته‌ی روحی!

رسیدم خونه می‌دونستم سایه و آراین بیرونن. در سالن غذاخوری زشت بود اشتها نداشتم؛ فقط برای سلام کردن تو رفتم.

- سلام.

مهندس معتمد و همسرشون فقط سر میز نشسته بودن. رها فقط یه سلام داد و سرش رو پایین انداخت. مهندس بود که حرف زد.

- چه عجب ما شما رو تو خونه دیدیم!

حوصله کنایه هاش رو نداشتم؛ ترجیح دادم سکوت کنم.

- گرفتارم.

- بیا شام بخوریم جزام ندارم!

- نه میل ندارم نوش جان!

منتظر چیزی نشدم؛ بی حرف اضافه و بدون این که منتظر جواب باشم راه افتادم؛ تا برگشتم صدام کرد.

- سام؟

- بله؟

- صبح زود پرواز دارم، دارم میرم لندن کار پیش اومده احتمالا تا یه هفته نیستم.

تنها چیزی که تو ذهنم اومد؛ این بود می تونستم رها رو بیرون بکشم و ازش سوال کنم؛ خوشحال شدم!

- به سلامتی سفر به خیر، اگه هم رو ندیدیم خداحافظ مواظب خودتون باشید!

خوشحال پله‌ها رو بالا رفتم. صداش رو شنیدم که گفت:

- جون به جونت کنن مثل مادرتی، لجباز و یه دنده و خودخواه!

می خواستم حرفی بزنم ولی منصرف شدم، راه اتاقم رو پیش گرفتم.
"رها"

داختم با غدام بازی می کردم؛ ولی همه‌ی حواسم پیش این پسر و پدر بود. یه مشکلی بینشون بود؛ این رو از حرف زدن هاشون هم می شد

فهمید! ولی به من ربطی نداشت. از جام بلند شدم با اجازه‌ای گفتم؛
سمت در ورودی سالن رفتم که اردلان صدام زد.

- رها؟

سمتش برگشتم.

- بله؟

- نمی‌خوای ازم خداحافظی کنی؟

- چرا ببخشید یادم رفت؛ خداحافظ ایشالله سلامت برید و برگردین
سفرتون به خیر.

خندید؛ ترسیدم!

گفت:

- همین‌جوری خشک و خالی؟

وای خدای من! سرم گیج می‌رفت؛ دستم رو به لبه‌ی میز گرفتم که
نیوفتم. نزدیکم اومد، فقط دعا کردم اونی که تو ذهنم هست اتفاق
نیوفته! کاش یکی میومد نجاتم می‌داد؛ ای کاش! صدای سام

سرهامون رو سمت در برگردوند.

با ابروهای بالا رفته گفت:

- ببخشید مثل این که مزاحم شدم!

من خوشحال انگار دنیا رو بهم داده بودن، ولی اردلان مثل یه گرگ زخمی از چشم‌هایش خون می‌بارید! این مرد فرشته‌ی نجاتم شده بود! ناخودآگاه رفتم پشت سام قایم شدم؛ واسه این که اردلان نفهمه ترسیدم؛ شب به خیر زیر لبی گفتم و پله‌ها رو در پیش گرفتم. آرام می‌رفتم که صداشون رو بشنوم.

- هان چیه؟

- هیچی می‌خواستم ازتون سوال کنم چرا جای اتاق کار عوض شده؟ یا مثلا چرا اثر انگشت من پاک شده از حافظه‌ی گاو صندوق؟
- اولی که به تو مربوط نیست؛ چون خونه‌ی خودمه واسه تنوع عوض کردم.

پوزخند صدا دار سام رو می‌تونستم بشنوم.

- دومی هم خودم صلاح دیدم لازم نبود تو مدارکی این جا نداری؛

همش یا بانکه یا شرکت در نتیجه احتیاجی به گاوصندوق اتاق من
نداری!

- آهان، حق با شماست جناب مهندس!

- شب خوش!

هول شدم نمی خواستم بفهمه که فضولی کردم؛ اومدم تند برم بالا که
مچ دستم رو گرفت:

- کجا؟

جوابی نداشتم. برد بالا تو اتاقم در هم بست.

- چرا ترسیدی؟

- من نمی خواستم حرف‌هاتون رو گوش کنم، فقط چون شوکه بودم
وایستادم!

- منظورم این نیست؛ چرا وقتی معتمد داشت بهت نزدیک می شد
شوکه شدی؟ ترسیدی اومدی پیش من سریع، مگه شوهرت نیست؟

- چرا!!

- خب پس ترست چیه؟

- نترسیدم!

بلند خندید. به چشم‌های مشکیش نگاه کردم؛ خنده‌اش که تموم شد دوباره سوال کرد. تا حدی راست گفته بودم.

- باز هم جواب ندادی؛ می‌خوام راستش رو بشنوم!

- من جوابتون رو دادم؛ حالا باورتون میشه یا نه به من مربوط نیست؛ لطفا از اتاقم برید بیرون!

رفت و در رو کوبید. چشم‌هام رو بستم؛ به جای تشکر طلبکار هم شدم از طرف، ولی اگه تشکر می‌کردم می‌فهمید قضیه رو، ولی می‌دونم باور نکرد! مسواکم رو زدم و تو تخت خوابم رفتم.

"رها"

با سر و صدایی که از بیرون می‌اومد از خواب بیدار شدم. سردم بود، نگاه کردم دیدم دیشب یادم رفته در پنجره رو ببندم! پاشدم ببندم؛ دیدم بله! این سر و صدا ها مال باغ هست. چند تا باغبون داشتن باغ رو مرتب می‌کردن. پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم؛ خواستم دوباره

بخوابم ولی یادم افتاد اردلان صبح زود پرواز داشت. لبخندی از سر خوشحالی زدم. نگاه کردم ساعت هفت بود؛ ولی نگفت ساعت چند میره، من هم از خوشحالی یادم رفت بپرسم!

خواب از سرم پرید؛ ساعت ده کلاس داشتم و کلی وقت مونده بود. ترجیح دادم برم سر صبح دوش بگیرم و مسواک بزنم. از حموم بیرون اومدم؛ آرایش کاملی کردم. عادت به سشوار برای موهام نداشتم؛ همیشه بازش می‌داشتم خودش خشک می‌شد؛ فقط ب‌هشون موس زدم. انگشتر و ساعت رو انداختم؛ گردنبندی که طلای سفید بود و یه گل ریز بود و م‌هرداد با کلی قرض و بدهی واسم خریده بود همش توی گردنم بود. تن‌ها چیزی بود که ازش داشتم! بوسیدمش و یادم اومد چقد سرش باهاش دعوا کردم!

- چشم‌هات رو ببند!

- بستم.

- وای به خدا م‌هرداد سوسک و این‌ها باشه جیغ میزنم‌ها!

- دستت رو بده!

- میزنم‌ها!

- باشه نفسم، بده دستت رو!

دستم رو توی دستش گذاشتم. توی ماشینش بودیم، فقط چند متر فاصله با دانشگاه فاصله داشتیم. روز تولدم بود آهنگ شهاب مظفری «دلبریت رو کمترش کن» داشت پخش می‌شد. عجیب من و م‌هرداد با این آهنگ خاطره داریم! یه چیز سردی تو دستم بود.

- حالا بازش کن خانومم.

می‌ترسیدم ولی آروم- آروم بازش کردم. گردنبد سفید و خیلی ظریفی که شرط می‌بندم کلی قیمتشه تو دستم بود، با یه گل ریز. من شوکه بودم! خندید.

- دیدی سوسک نبود کوچولو؟

بغلم هم کرد.

- تولدت مبارک خانومم!

از بغلش بیرون اومدم

- نمی خوامش، برو پیش بده!

- شوخی می کنی دیگه رهایی؟

- نه اصلا این چه کاریه کردی آخه؟! تو با این پول می تونستی

ماشینت رو درست کنی! پس انداز کنی یه شاخه گل واسه منه نکبت

بس بود!

تن صدام بالا رفته بود.

- فکر کردی نمی دونم با قرضه، نمی خوامش، برو پیش بده! گور بابای

پول، طلا، جواهر!

تمام مدت با چشمهای سبزش ب هم زل زده بود، دستم رو بوسید.

- عاشقتم! نترس از پس اندازمه، لیاقت بیشتر از این هاست! می‌دونم
به فکر پول نیستی اگه بودی که پیش من نبودى؛ این همه پسر فقط
تو دانشگاه واست ریختن، ولی گلم تو کاریت نباشه، برگرد ببندم
واست.

این گردنبنده از اون روز تو گردنمه! به خودم اومدم؛ پرت شدم به
گذشته، لعنت به هر چی خاطره‌اس! لعنت ب‌هت که خودت رفتی و
خاطرات دارن خفهام می‌کنن!

داشت دیرم می‌شد؛ سعی کردم با آماده شدن یادم بره دوست
داشتنت رو! یه مانتوی بلند که تا زیر زانوم سبز سدري بود و شلوار
کوتاه و مقنعه و کتونی مشکی رو انتخاب کردم. موهام رو از دو طرف
بافت زدم، عطر رو، روی خودم خالی کردم و رژم رو تمديد کردم.

«خانومم فقط باید واسه خودم رژ بزنه!»

محکم تر رژم رو کشیدم؛ این قدر با حرص که رژم شکست!
با عصبانیت خم شدم برداشتمش. کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون
زدم.

"سام"

از خواب بیدار شدم وای خدا! سر صبحی این چه صدایی بود؟ چنگ
انداختم تیشترتم رو تن کردم؛ چشم هام رو مالیدم؛ رفتم دوش گرفتم و
آماده شدم و از در بیرون رفتم. مرضیه خانوم داشت گل های راهرو رو
عوض می کرد.

- مرضیه خانوم؟

- بله آقا؟

این چه صدایی سر صبحی؟

- آقا از تو باغه، باغبون اومده دارن باغ رو تمیز می کنن درخت و گل
می کارن.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم.

- سایه دیشب کی اومد؟

- فکر کنم یک.

- خوابه؟

خودم جواب خودم رو دادم؛ با این سر و صدا مگه کسی می تونه بخوابه!

خندیدم؛ رفتم دم اتاق سایه در زدم؛ صدایی نیومد!

- سایه؟

نه خیر خوابیده! به اجبار با این که دوست نداشتم در رو باز کردم و بی اجازه تو رفتم. دمر خوابیده بود. تکونش دادم دختره‌ی شلخته آرایشش هم پاک نکرده بود رو روتختی مالیده بود.

- سایه با تو هم ها! تا یک شام می خوردین؟ کجا بودین؟! سایه؟

بالاخره یه چشمش به زور باز شد.

- ساعت چنده؟

- هشت و نیم صبح به وقت تهران.

صاف سر جاش نشست.

- چته؟

- قرار دارم؛ واسه صبحونه با این یارو که قراره نمایشگاه رو اجاره کنم.

- حقه تنبل خانوم!

سمت در رفتم.

- تا تو باشی تا دیر وقت بیدار با آرین منگل بیرون نمونی! دیرم شده
خدافظ.

- سامی؟

- دیرم شده سایه!

- آخه این مرده منظمه، تا نه و نیم باید اون جا باشم تا کسی دیر میشه
قیافه‌ام رو نگاه کن آخه، اگه دیر برم لوکیشنم می‌پره...
وسط حرفش پریدم.

- حالا واست چی کار کنم؟ آرایشتم کنم یا ببرمت حموم؟

- مسخره من رو برسون! سریع حاضر میشم قوله قول.

- سایه!

- تورو خدا! جون سایهات سوویتی.

دلّم هم واسش سوخت! مگه میشه تو چیزی ازم بخوای و انجام ندم؟! مگه میشه تو جونمی تمام زندگیمی!

- قسم نده! نیم ساعت دیگه پایینی نباشی سایه میرم؛ شوخی هم ندارم!

- اوکی بد اخلاق خودم.

از اتاقش بیرون رفتم. پله‌ها رو پایین رفتم. وقت صبحونه داشتم؛ تو سالن نشستم به منشی گفتم دیر می‌رسم.

با طناز و آرین هم جلسه رو هماهنگ کردم؛ البته فکر نکنم آرین تا ظهر از جاش بلند شه.

لیلا خانوم واسم چایی ریخت.

- رها خانوم رفت؟

- نه دارن میان.

رها تو اومد.

- مهندس کی رفت؟

- ساعت پنج صبح.

- آهان!

لیلا خانوم رفت با صدای سلام و صبح بخیر رها سرم رو بالا اوردم. نگاهم رو چشم‌هایش نشست، امروز کلی تغییر کرده بود، خوشکل‌تر شده بود! از یه چیزی ناراحت بود؛ شاید از دیشب چشم‌هایش غمگین شده بود. حرفی نزد؛ سریع یه چیزهایی خورد و رفت. من هم بعد اتمام صبحونه‌ام تو ماشین منتظر سایه شدم.

"رها"

قنبری رو امروز مرخص کردم؛ امروز می‌خواستم واسه خودم باشم؛ امروز می‌خواستم مثل رهای قدیمی با مترو دانشگاه برم؛ مردم رو ببینم؛ شلوغی مترو رو می‌خواستم. مسخره‌اس! ولی آروم می‌شدم؛ آخه این‌جا هم با مهرداد خاطره دارم. اون موقع‌هایی که این ماشین دست دوم رو با قرض خریده بود یا وقت‌هایی که ماشین خراب بود با

مترو می اومدیم و می رفتیم. هندزفریم توی گوشم بود.

«من از آینده‌ی بی تو

من از هر ثانیه بی تو می ترسم

هنوز خیلی دوستت دارم از این که این رو ندونی می ترسم

داری بی من کجا میری

از این که تنها بمونی می ترسم

برگرد عشقم تو بی من نمی تونی بمونی

هنوز اون قدر تو رو می خوام که نزارم دور بمونی»

«انقلاب»

پیاده شدم.

«من از فردای این خونه از هر چی که بینمونه می ترسم

یه نشونش جای خالیت، از این نشونه می ترسم

من از این جای خالی که نباشی خالی می مونه می ترسم

می ترسم... می ترسم!»

جلو در دانشگاه رسیدم و تو رفتم. از تو گوشیم شماره کلاس رو نگاه کردم. سارا سمتم اومد.

- سلام.

- سلام خوشگل خانوم!

سوتی زد.

- به - به خانوم برسونمت خوشگل شدی!

- دیوونه آبروم رو بردی!

بالاخره خندیدم.

- والا خانوم قراره بریم عروسی یا خرید کتاب؟

داشتم می خندیدم که به کلاس رسیدم. روم رو اونور کردم و توی

کلاس رو نگاه کردم. درست روبه روم نشسته بود، داشت با

دوست هاش می خندید. سارا داشت صدام می زد، نمی شنیدم هیچی

نمی دیدم! فقط من و اون تو کلاس بودیم، زمان وایستاده بود. کم - کم

لبخندم از بین رفت؛ حتی پلک هم نمی‌زد؛ که مبادا فرصت دیدنش از دستم بره. چشم‌هام پر از اشک شده بود اشک‌های مزخرف، مزاحم‌ها بزارین بینمش! چشم‌هام تار بود؛ سارا کم-کم دنبال نگاهم رو گرفت. اون هم دید، دستم رو محکم گرفت و در گوشم گفت:

- قوی باش رها!

پاهام قدرت راه رفتن نداشتن! دوباره تو گوشم گفت:

- رها عزیزم، جون من به خاطر من بسه بهش نگاه نکن! همه ساکت شدن دارن نگاهمون می‌کنن خودش هم اخم کرده.

فکر کنم این حرف‌ها رو تو دل خودم می‌زد؛ چون لب‌هام قفل شده بود. به جهنم که نگاه می‌کنن! به درک عشقمه به کسی چه؟ دستم رو کشید کشون-کشون ته کلاس برد. خوبه که دردم رو فهمیده بود! یه جایی نشستیم که دید بهش داشتم. استاد اومد؛ بلند شدم. یادم نمیاد، اسم درسش چی بود؟ تمام مدت به چشم‌های خوش‌رنگش نگاه می‌کردم، خوبه که سارا حرف نمی‌زنه.

- مهرداد؟

- جون دلم؟

- داری درس گوش میدی؟

- آره دیگه.

- این قدر نگاهم نکن! نمی‌تونم عدد رو محاسبه کنم؛ عددش در نمیاد.

- تو رو نگاه نکنم کی رو نگاه کنم؟ این استاد رو؟

خندیدیم.

استاد گفت:

- خانوم نام جو؟

- بله استاد؟

- اتفاق خنده داری افتاده؟!

- نه.

- پس سوال رو حل کنین.

- بیا الان بیرونم می کنه!

- فقط دست خودشه مگه بمونه!

خندیدیم.

- رها... رها؟

- خانوم نام جو؟

انگار تو فضا بودم یه چیزی زمین هولم داد. با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم:

- بله استاد؟

- میشه بفرمایین این ور کلاس چی داره که همش این ور رو نگاه می کنین؟

دو تا تیلای سبز که یه زمانی فقط بازتاب من توش بود؛ یه عشقی که از دست رفت و جاش هنوز هم درد می کنه، تیر می کشه! تو نگاهی که خودم رو می دیدم الان فقط نفرت بود! جوابی ندادم.

- پس حواستون رو کامل بدین به درس چون دفعه‌ی بعد بیرونتون می‌کنم!

من از قلبش بیرون اومدم؛ کلاس چیزی نیست!
"سام"

با انگشت‌هام رو فرمون ضرب گرفته بودم؛ نه بود هنوز نیومده بود؛ بالاخره از پله‌ها پایین اومدم. عجیب بود با اون آشفتگی حاضر شد بالاخره تو قاب نگاهم جا شد. شلوار جین کوتاه و کفش‌های پاشنه بلند مشکی با کیف مشکی، مانتوی جین و عینک و موهایی که فر شده بود و آزاد دورش بود و طبق معمول آرایش کامل داشت. تو ماشین نشست؛ بوی عطرش به بینیم خورد ریموت رو زدم و راه افتادم.

- دیدی زود حاضر شدم؟

ابروهام رو بالا دادم:

- بله، از تو بعیده!

با پنج دقیقه تاخیر خیابون دروس، کنار یه کافه واسه صبحانه رسوندمش.

- مرسی دارلینگ.

گوئم رو سرسری بوسید، خداحافظی کردیم و سمت شرکت راه افتادم؛ بالاخره رسیدم.

جواب سلام معینی رو ندادم:

- بگو بچه ها تو اتاق کنفرانس تا ده دقیقه دیگه باشن.

- همه؟

- بله همه.

- چشم!

در رو بستم یه سری کاغذ و مدارک رو برداشتم؛ فلشم رو به لب تاپم زدم. یه سری پاورپوینت و اسلاید و اتود توش ریختم و تو اتاق کنفرانس رفتم. همه بودن، نگاه کردم طناز و آرین خواب آلودم هم بودن.

- بچه های محاسبه کجان؟

- کار داشتن گفتن می رسن.

- خانوم معینی وقتی میگم همه یعنی همه! میخی حرف می‌زنم که متوجه نمیشین؟ صداشون کنین خانوم وقت نداریم!

بالاخره بعد پنج دقیقه بچه‌های بخش محاسبه رسیدن.

- خب اول از همه سلام ظهرتون بخیر خسته نباشین! دوم بچه‌های بخش محاسبه بیست درصد از حقوق این ماهتون کم میشه از اضافه کاری و پاداش و مزایا هم خبری نیست!

صدای اعتراضشون بلند شد.

- ساکت! با هر صدایی که بشنوم بیشتر میشه شاید هم اخراج. بالاخره تو سالن سکوت شد.

پاورپوینت‌ها رو زدم و گفتم:

- دوستان همون طور که می‌دونین قراره با شرکت سایننا تو یه پروژه هم‌کاری کنیم. اگه خوب پیش بره تو پروژه‌های دیگه هم هم‌کاری میشه که این اولاً به نفع شرکت، هم به نفع خودتون چون حقوق‌ها و پاداشتون بیشتر میشه. این پروژه یه پاساژیه که توی کیش قراره افتتاح بشه؛ واسه همین نصفی از بچه‌هایی که من میگم میرن کیش.

باز صدای اعتراضشون بلند شد.

- ساکت! من اسم‌هایی که رد می‌کنم همه چیز رو می‌سنجم نگران نباشین! به جای بچه‌هایی که میرن از ساینا نیرو میاد؛ می‌دونم اتاق نداریم جامون کوچیکه همش رو می‌دونم؛ ولی خواهشا تو این چند ماه که مهمونمون هستن رفتار درستی داشته باشین، منظم رفتار کنین حرص ندین! من هم قول میدم پاداش‌های خوبی بهتون بدم، البته به جز بخش محاسبات. خانوم معینی؟

- بله؟

- لطف کنین آگهی بدین چند نفر رو باید استخدام کنیم متخصص باشن، من حوصله ندارم تو این شلوغی کار آموز بیارین! استخدامشون و آزمونی که می‌گیرین هم به عهده ی تو آرین.

- اوکی.

- حالا اگه سوالی نیست مهندس زارع بیان پروژه و جزئیاتش رو توضیح بدن.

استرس کارها رو داشتیم؛ با گفتن خسته نباشین و موفق باشین طناز

و دست زدن بچه ها به خودم اومدم! هر کسی سر کارش رفت؛ من هم با مدیر های ارشد واسه تصمیم گیری این که کی رو بفرستیم کیش جلسه داشتم.

"رها"

یک ساعت و نیم کلاس عین برق و باد گذشت؛ ولی من هنوز از نگاه کردنش سیر نشده بودم! سارا باز رشته‌ی افکارم رو پاره کرد:

- می‌خوای نریم؟

هنوز لب‌هام قفل بودن، سرم رو به دو طرف تکون دادم. دوست داشتم باهاش برم و از این حس و انرژی منفی فقط واسه چند ساعت دور بشم! کلاس خالی بود؛ رفته بود به جای خالیش نگاه کردم؛ فکر کنم دیوونه شده بودم چون توی کلاس به این بزرگی هنوز بوی عطرش میومد! با این که دوست نداشتم ولی به اجبار از کلاس بیرون اومدم. با هم راهی کتاب فروشی شدیم؛ بهتر بودم گاهی به حرف های سارا می‌خندیدم؛ نظر می‌دادم؛ کتاب‌هایی که می‌خواستم رو خریدم.

- سارا، من تو اتاقم کتاب‌خونه‌ی کوچیک هم دارم؛ اردلان گفته بود

کم و کسری هات رو بگیر یا بگو بگیرن وقت داری بریم بخریم؟ چند دست لباس و لپ تاب هم واسه این ترم حتما می‌خوام؛ تازه میز طراحی ندارم؛ برگه و این‌ها و مداد طراحی.

- اوکی عزیزم نگران نباش!

همش بهانه بود؛ می‌خواستم پولی که داشتم رو خرج و فکرم رو مشغول کنم! به این‌ها نیاز داشتم ولی حتما امروز نه. چند ساعتی فکرم مشغول بود؛ خندیدم لاقل واسه چند ساعت خوب بود. همه‌ی این‌ها رو خریدم و به اصرار سارا یه گوشی هم خریدم؛ ولی دیگه پولی نمونده بود کلش خرج شد؛ به اقای قنبری زنگ زدم خرید هام رو ببره خونه و تو اتاقم بزاره، هرچی اصرار کرد باهاش نرفتم؛ سارا هم مامانش زنگ زد و گفت فوری بره خونه و اون هم با در بست رفت. نم- نم بارون گرفته بود تصمیم داشتم تا مترو پیاده برم؛ چقدر خوب بود که نباید زود خونه برم! هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم.

«بارونه بیرون من بازم تنهام

سردمه بی تو دستاتو می‌خوام

حال من بد شد درو روم بستی

می دونم الان توام فکر من هستی»

رسیدم به مترو، خدای من! پاهام من رو کجا کشوندن؛ تئاتر شهر!

پاهام نمی کشید برم تو، گریم شدت گرفت؛ دستم رو به دیوار گرفتم و

رفتم تو، عqlم میگفت نروم؛ ولی قلبم چون مازوخیسم داشت جلو

می رفت؛ جلوتر از من پرواز می کرد!

- مهرداد؟

- جان؟

- میشه با این قطار نری؟

- چرا؟

- بیشتر بمونی پیشم تا قطار بعدی.

لبخند زد، دستم رو تو دستهاش گرفت.

کارت زدم؛ از پله برقی پایین رفتم.

گفت: «خونه همون جاییه که قلبت اون جاس!» قلب من روی نیمکت‌های آبی متروی تآتر شهر جا موند؛ وقتی کنارم نشسته بودی و هر قطاری که میومد ازت می‌خواستم: «میشه با بعدی بری؟» نیمکت‌های آبی ایستگاه تآتر شهر خونه‌ی من بود!

تا خونه پیاده رفتم سردم بود؛ خیس شده بودم؛ مهم نبود! کلیدم رو پیدا نکردم؛ زنگ زدم باز شد؛ پله‌های باغ رو بالا رفتم تا به در ورودی رسیدم. لایلا خانوم با دیدنم جیغ خفیفی کشید؛ دیگه نا نداشتم؛ دیگه جونی نمونده بود! سرم گیج رفت؛ حالت تهوع داشتم چشم‌هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

"سام"

تو اتاقم رفتم؛ طناز و آرین هم دنبالم اومدن. قرار شد مهندس توکلی کارهایش رو که کرد به جمع‌مون اضافه بشه. آرین رو مبل ولو شد.

من هم خوش‌گذرونی می‌رفتم؛ این جوری ولو می‌شدم. خواب‌آلو بود.

طناز خندید، من هم به خنده افتادم:

- کلی کار داریم آرین، این طوری نمی‌تونیم‌ها!

- سامی گیر نده! شما‌ها حرف بزنین من گوش میدم.

تعلل رو دیگه بیشتر از این جایز ندونستم.

خب لیست بچه‌ها رو بده به من طناز

لیست رو دیدم.

- اون‌هایی که زن و شوهر و بچه دارن رو نمی‌تونیم بفرستیم؛ چون

اکثر خانوم‌های متاهل که همسرشون نمی‌زارن؛ آقایون هم واسه

خانوم و بچه‌هاشون دوری سخته، پس مجرد‌ها می‌مونن که

تعدادشون هم خداروشکر کم نیست.

- کاملاً حرف‌ها درست‌ه!

لبخندی به روی طناز زدم؛ فکر کنم اولین و آخرین دختریه که موی

کوتاه پسرونه این قدر بهش میاد!

- خب به نظرت کدوم‌ها خوبن؟

آرین با این که خواب بود ولی حواسش خوب جمع بود.

- من میگم خیبری رو بفرستیم بره از شرش و نحسیش راحت شیم!

از لحنش من و طناز به خنده افتادیم؛ خودش هم بیدار شد.

- مگه بد میگم؟

- آره کم مونده این رو بفرستم اون جا گند بزنه؛ بی اعتبار بشم پیش

مهندس فخر!

طناز خندید.

ادامه دادم:

- فکر کن کارگرها از بالای برج پایین میفتن، حالا شماها نبودین

قیافش رو ببینین! هول اومده تو اتاق میگه چیزیش نیست خوبه، بالا

سرش رفتم فقط دو تا چشم از بدبخت مونده! دوباره با طعنه میگم:

- این خوبه؟

میگه:

- آره.

طناز و آرین این قدر خندیدن که ولو شده بودن، من هم تو این فاصله گفتم ناهار هامون رو تو اتاق من بیارن.

- حالا حالش خوبه؟

- آره خداروشکر! دکتر خیبری دستور مرخصی صادر کردن.

طناز اشک هاش رو پاک کرد؛ خیلی خوب بود کلی خندیدم. مهندس

توکلی اومد و با هم ناهار خوردیم. با اومدن توکلی شوخی رو کنار

گذاشتیم و جلسه رو جدی شروع کردیم. همه کار کردن، همه چی رو

سنجیدیم و با وسواس و نظر همگی، بچه ها رو انتخاب کردیم.

بعضی ها رو جاهاشون رو عوض کردیم. اتاق ها رو باید بهم می ریختیم؛

تعداد نفرات بچه ها باید تو هر اتاق زیادتر میشد؛ واسه همین باید

مکانشون هم عوض میشد. جا رو واسه بچه های گروه و مهندس های

ساینا که مهمون بودن باز می کردیم؛ خلاصه که یه خونه تکونی

اساسی داشتیم! قرار شد فردا همه ی این تغییرات انجام بشه. کش و

قوسی به بدنم دادم. همه با هم پاشدیم خدافظی کردیم و از در

پارکینگ بیرون زدیم. خونه رفتم. سایه تو اتاقش پکر بود، چون مثل

این که لوکیشن رو اجاره دادن و باید تو این چند روز دنبال لوکیشن

جدید بگرده. همش سرش تو لپتاب و گوشیش بود؛ واسه همین مزاحمش نشدم. معتمد هم که نبود؛ از رها هم خبر نداشتم؛ به من هم ربطی نداشت. رو کاناپه روبه روی تلویزیون نشستم؛ بهش خیره شده بودم ولی حواسم اصلا به فیلم نبود. صدای جیغ لیلا خانوم بود که من رو بیرون کشوند! وای خدا سایه؟! نمی دونم چجوری پله ها رو پایین رفتم! سایه نبود! رها بود با همون لباس های صبح افتاده بود جلوی در و لیلا خانوم هم بالا سرش بود.

"سام"

بالا سرش رفتم؛ نبضش رو چک کردم پایین بود. بینیش قرمز شده و بدنش سرد بود!

- زنگ بزن دکتر قلمی!

لیلا خانوم رفت.

صداش می زدم نمی شنید؛ چه بلایی سرش اومده بود؟! هوشیاریش پایین بود. بغلش کردم حتی سایه سبک تر از بود! سایه نشنیده بود خداروشکر! حتما هندزفری تو گوششه، البته جیغ اون قدر بلند نبود و

اتاق سایه طبقه سومه، احتمالش کم بود که می شنید؛ غرق کارش هم هست. رو تخت گذاشتمش، داشتم می رفتم لیلا خانوم رو صدا کنم که دستم رو گرفت:

- مهرداد!

نزدیکش شدم بشنوم؛ می گفت مهرداد، ناله می کرد؛ گریه می کرد؛ عرق کرده بود تب داشت هذیون می گفت. مهرداد کی بود ازش کمک می خواست؟ لیلا خانوم رو صدا کردم و گفتم تا قبل اومدن دکتر همه لباس هاش رو عوض کنن خیس بود؛ بیرون اتاق منتظر بودم. لیلا خانوم صدام کرد لباس هاش رو عوض کرده بود و لباس راحتی پوشیده بود. سیستم گرمایش اتاقش رو روشن کردم و در پنجره رو بستم. موهاش رو با حوله یکم خشک کرد. موش آب کشیده بود! خواب بود ولی ناله می کرد؛ دکتر اومد یه سری آمپول و قرص نوشت و سرم بهش وصل کرد؛ آمپول ها رو هم توش تزریق کرد. خوش بختانه چیز خاصی نبود شوک عصبی، سرما هم خورده بود فشارش هم چون چیزی نخورده بود افتاده بود. دکتر رفت من هم به لیلا خانوم سپردم و اسش حتما سوپ درست کنن هر وقت بیدار شد بهش بدن. هم چنان

خواب بود. من هم از اتاق بیرون رفتم و به لیلا خانوم گفتم کاری بود
صدام کنه. به سایه سر زدم؛ خوابش برده بود. بغلش کردم و رو تخت
گذاشتمش. چراغ ها رو خاموش کردم، پنجره رو بستم و پتو رو روش
کشیدم. خسته رو تختم ولو شدم و خوابم برد.

با سر و صدای سایه از خواب بیدار شدم

- چته؟!

- بیدار شو تنبل حوصلم سر رفته! من رو می رسونی؟

- نه سایه، امروز کلی کار ریخته رو سرم با قنبری برو!

- اون رها رو می بره و میاره.

- رها امروز جایی نمیره تو باهاش برو.

- چطور؟

- چون مریضه.

- تو از کجا می دونی؟!

- وای سایه بیست سوالیه؟! همین که گفتم با قنبری برو جایی نمیره.
- اوکی بای.

ساعت هفت بود؛ باید کم- کم حاضر می شدم. دوش گرفتم. کت و شلوار و کروات مشکیم رو پوشیدم و هدکلنم رو زدم؛ ساعت و دستبندم هم انداختم. از پله ها پایین رفتم. منیژه خانوم و مرضیه خانوم داشتن سالن رو تمیز می کردن. صبح بخیر و خسته نباشین بهشون گفتم و راه اتاق رها رو در پیش گرفتم. در زدم:

- بله؟

- می تونم پیام تو؟

- بله.

در رو باز کردم؛ رو تخت بود خواست پاشه که شونش رو گرفتم و اجازه ندادم.

- بهتری؟

- بله ببخشید شما رو هم تو زحمت انداختم!

- نه موردی نبود؛ چی شده بود؟

- چیز خاصی نبود.

- صحیح! چرا با قنبری نیومدی؟ مگه خرید نبودی؛ خرید هات رو

اورد خودت نیومدی!

- می خواستم قدم بزنم.

- صحیح!

- اوکی هم من کار دارم هم تو، پس مزاحمت نمیشم اومدم بگم

قنبری رو با سایه فرستادم رفت...

وسط حرفم پرید:

- اوکی مشکلی نیس، من با آژانس میرم.

- همین رو می خواستم بگم، امروز جایی نمیری استراحت می کنی!

سپردم واست سوپ درست کنن اگه چیز دیگه‌ای هم خواستی بهشون

بگو، الان هم صبحانت رو میارن تو اتاق قرصات هم سر وقت دادن

بخور! لجبازی هم نکن چون من عصبی میشم سرپیچی کنی بهم

میگن.

تشکر کرد و خندید بلند شدم که برم گفتم:

- راستی کاری داشتی به لیلا خانوم بگو! تنها کسیه که میشه بهش

اعتماد کرد؛ شمارم رو هم ازش بگیر کاری داشتی زنگ بزن.

- ببخشید!

وایستادم.

- لباس هام رو...

منظورش این بود کی عوض کرده.

- نگران نباش من و سایه نبودیم لیلا خانوم عوض کرد.

سرش رو با شرمساری پایین انداخت.

- کاری نداری؟ فعلا.

دستگیره رو کشیدم پایین، خواستم برم بیرون که گفت:

- ممنون آقا سام!

شیطون خندیدم و با چشمک گفتم:

- سام یا مهرداد؟

با تعجب نگاهم کرد، بیرون اومدم و در رو بستم.

"رها"

در رو بست و من رو با هزار فکر و خیال تنها گذاشت. خدایا دیشب چه چرت و پرت هایی گفتم؟! نکنه همه چی رو لو داده باشم؛ وای خدا! داشتم دیوونه می شدم از فکر این که چی به این پسر گفته بودم. لیلا خانوم اومد.

- صبحت بخیر خانوم جان، دیشب که سگته امون دادی! لبخندی زدم.

- ببخشید تورو خدا!

- اشکال نداره دختر، فقط خوبه سام خونه بود و گرنه من دست و پام رو گم کرده بودم!

- کی من رو بالا آورد؟

- سام.

وای خدا از این بدتر می‌شد؟ پس همه هدیون‌هام رو شنیده بود! لایلا
خانوم سینی رو جلوم گذاشت و گفت:

- بخور دختر جان، سام بفهمه نخوردی کله‌ی من رو می‌کنه!

- چشم شما نمی‌خورین؟

- نه من صبح زود خوردم.

- آخه من معذبم!

- پس من میرم به کارهام می‌رسم؛ تموم شد صدام کن پیام سینی رو
ببرم و داروهات رو بیارم.

- ممنون.

شروع به خوردن صبحانه‌ام کردم؛ گوشیم زنگ خورد. گوشی جدیدم،
سارا بود.

- سلام عزیزم!

- سلام.

- خوبی؟

- بد نیستم تو خوبی؟

- آره، پاشو تنبل خانوم خبرهای خوب واسهات دارم!

- چیه؟

- استاد فرزانه بهش گفتم دنبال کاری، یه معرفی نامه داد گفت فردا با رزومهات بری اون جا، گفت متخصص می خوان یه آزمون ازت می گیرن اسم شرکتش هم آسمانه. چند نفر بیشتر نمی خوان؛ جزء شرکت های تاپ ساختمون سازیه، الان هم معرفی نامه و آدرس و شماره تلفن شرکت رو واست با پیک فرستادم مدارکت یادت نرهها!

- وای سارا شوخی می کنی؟!

- نه به خدا الان پیش استاد بودم.

- عاشقتم عزیزم! مرسی.

- فدات من برم فعلا.

انگار انرژی گرفته بودم از جام پاشدم لیلا خانوم رو صدا زدم؛ سینی رو بهش دادم ازش خواهش کردم بیاد تو اتاق کمکم کنه کتابخونه و وسایلی که خریده بودم رو بچینم. اول مخالفت کرد گفت سام ناراحت

میشه ولی به اجبار قبول کرد. کتاب‌هام رو تو قفسه چیدم، لباس‌ها رو تو کمد گذاشتم و لپ تابم رو روی میز آرایش گذاشتم؛ آخه میز کار هنوز نداشتم ولی اگه سرکار می‌رفتم باید با اولین حقوقم می‌خریدم. دیزاین اتاق رو با کمک آقا رحمان عوض کردم؛ واسه روحیه‌ام خوب بود اتاقم تمیز شده!

روتختی رو هم مرضیه خانوم عوض کرد. بعد تقریباً سه ساعت اتاقم آماده بود دستی به کمرم کشیدم؛ گونه‌هام رو تو آینه دیدم قرمز بود کامل خوب نشده بودم واسه همین داشتم دوباره تب می‌کردم. یه دوش سالم رو خوب می‌کرد. دوش گرفتم قرص‌هام رو خوردم و آرایش ملیحی کردم. یه شلوار کتون مشکی کوتاه با بلوز آستین بلند سفید و کتونی سفیدم رو انتخاب کردم. عطر زدم؛ دوست داشتم تا کسی تو خونه نیست کل این خونه رو بینم؛ آخه بیشتر از یه هفته شده که اومدم ولی فقط سالن غذاخوری و اتاقم رو بلدم، پس راه افتادم. خدمت‌کارها همه جا رو از صبح تمیز کرده بودن برق می‌زد! کسی نبود همه رفته بودن تو آشپزخونه غذا درست کنن، سالم خوب بود پس راه افتادم.

"سام"

بالاخره شرکت رسیدم. همه بچه ها از این ور می دویدن اون ور، خندم گرفت مثل مورچه ها کار می کردن! لبخندم از دید معینی پنهان نمودن اون هم خندید و سلام داد. با خوشرویی جوابش رو دادم. گفتم:

- همه رو جمع کن تو اتاق کنفرانس تا ده دقیقه دیگه اگه همه نیومدن تو رو اخراج می کنم معینی فهمیدی!؟

بله ای گفت و تو اتاقم رفتم. لیستی از اسامی و کار های جدید بچه ها که دیشب همه با هم آماده کرده بودیم رو برداشتم، باز هم به لیست نگاه کردم هنوز هم موافق نبودم ولی چه میشه کرد! دیشب رای گیری کردیم سه به یک بودیم.

با ناراحتی در رو باز کردم. تو اتاق کنفرانس همه پیچ-پیچ می کردن؛ استرس داشتن که کدومشون قراره برن، جاهاشون و اتاق هاشون کجا میشه. روبه روی همه ایستادم؛ آراین و طناز هم کنارم بودن، بالاخره مدیر های ارشد شرکت بودن دیگه فقط توکلی غیبت

داشت که اون هم شهرداری فرستاده بودم. با صدای طناز همه ساکت شدن:

- سلام مجدد و خسته نباشین! می‌دونم خیلی نگران و کنجکاوین از صبح فقط ده بار از خود من پرسیدین کی میره، الان وقتش رسیده که جابه جایی رو خدمتون بگم، اولاً که همه چیز رو سنجیدیم؛ ما دیشب تا دیر وقت شرکت بودیم؛ این لیست نظر هر چهار نفر و یا اکثریت بوده، پس الکی انتخاب نشده جابه جایی از همین امروز آغاز میشه یعنی از این در رفتن بیرون هر کسی سراغ کار جدیدش میره، کار قبلیتون رو ول می‌کنین پس منظم باشین و زود اتاق هاتون رو جا به جا کنین اوکی؟

از طناز بابت توضیحات کاملش تشکر کردم؛ کارم رو کمتر کرده بود هر چند که باید پونصد بار به صورت فردی توضیح بدیم.

- خب حالا لیست اسامی که می‌خونم میرن کیش.

با حرف آرین همه حتی خودم به خنده افتادم. نفس‌ها تو سینه حبس می‌شود.

- خواهشا نه همه نه صحت! بعد اتمام می تونین اعتراض و
پیچ- پیچ کنین. مهندس رادفر، مهندس نفیسی، مهندس ابراهیمی،
مهندس شایع، مهندس نیک‌خو، مهندس سعادت، مهندس فرجام،
مهندس قاسمی، مهندس دهد و مهندس کمالی. ببخشید از خانوم و
آقاش فاکتور گرفتم.

همشون از جاشون پاشدن هم رو بغل کردن. طناز در گوشم گفت
دیدی بهترین انتخاب بود! لبخند زورکی زدم؛ دست و جیغشون
معلومه که از خوشحالیه! آرین همه اتاق ها و وظایف همه رو گفت.
قرار شد همه واسه جابه جایی برن. ده نفر کیش هم با آرین و طناز تو
اتاق من جلسه.

موفق باشین طناز رو شنیدم. حسام اومد کنارم به بازوم زد:

- خیلی حال کردم پسر با این انتخابت دمت گرم!

خندیدم. می رفتن خیلی بد می شد این جا به این خوبی نمی شد!

همشون اومدن تو اتاق طناز. راست میگفت همه راضی و خوشحال
بودن. همه تشکر کردن و البته با سر و صدا نشستن. این ها دوست

های من و آراین هستن، همشون بچه های باحالن که از اولین روز
کنارم بودن و همشون هم مجرد و شیطونن، دوست نداشتم برن چون
این جا سوت و کور می شد؛ چون با اومدن مهندس های سایننا جو
دوستانه این جا بهم می ریخت؛ ولی خب چاره ای نبود چون بحث کار
بود نه دلی!

امیر بود که وسط افکارم پرید:

- داداش تو هتلیم؟

آراین:

- نه بابا می دونی چند وقت تو هتل آخه!

دنیا:

- پس کجاییم؟

آراین:

- خونه واستون می گیرم.

حسام:

- آخ جون! همه با هم تو یه خونه دمتون گرم!

خندیدم:

- پررو خان اتاق هاتون سواس!

همه خندیدن.

- خب بچه ها جدا از شوخی امروز سه شنبه‌اس و شما فردا شرکت

نمایین مرخصین، امروز هم فقط وسایلتون رو جمع می‌کنین

خداحافظی و از همکارها بعدش هم خونه میرین وسایل و چمدون

می‌بندین و خداحافظی پنج شنبه و جمعه هم استراحت و کاری داشتن

و خریدی تو تهران انجام میدین و شنبه پروازتون هست؛ من باهاتون

میام تا مستقر اون جا بشین بعد برمی‌گردم؛ اون جا راس ساعت پا

میشین سر کار و وظایفی که توضیح میدم میرین تا غروب، علافی هم

ندارین! یه روز تو هفته تعطیلین که جمعه‌س، دوست داشتن از صبح

تا شب بیاین تهران نداشتین هم همون جا خوش بگذرونید؛ ولی فقط

یه روزه، من بفهمم کسی شنبه تو تهران بوده یا سر کارش نبود در جا

اخراج! نگاهم نمی‌کنم به این که رفیقمه چون می‌دونین اصل پروژه

مال من نیست و پای آبروی شرکت وسطه حله؟

همشون با هم گفتن بله. خندیدیم گفتم:

- خب حالا تفریح کنین!

دوباره سر و صداشون شروع شد. از اتاق بیرون رفتم، آبی به دست و صورتم زدم. تو اتاق اومدم طناز به جمع اضافه شده بود.

- چه خبرتونه صداتون تا طبقه اول میرسه شما ها دارین میرین بقیه دارن کار می کنن ها!

تازه چشمم به روی میز افتاد! وای خدای من چیپس و ماست موسیر آخه؟! لعنتی ها این ها از کجا؟! مگه هتله؟

خندیدن، طناز گفت:

- خوش بگذرونیم دیگه؟

به طناز نگاه کردم، دستش رو بالا آورد:

- تقصیر من نبود!

بعد حسام چیپس دهن طناز گذاشت. یه نیم ساعت دیگه خندیدیم

پاشدن سر کار هاشون رفتن. حسام دست رو شونم گذاشت و چشمک زد:

- می بینمت.

گوشیم بود که زنگ می خورد.

"رها"

طبقه‌ی دوم اتاق من و اتاق اردلان و یه اتاق کار و یه سالن پذیرایی بزرگ بود. از پله‌ها بالا رفتم؛ چهار تا در وجود داشت. یکی رو باز کردم اتاق موسیقی بود. اون یکی در هم اتاق خواب بود که احتمالاً مال سایه بود. تم اتاق سفید و قرمز بود و بسیار زیبا دیزاین شده بود! اون یکی هم احتمالاً اتاق سام بود که سفید و سورمه‌ای دیزاین شده بود. خوشکل بود یه میز طراحی خوشگل داشت هنوز نمی‌دونستم تحصیلاتش یا شغلش چیه، یعنی من کلاً هیچی از این خونه نمی‌دونستم! اون یکی در هم سرویس کامل بود. باورم نمی‌شد ولی یه طبقه دیگه وجود داشت که چند تا اتاق خواب بود که احتمال دادم واسه مهمون باشه و یه اتاق بازی که میز بلیارد بزرگ بود. تو همه طبقات سرویس بهداشتی مجزا هم وجود داشت؛ علاوه بر این که تو

هر اتاق بود و البته آسانسور هم که بود ولی من واسه این که همه جا رو بینم از پله استفاده کردم. از پله ها پایین اومدم. طبقه اول سالن غذاخوری و اتاق تلویزیون بود و یه سالن پذیرایی دیگه البته کوچکتر از طبقه دوم بود. از پله ها پایین رفتم. یه آشپز خونه‌ی بزرگ که همه اون جا بودن و اتاق خدمت کارها و انبار بود. با دیدن من همه از کار دست کشیدن ایستادن و سلام گفتن. با خوشرویی بهشون خسته نباشین گفتم.

- چیزی لازم دارین خانوم؟

- نه فقط می خواستم با این جا آشنا بشم، تنهایی حوصلم هم سر رفته بود.

- طبقه پایین هم دیدین؟

- مگه از این جا پایین تر هم هست!؟

- بله خانوم.

- پس من میرم و برمی گردم.

واو خدای من تموم نمی شد! طبقه‌ی پایین که فقط چند تا پله

می خورد؛ استخر و جکوزی و سونا و وسایل ورزشی و سرویس بود.
خوشگل بود یادم باشه ورزش کنم! خندیدم و دوباره تو آشپزخونه
رفتم. از پنجره باغ رو دیدم، یه استخر ته باغ بود که گاراژ و پارکینگ و
گل خونه و آب نما وجود داشت، کل حیاط هم گل کاری شده بود بی
نهایت زیباش کرده بود!

- امری دارین خانوم؟

لیلا خانوم بود.

- نه، کاری هست من انجام بدم؟

- نه خانوم این چه حرفیه، شما استراحت کنین آقای مهندس بفهمه
مارو می کشه!

- نه آخه من بالا تنهام، خیلی هم حوصلم سر رفته این جا باشم بهم
خوش می گذره در ضمن حوصلم سر نمیره؛ پس یه کار هم به من
بدین!

همشون خندیدن.

"سام"

به صفحه‌ی گوشیم نگاه کردم؛ اسم شیرین بانو روش نقش بسته بود؛
لبخندی زدم و تماس رو وصل کردم:

- سلام پسر بی معرفت خودم!

- سلام شیرین جانم، هر چی بگی حق داری به خدا همش سرم شلوغ
بوده!

- بی معرفت به من سر نمی‌زنی به عموت هم نه؟ حالا نمی‌خواد بیای
دیدنمون لاقل زنگ بزن، اندازه دوست دخترهات هم نیستیم؟!

- راست میگی شیرین بانو ولی واقعا گرفتار بودم.

- خوبی عزیز دل؟

- خوبم بانو شما خوبین؟ عمو خوبه؟ آیه چطوره؟

- همه خوبن دخترم چطوره؟

- دختر گلتون هم خوبه، راستی شیرین؟

- جان!

- شنبه میام دیدنتون.

- بله میدونم.

- از کجا؟ آراین؟

خندید از همون خنده هایی که لپش چال می شد.

- لامصب از بی بی سی آنلاین بدتره این بشر!

باز خندید.

- کی پروازه قربونت برم؟

- خدانکنه شیرینم، هنوز نرفتم بلیت ها رو بگیرم؛ فردا میرم به محض

این که گرفتم بهتون خبر میدم.

- خوبه، سایه رو با خودت میاری؟

- دوست دارم بیمارمش ولی سفرم کاریه اذیت میشه؛ بعدش هم

می دونین که اولین نمایشگاهشه خیلی استرس داره ایشالا یه فرصت

دیگه.

- باشه عزیزترینم، مزاحمت نمیشم.

- مراحمی.

از زنگ زدن هات معلومه آقای دکتر!

- بخشید عذرخواهی کردم که شرمندم نکن!

- دشمنت فعلا عزیزم.

- به آیه و عمو سلام برسون شیرین.

- تو هم سایه‌ام رو ببوس.

- چشم خدافظ.

- خدافظ.

دلم واسش تنگ شد! حسام بود که در می‌زد:

- سامی؟

- بله؟

- فردا قراره صبح زود با تو و آرین و طناز با همین بچه‌هایی که میریم

کیش تا ظهر پیست بریم که هم خدافضی بشه هم روز آخری که

تهرانیم خوش بگذرونیم؛ میای؟

هر وقت دیگه بود نمی‌رفتم ولی عجیب دلم واسشون تنگ می‌شد!

راست میگفت روز اخیری بود که تهران بود.

- حتما میام!

چشمک زد:

- پس بهت پی ام میدم کی کجا باشیم چند تا ماشین هم بیشتر با خودمون نمیاریم؛ تا ظهر هم بیشتر نمی‌مونیم که شما ها به کار شرکت برسین ما هم چمدون ببندیم.

- اوکی خوبه.

- سایه رو یادت نره بیاری دلم واسش تنگ شده!

- اگه تنبل خانوم صبح زود بیدار شد چشم!

خندید و رفت؛ منم هم سیگارم رو کشیدم و از شرکت بیرون زدم. ریموت رو زدم و ماشین رو تو حیاط گذاشتم. صدای خنده میومد؛ کسی خونه نبود به جز رهای مریض، سایه هم هنوز بیرون بود لیلا خانوم اومد استقبالم:

- چه خبره لیلا خانوم؟

- هیچی آقا رها خانوم تو آشپزخونس.

چشم‌هام گرد شده بود.

- مگه مریض نبود اون جا چی کار می‌کنه؟

- آقا خودش گفت بهتون کمک کنم حوصلش سر رفته بود.

نتونستم جلوش رو بگیرم:

- خیلی خب می‌تونی بری!

از در پشتی آشپزخونه وارد شدم دیدمش داشت قارچ خورد می‌کرد کلی هم می‌خندید. عجیب بود این دختر واسه پول با معتمد ازدواج نکرده بود قضیه یه چیز دیگه بود که باید می‌فهمیدم! موهای لختش رو پشت گوش انداخت. به سمت پله‌ها و تو اتاقم رفتم.

"سام"

دوش گرفتم و لباس‌هام رو با یه شلوار ورزشی طوسی و تیشرت سفید و کتونی سفید عوض کردم. پایین رفتم؛ رها تو سالن نبود. پله‌ها رو پایین رفتم احتمالاً هنوز تو آشپزخونه بود. نه تو اتاق تی وی نشسته بود؛ پاهاش رو بغل گرفته بود و سرش رو پاش بود و موهای لختش

دورش بود.

شرط می‌بندم هیچی از فیلم نمی‌دونست اصلا این‌جا نبود! در زدم وارد شدم. پاهاش رو از رو مبل پایین آورد؛ صاف نشست و سلام کرد. خندیدم فکر کرد مدیر مدرسه‌شم که این‌طوری از من می‌ترسید.

- راحت باش! می‌خواستم بگم من و سایه فردا میریم احتمالا پیست برف بازی صبح تا ظهر، تنها نباشی بهتره البته سرما خوردی ممکنه بدترشی، ولی تو ماشین هم بشینی بهتر از تو خونه هست که حوصلت سر بره.

- نه ممنون تو خونه راحت‌ترم، فردا هم کار دارم خوش بگذره بهتون نگران من نباشین!

- اوکی هر جور راحتی، من بی تعارف گفتم نظرت عوض شد بهم بگو. صدای سایه مانع حرف زدنمون شد
- بالاخره قرارداد بستم!

چشم‌هاش از خوشحالی برق می‌زد!

- علیک سلام موش کوچولو.

- وای سامی نمی دونی چقد لوکیشنش خوبه! حتی بهتر از اون یکی،
عالیه عالی!

- خب عکس می گرفتی ببینم.

- نوچ! همه روز افتتاحیه.

- حالا شاید نخواستم پیام.

- اولاً می دونم واست چقدر مهمه، دوما نیای نمی بخشمت! به همه
گفتم هر کی نیاد تا آخر عمرم نمی بخشمش نمی دونین چقدر این
نمایشگاه واسم با ارزشه!

بوسیدمش:

- می دونم؛ بدو برو دست و روت رو بشور بیا شام بخوریم.

- اوکی.

سر میز شام منتظر سایه نشسته بودیم؛ سوپ رو چشیدم.

- سایه!

- بله؟

- فردا صبح زود قراره بریم با بچه ها پیست برف بازی تا ظهر، حسام گفت بیای حتما! دلش واست تنگ شده.

- جدی میگی؟!

- آره، ولی از اون جایی که می شناسمت؛ می دونم صبح زود بیدار نمیشی و من هم حوصله معطلی ندارم؛ ترجیح میدم نیای

- غلط کردی نبریم! با حسام یا آرین میام. وای خوشحال شدم!
بغلم کرد و تشکر کرد؛ چون خسته بود زود از سر میز بلند شد

- سایه!

- بله؟

- فردا ساعت پنج آماده‌ای! نباشی رفتم.

- وای مگه جنگه ساعت پنج آخه؟!

- بله.

- زورگوی غد خودخواه! یه ذره دیرتر نمیشه؟

- نه.

- بدجنس!

- تو که تو ماشین می‌خوابی چه فرقی واست داره؟

پشت چشمی نازک کرد و رفت.

رها داشت می‌خندید؛ ازش پرسیدم:

- نمی‌خوای بگی مهرداد کیه؟

خندش قطع شد:

- نه.

تشکری کرد و رفت. نگو بالاخره خودم می‌فهمم!

پاشدم و مالبروی مشکیم رو تو تراس روشن کردم.

"رها"

پا تند کردم و از پله‌ها بالا رفتم وای خدایا! چه جوابی باید بهش

می‌دادم؟! نمی‌دونستم! ولی خدا روشکر ازش فرار کرده بودم. نفس

عمیقی کشیدم؛ آبی به دست و روم زدم و مسواک زدم. لباس راحتیم

رو پوشیدم؛ موهام رو شونه کردم. لپ تاب، گوشیم با هندزفری و کتابم رو برداشتم و تو تخت رفتم. باید اطلاعات گوشی قدیمم رو تو گوشی جدیدم می‌ریختم.

چراغ‌ها رو خاموش کردم؛ فقط چراغ خوابم روشن بود. گالریم رو باز کردم. همه عکس‌هاش بود؛ هیچ کدوم رو پاک نکرده بودم! الان وقتشه! باید جرعتش رو پیدا می‌کردم! هندزفریم تو گوشم بود دستم رو دکمه‌ی دلیت مونده بود... آخه حیف این تیله‌ها نیست پاک بشن، هر چند از حافظه‌ی گوشیم پاک میشه از ذهنم نه! یه فیلم بود.

«بازش نکن! رها با توام طاقت دیدن خنده‌هاش رو نداری؛ بازش نکن درجا پاکشون کن! رها نکن!»

باز هم قلب مازوخیسمیم بازش کرد! قلبم درد می‌کرد؛ باز کردمش یادم اومد اون روزی بود که تو دانشگاه باید ماکت گروهی می‌ساختیم. یادم اومد اون روز سارا ازمون فیلم گرفته بود تو کارگاه، محسن هم بود. گروهمون چهار تایی بود یه درس یه واحدی، باید ماکت رو تحویل می‌دادیم این‌ها هم کار نمی‌کردن! رو زمین چهار زانو نشسته بودیم، من هم دستم رو موهام بود؛ از دستشون عصبی، کفری و شاکی بودم.

زمان تحویل بود. دوباره پلی کردم؛ آخ صداش! آخ کجایی که بهت
بگم چقدر مشکی به رنگ تیره هات میاد زندگی!

- بله الان رها خانوم عصبین!

با حرص نگاهش کردم.

- رها؟!!

- بله مهرداد، نمی بینین چقدر کار داریم! سارا توام اون گوشیت رو بزار

زمین تا نشکوندمش!

بوسه‌ای به موهام زد.

- الان یکی می بینه نکن مهرداد!

- خب ببینه از دست تو!

- بیا این رو نگاه کن فاصله هاش جور در نیامد.

خندید. قربون خنده‌هاش بشم!

- چی کار کنم الان خانومم آروم شه؟!!

- یک بار دیگه محاسبه کنین.

شروع به محاسبه کرد؛ سرش پایین و دستش تو موهاش بود.

ژست همیشگی اش! دستم رو گرفت:

- رهایی این جا رو نگاه کن! یه میلی تو محاسبات جا انداختی؛ واسه

همین همش غلط شده.

راست می گفت.

- این هم جایزه ات!

- همین فقط؟!

سارا خندید، من هم سرخ شدم.

گریه هام تموم نمی شد! گردنبدم رو لمس کردم؛ فیلم بعدی رو پلی

کردم. محسن با آبمیوه و کیک اضافه شد بود؛ آخه چیزی نخورده

بودیم. من آبمیوه رو روی دستم ریختم داشت پاک می کرد.

تمام لحظه های خوبم رو با تو سر کردم من دیوونه! این قدر گریه

کردم نفهمیدم کی خوابم برد. یه چیزهایی هست که هیچوقت شاید
نفهمین! مثلا این که یه نفر چقدر عکس هاتون رو نگاه کرده؛ چقدر
دلش لرزیده، چقدر اشک هاش رو پاک کرده!

"سام"

آلارم گوشیم از خواب بیدارم کرد. هوا گرگ و میش بود. ساعت چهار و
نیم بود

باید حاضر می شدیم.

البته بلند کردن سایه هم خودش پروسه‌ی جداگانه داشت! در زدم:

- سایه، سایه!

تو اتاقش رفتی و با دست تکونش دادم.

- سایه پاشو! چهار و نیمه هنوز خودم هم حاضر نشدم.

بالاخره تکون خورد:

- باشه برو.

- نرم بخوابی ها!

- نه برو پاشدم.

سریع تو اتاق رفتم. پیره‌ن سفید که روش بافت مشکی داشت؛ شلوار کتون مشکی، کاپشن، کلاه، دستکش، نیم بوته مشکی و دستبند چرمیم رو بستم.

ادکلنم رو زدم. ساعت مشکی کارتیرم رو بستم. کیف پول و موبایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

سایه هم هم‌زمان بیرون اومد؛ ولی غرق خواب بود؛ گفتم همین الان هاس بخوره زمین و همین هم شد! ولی خوش‌بختانه تو آغوشم افتاد.

با آسانسور رفتیم. اون هم تیپ مشکی و قرمز زده بود؛ آرایشش هم بر خلاف همیشه خیلی کم بود.

تو ماشین که نشستیم خواستم ضبط رو روشن کنم خواب از سرم بپره، ولی دیدم گناه داره خوابه خواب بود؛ فقط بهش گفتم:

- به شوهرت یادم باشه بگم صبح‌ها تا بیدار نشدی نگات نکنه!

حرفی نزد خواب بود؛ من هم چیزی نگفتم و راه افتادم. بالاخره با

تاخیر ده دقیقه‌ای رسیدیم به جایی که با بچه‌ها قرار داشتیم. از ماشین پیاده شدم. باید سلام می‌کردم؛ سایه خواب بود.

با همشون دست دادم و سلام کردم؛ کلا چهار تا ماشین بودیم.

امیر:

- سامی تو که آن تایم بودی دیر کردی که!

به ماشین و سایه‌ای که غرق خواب بود اشاره کردم:

- همیشه پای یک زن در میان است!

خندیدن، آرین انگار تازه متوجه وجود سایه تو ماشین شده بود:

- مگه سایه رو آوردی؟!!

سر تکون دادم؛ سمت ماشین رفت.

حسام:

- خب بچه‌ها خوش و بش باشه واسه اون‌جا، حرکت کنیم!

همه موافقت کردن و راه افتادیم؛

پس سوویچ ماشینم رو براش پرت کردم:

- تو با ماشین من بیا!

می‌دونستم آرین دوست داره بیشتر با سایه بیاد تا طناز.

چشمک زد:

- فدات.

سمت ماشین آرین رفتم. طناز تعجب کرد:

- چیزی شده؟! -

- باید چیزی بشه مگه؟ می‌خوای برم بگم آرین بیاد؟

خندید:

- نه بابا!

پشت سر همه راه افتادم.

- می‌خوای بخوابی بخواب طناز، من مشکلی ندارم راحتم، خواب از

سرم پریده تعارف نکن!

- نه بابا!

ضبط رو روشن کردم.

- کی میری واسه بلیت ها؟

- امروز ظهر چطور؟

- هیچی.

- طناز؟

- جان!

- چیزی شده که به من نمیگی!؟

- نه.

- صحیح!

نگاهش کردم فهمید.

- می دونم یه چیزی سر جاش نیست!

- نه باور کن چیزی نیست!

- باور نکنم چی!؟

چیزی نگفت. دست برد ضبط رو زیاد کرد؛ این یعنی این که نمی خوام

حرف بزنم. من هم تا پایان راه چیزی نپرسیدم.

"رها"

ساعت ده بود که با سر درد از خواب بیدار شدم. زیاد خوابیده بودم؛ ظهر باید واسه شرکت آسمان برای مصاحبه می‌رفتم. دیشب آدرس و معرفی نامه رو با پیک، سارا واسم فرستاده بود. درباره‌ی شرکت تو گوگل سرچ کردم شرکت خوبی بود. پاشدم باید دوش می‌گرفتم. قرص‌هام رو با مسکن همون جوری ناشتا خوردم. سمت کمد واسه انتخاب لباس رفتم؛ می‌خواستم کاملا رسمی برای مصاحبه بروم، پس تیپ مشکی انتخاب کردم. یه مانتوی بلند مچ دار مشکی با ساپورت و کفش‌های پاشنه بلند و روسری و آرایش ملیحی کردم؛ ولی رژم رو خیلی پر رنگو قرمز زدم؛ موهام رو هم کج تو صورتم ریختم. معرفی نامه و رزومه و بقیه‌ی مدارکم رو تو کیفم گذاشتم و گوشیم رو برداشتم. تا پام رو از در اتاق بیرون گذاشتم گوشیم زنگ خورد. سام بود! از تعجب دو تا شاخ گنده رو سرم ظاهر شد؛ فقط خداکنه باز از مهرداد نپرسه چون واقعا حوصله نداشتم!

به هر حال تماس رو وصل کردم:

- سلام.

- سلام خوبی؟

- مرسی شما خوبین؟

- آره.

- سایه جون خوبه؟

- آره اون هم خوبه، فکر کنم صدای جیغ جیغهاش بیاد.

خندیدم:

- بله میاد.

- خواستم حالت رو بپرسم؛ بهت یاد آوری کنم قرص هات رو یادت

زره! صبحانت هم بخور حتما هم با قنبری برو بیرون!

- مرسی بهتون خوش بگذره .

- ممنون.

- فعلا.

- خدافظ.

این پسر کارهاش و همه چیش برام عجیب بود! سر میز رفتم؛ لیلا

خانوم واسم صبحانه‌ی مفصلی تدارک دیده بود!

- چرا زحمت کشیدین من که یه نفرم این قدر نمی‌خورم که!

- باید بخوری! دیشب هم خوب شام نخوردی.

صبحانم رو خوردم و پایین رفتم. با قنبری رفتم با آژانس رفتم. دوست

نداشتم روز اول کاری با بنز برم که فکر کنن بی دردم یا به پول

احتیاج ندارم؛ واسه همین ترجیح دادم با آژانس برم.

ترافیک بود ولی تقریباً یه ساعت بعد جلوی در یه برج نگه داشت.

"سام"

بالاخره بعد یه ساعت رسیدیم. تو راه دیگه با طناز حرفی نزدیم.

ماشین‌ها رو پارک کردیم؛ همه پیاده شدن و البته آرین کار خودش

رو کرده بود سایه بیدار بود.

حسام:

- یکی ما رو هم تحویل بگیره!

همه به جز آرین بعد از ایران اومدن سایه ندیده بودنش. راه افتادیم و

گفتیم اول بریم صبحونه بخوریم و همه هم موافق بودن. تو یه رستوران نشستیم. تو گرم بود واسه همین کاپشن و کلاه هم رو در آوردم. طناز بهم نزدیک شد و موهای بهم ریخته‌ام رو مرتب کرد. تشکر کردم لبخندی زد و به بحثش با دخترها ادامه داد. این کارش از دید آرین تیز دور نمودند! چشمک زد و از حسام خواست جاشون رو با هم عوض کنن. وای! می‌دونستم قصدش چیه، بازوی حسام رو گرفتم:

- حسام تورو خدا نرو!

خندید.

- واسه چی؟

- الان مخم رو با چرت و پرت‌هاش می‌خوره!

بلندتر خندید رفت و کنار آرین نشست و شروع کرد.

- تو ماشین چی می‌گفتین؟

- هیچی.

- کلک از اول هم نقشه‌ی خودت بود؛ چون ما می‌تونستیم چهار تایی

با یه ماشین بیایم.

- خب یعنی چی؟

- یعنی این که می خواستی جاها رو عوض کنیم با طناز تنها باشی

عوضی به نام ما و به کام خودت؟

- چرا چرت و پرت می بافی؟ تقصیر منه به فکر توی گوساله ام! گفتم

هم سایه رو بیدار کنی هم حوصله ات سر نره! چون می دونستم طناز

ساکته حوصله ات رو سر می بره یکی مثل سایه باشه که خواب رو از

سرت بیرونه!

- اوکی اون قبول الان رو چی میگی؟

- الان چی؟

- خودت رو به اون راه نزن! موهات رو میگم؛ اون همه توجه آخه

لعنتی تو جمع؟!

- چرت نگو!

- هی تو این رو مثل نوار ضبط شده تکرار کن، ولی این خط این

نشون، این به تو حس داره حالا هی گوش نکن!

دیگه چیزی نگفتیم هردومون وارد بحث جمع شدیم و صبحانه رو تو جو شوخی خوردیم. حالا دیگه وقت برف بازی بود. دو تا گروه شدیم. من، طناز، حسام، پریا، صبا، مرجان و مسعود. آراین، سایه، امیر، محمد، رادین، دنیا و یاشار. گروه اون‌ها قوی تر بود چون تعداد پسرها اون ور زیادتر بود، ولی برد و باختش ارزش نداشت بیشتر می‌خندیدیم. وسطش هم گروهی‌های خودمون هم می‌زدیم. وسط بازی آراین استپ گفت رفت تا گوشیش رو جواب بده، من هم از فرصت سواستفاده کردم می‌خواستم تلافی حرف‌های صبحش رو در بیارم! گلوله برفی به موبایلش که در گوشش بود زدم. آخ بلندی گفت! بعدش هم صدای خنده‌ی بچه‌ها بالا رفت. گفتم:

- حفته!

گوشی رو قطع کرد و دنبالم کرد. از بچه‌ها دور شده بودم؛ رو زمین افتادم. روی شکمم افتاد نداشت بلندشم انگار بدنم رو تو برف دفن کرده بود.

یه دفعه گفتم:

- بسه!

گفت: عه؟ نه خیر حفته!

داد زدم.

- بسه!

تمام صحنه های هفت سالگیم مثل فیلم از جلو چشمهام رد شد!
آرین انگار فهمید از روم بلند شد و ببخشید آرومی گفت.

"سام"

آرین بازوم رو گرفت:

- سامی خوبی؟ به خدا حواسم نبود!

دستم رو از بازوش بیرون کشیدم. یه عکس العمل ناخودآگاه بود!
تقصیر آرین نبود تقصیر خودم بود که نقطه ضعف دارم؛ تقصیر اون
نبود اون فقط شوخی کرد ولی من...

- سام؟

سرم رو تکون دادم.

- خوبی؟

- آره برو به بازیت برس! می خوام تنها باشم؛ به بچه‌ها چیزی نگو
نمی خوام ناراحت بشن.

- من هم باهات میام.

- میخی حرف می‌زنم؟ می خوام تنها باشم!

پاشدم برف‌ها رو از رو خودم تکوندم و آراین هم همین کار رو کرد.

- پرسیدن بگو رفت تلفن جواب بده یا سیگار بکشه، نذار کسی بیاد
خوب شدم خودم برمی‌گردم باشه؟

- آخه...

- آخه نداره برو دیگه!

- باز هم شرمنده داداش!

- دشمنت! مهم نیست تقصیر توام نیست؛ شوخی بود.

جهت مخالف بچه‌ها راه افتادم و حرکت کردم. سیگار مالبرو مشکیم

رو با فندک طلایی زیپوم روشن کردم. فکر کردم. خیلی وقت بود از این حمله‌ها بهم دست نمی‌داد؛ خیلی وقت بود که خودم رو درگیر کار کرده بودم که اون رو فراموش کردم؛ ولی یه اتفاق یا شوخی ساده من رو به هفت سالگیم کشوند. ذهنم به عقب فلش بک زده بود. نیم ساعتی راه رفتم و سیگار کشیدم ولی دیگه باید ذهنم رو مشغول می‌کردم. سمت بچه‌ها راه افتادم. همه داشتن بازی می‌کردن جز آراین، ناخواسته ناراحتش کرده بودم داشت سیگار می‌کشید سمتش رفتم.

- خوبی؟

- تو رو بینم که داری بازی می‌کنی بهتر هم میشم.

تلخ خندید.

- پاشو برو این حسام رو بزن که کسی جز خودت از پس این غول

بیابونی بر نمیاد!

خندید.

- پاشو دیگه!

ناراحت نگاهم کرد.

- خوبم پاشو دیگه!

سیگارش رو خاموش کرد و رفت. با شنیدن خنده هاشون حالم بهتر شد. با دیدن خنده های سایه بهتر شدم. دوباره جو برگشت من هم گه گاهی تو بازی شرکت می کردم؛ یهو صدای جیغ طناز بود که همه رو برگردوند! حسام تو بینیش زده بود و داشت خون میومد. از چشم هاش هم اشک میومد. دستمال کاغذی گرفت و پاک کرد، چیزی نشده بود. فقط به حسام گفتم:

- داداش بینیش عملی بود می شکست باید دوبرابر دیه اش رو می دادی!

همه خندیدن. با همون ترکیب قبل همه برگشتن با بچه های کیش خدافظی کردیم. من خوشحال بودم که باهاشون میرم. ناخودآگاه قد طناز رو با رها مقایسه کردم؛ رها حتی از سایه هم بلندتر بود! آخ! رها اصلا یادم رفته بود حالش رو بپرسم. پس شماره اش رو گرفتم.

"رها"

جلوی برج پیاده شدم، منتوم رو صاف کردم؛ بسم... زیر لبی گفتم و راه افتادم. از نگهبانی طبقه رو پرسیدم:

- سلام آقا خسته نباشین.

- سلام خانوم بفرمایین؟

- میشه بگین شرکت آسمان طبقه چندمه؟

- بله خانوم طبقه ی دهم.

- ممنون.

- خواهش می کنم.

به سمت آسانسور حرکت کردم؛ طبقه ی دهم رو زدم. استرس داشتم!

صدای خانومی که طبقات رو اعلام می کرد اومد: «طبقه ی دهم»

از آسانسور خارج شدم. یه در نسبتا بزرگ زیبا و تابلوی زیبایی که

نوشته بود: «شرکت ساختمان سازی آسمان»

زنگ رو زدم منشی در رو باز کرد. شرکت نسبتا شلوغ و پرسر و صدا

بود. از دیدنشون به وجد اومده بودم! سمت میزی که به نظر میز

منشی بود حرکت کردم.

- بفرمایین عزیزم امرتون؟

- سلام من برای مصاحبه خدمتتون رسیدم.

- بله چند لحظه تشریف داشته باشین.

- حتما.

تلفن زد و با یکی هماهنگ کرد که من واسه مصاحبه برم.

- انتهای راهرو سمت چپ اتاق مدیریت.

- ممنون.

سمت جایی که منشی گفته بود راه افتادم. بخش های زیاد و اتاق های جور واجوری بود؛ مثل محاسبه ارزیابی مهندسی، اتاق نقشه کشی و بالاخره انتهای راهرو اتاق مدیریت. در زدم و منتظر شدم اجازه ی ورود بده.

- بفرمایین.

سرش پایین توی لپ تاب بود؛ با سلام من سرش رو بالا آورد. یه صورت خندون جواب سلامم رو داد.

- خوش اومدین بفرمایین!

رو کاناپه نشستم. زنگ زد و گفت برامون قهوه بیارن. با دیدن این صورت استرسم کامل از بین رفت؛ یه آرامش خاصی داشت! چشم‌های آبی تیره، صورتی گندمی و موهای بور. رزومه و یک سری مدارک و معرفی نامه و یک سری نمونه کارهام رو بهش دادم. با دقت شروع به بررسی کردن کرد.

- سابقه کار دارین؟

- نه.

- با استاد فرزانه نسبتی دارین؟

- نه.

- پس چرا از ایشون معرفی نامه دارین؟

- استادم بودن و البته هنوز هم هستن و استاد راهنمای پایان نامم و اسه کارشناسی بودن.

- آهان، پس مدرک کارشناسیتون رو از همون دانشگاه گرفتین؟

- بله.

- الان هم واسه ارشد می خونید؟

- بله.

- تو همون دانشگاه؟

- بله درسته سال اول ارشدم.

- معدلتون هم خوبه چرا تا به حال کار نکردین؟

- کارآموزی رفتم؛ ولی این طوری حرفه‌ای نه!

- ما این جا کسی رو می‌خوایم که خیلی کار بلد باشه؛ بعضی از

کارکنان ما فوق دیپلم دارن ولی سابقه‌ی خوبی دارن و سابقه کار بالا هست.

با حرف‌هاش نا امید شدم!

- ولی خب چون ما زیاد وقت نداریم و یه پروژه‌ی بزرگ داریم و شما

هم تحصیلات و دانشگاهت خوب بوده و هم معدلت، در ثانی

می‌دونم استاد فرزانه کسی رو الکی معرفی نمی‌کنه، چون استاد خودم

بودن و من تو همون دانشگاه لیسانس رو گرفتم؛ واسه همین قبول

می‌کنم دو هفته آزمایشی این جا باشین، بعد اگه خوب بودین دائم

استخدام بشین.

خوشحال شدم.

- ممنون!

لبخندی زد.

- خواهش می‌کنم.

قهوه هامون اومد؛ بیرون از اتاق رفت و یه فرم به من داد تا پر کنم. پر کردم و پای حقوقم امضا کردم؛ یه تومن بود از هیچی خیلی بهتر بود! مستقل می‌شدم. گفت از شنبه کارم شروع میشه روز های دانشگاه هم رو نوشتم که هماهنگ کنم نیام، وظایفم هم گفت شنبه توضیح میده؛ از ساعت هشت صبح تا پنج بعد از ظهر سر کار بودم. داخل اومد و ازم گرفت؛ خودش هم اون طرف رو امضا کرد؛ مدارک و رزومه و معرفی نامه رو هم لای پروندم گذاشتم و ازم خدافظی کرد. همون جوری که داشتم سمت در می‌رفتم اون هم داشت مشخصاتم رو می‌خوند؛ صدام زد.

- خانوم نام جو؟

- بله؟

- متاهلین؟

- بله.

- آخه بهتون نمیومد! به سلامت.

لبخند تلخی زدم و از اتاق بیرون زدم.

"سام"

بچهها شرکت رفتن، من هم برای گرفتن بلیت ها به شرکت هواپیمایی رفتم. تو ماشین همش فکر امروز بودم

این قدر مشکل داشتم و سرم شلوغ بود که به گذشتم کمتر فکر می کردم. آژانس هواپیمایی رسیدم و بلیتها رو گرفتم. پروازمون شنبه ساعت هفت صبح بود. واسه خودم هم بلیت برگشت گرفتم؛ واسه سه روز بعد بود. باید زنگ به شیرین زنگ می زدم تا خیالش راحت می شد.

- الو شیرین؟

- سلام شاهزادم!

لبخند زدم:

- سلام به روی ماهت!

- جان؟

- بلیت ها رو گرفتم گفتم اول به تو خبر بدم خیالت راحت بشه،
شنبه ساعت هفت صبح شد.

- خوبه عزیز دلم فرودگاه دنبالت میام.

- نه شیرین نمی خواد؛ بچه های گروه بامن هستن؛ باید ببرمشون
خونه ای که اجاره کردم توضیحات رو بدم بعد پیشتون میام.

- باشه عزیز دلم دیر نکنی! واست خورشت قورمه سبزی درست
می کنم.

- خودت رو تو زحمت ننداز! به همه سلام برسون.

- تو هم عزیز ترینم فعلا.

تماس رو قطع کردم؛ باید شرکت می رفتم و وسایلم رو جمع می کردم.

تا شرکت رسیدم معینی گفت از شرکت ساینه زنگ زدن گفتن شنبه

اینجا منتقل میشن، من هم گفتم خوبه و به طنز بگه اتاقم بیاد. چند دقیقه بعد طنز اومد:

- سلام خسته نباشی!

- سلام به شما مهندس زارع، جانم کارم داشتی؟

- اره تاریخ و ساعت بلیت هاست، بی زحمت زنگ بزن ببین خونشون آمادس، بعد هم زنگ بزن ماشین واسشون اوکی کن و بعدش هم به شرکت ساینا بگو ما داریم میریم اون ها هم از شنبه می تونن بیان.
- باشه حتما!

- بینم بچه های خودمون آمادن؟ اتاق ها خالی شد؟

- اره نگران هیچی نباش!

- طنز شنبه من نیستم؛ این ها اومدن مواظب همه چی باش این جا رو به تو و آراین می سپارم مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن!
- حتما!

ازش تشکری کردم و رفت. همون جوری که سرم با وسایلم گرم بود

آرین اومد:

- داری میری؟

- اره کم - کم خستم.

- خوبی؟

- اره تو خوبی؟

سر تکون داد:

- راستی امروز یه دختره اومد واسه مصاحبه از شنبه میاد.

- خوبه حواستون به همه چی باشه سه روزه برمی گردم.

- میری پیش شیرین؟

- اره.

- سلام برسون از دستم ناراحته.

- باشه حتما! من دیگه برم کاری نداری؟

- برو فعلا داداش.

بغلش کردم؛ اون بیشتر من رو فشار می‌داد. ازش جدا شدم گفتم:

- فقط سه روزه چته؟

خندید، از شرکت بیرون زدم.

"رها"

با خوشحالی از در شرکت بیرون زدم. به سارا زنگ زدم و ازش تشکر کردم؛ اون هم به جاش ازم خواست وقتی که اولین حقوقم رو گرفتم شیرینی بدم. زشت بود اگه از استاد فرزانه تشکر نکنم؛ باید دانشگاه می‌رفتم. دربست گرفتم. خدا رو شکر مقنعه توی کیفم برداشته بودم؛ عوض کردم. جلوی یه شیرینی فروشی پیاده شدم و شیرینی خریدم. دوست نداشتم با کفش پاشنه بلند دانشگاه برم ولی چاره‌ای نبود! زود می‌رفتم و می‌اومدم. جلوی دانشگاه که رسیدم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. همون طوری که داشتم می‌رفتم به سارا زنگ زدم.

- کجایی؟

- پیش دکتر حسنی.

- پاشو بیا دفتر دکتر فرزانه! من اون جام شیرینی واسه تشکر اوردم.

- نه خير قبول نيست من ناهار مي خوام! با يه شيريني مي خواي دهن
من رو ببندي؟

- نه حالا بيا بينمت! شيريني واسه دكتر فرزانه آوردم تو حالا شيريني
رو بخور ناهارم هم بهت ميدم.

- باشه الان ميام.

از پله هاي ساختمان اداري بالا رفتم. جلوي دفتر دكتر فرزانه مثل
هميشه شلوغ بود. ببخشيدى گفتم و از بينشون رد شدم و تو اتاق
رفتم. دكتر نشسته بود و مهرداد هم بالا سرش بود. با سلام من
هردوشون سرشون برگشت.

دكتر فرزانه: به- به سلام خانوم مهندس!

مهرداد بدون اين كه نگاهم كنه زير لب سلامي داد. كاش روز هايي كه
دانشگاه بود رو مي دونستم تا نمي ديدمش، به خدا قلب من ديگه
تحمل نداشت!

- خب خانوم- خانوم ها چي شد؟

- با شيريني اومدم ديگه، استاد واسه تشكر اومدم!

شیرینی رو باز کردم و تعارف کردم.

- کاری نکردم بابا جان! عرضی خودت بود.

محمد یکی از هم دوره‌ای هامون بود بهش تعارف کردم، پرسید:

- به چه مناسب؟

- کار.

بههم تبریک گفت. به مهرداد تعارف کردم بر نداشت. محسن دو تا

برداشت، چشمک زد و بغل گوشم گفت:

- از دست تو نمی‌خوره برایش برمی‌دارم.

تشکر کردم. سارا هم رسید. بچه‌ها نشستند و شروع به حرف زدن و

شوخی با استاد کردن. استاد هم در رو بست تا راحت باشیم، به بقیه

هم گفت برن تا یک ساعت بعد فقط خودمون بودیم.

دکتر فرزانه: این شیرینی واسه چیه بچه‌ها؟

مهرداد: واسه کمکتون تو پایان ناممون، اگه شما نبودین شاید این قدر خوب نمی شد!

- ایشالله یه روزی شیرینی عروسیتون!

از خجالت آب شدم ولی مهرداد پررو خندید و گفت:

- ایشالله!

لعنت بهت! توی این دفتر هم واسم خاطره گذاشتی. یه جا بگو که من برم که تو نباشی؟! یه جا که با هم خاطره نساخته باشیم! با صدای سارا به خودم اومدم؛ لبخندی زورکی به جمع زدم. مهرداد هم تو فکر بود، یعنی اون هم اون خاطره یادش اومده بود؟ چه خوش خیال دل من! بعد نیم ساعت همه از هم خداحافظی کردن و من هم راهی خونه شدم.

"سام"

حس عجیبی داشتم! نمایشگاه سایه نزدیک بود. اولین نمایشگاه رسمی خواهرم اون هم تو ایران! کی بزرگ شد؟ فکر کنم همین دیروز بود من و آرین با هم تو حیاط آقاجون بازی می کردیم. یادش بخیر کودکی

قشنگی داشتیم؛ البته جدا از هفت سالگیم. سایه ده سال از من و آراین کوچک‌تر بود از همون بچگی روحیاتش با هممون فرق می‌کرد! تو این دنیا تعداد کسایی که دوستشون داشتم و بهشون اعتماد داشتم زیاد بود؛ ولی فقط یه نفر باعث شده بود توی جوونیم و بچگیم گند بخوره و تنها کسی که براش جون می‌دادم سایه بود! نسبت بهش احساس مسئولیت می‌کردم و این حس بعد از دست دادن مامان خود به خود بیشتر شد. بهش وابسته تر شده بودم دست خودم نبود!

من و سایه خیلی به هم شبیه هستیم هر جا که واسه اولین بار میریم همه تشخیص میدن که خواهر و برادری هستیم و هر دو شبیه مامان بودیم؛ ولی خب سایه چون دختر بود خود مامانم شده بود.

می‌دونستم اگه بهش بگم دارم میرم کیش ناراحت میشه ولی چاره‌ای نبود! اگه هر بار دیگه بود نمی‌رفتم؛ معتمد رو به هیچ وجه با سایه تنها نمی‌داشتم! ولی حالا که نبود می‌تونستم برم. بهش زنگ زدم و گفتم شام باهم بیرون بریم که قضیه رو بهش بگم. تا رسیدم دیدم زودتر از من رسیده، از دور نگاهش کردم.

- سلام.

- بدقول!

- سلامت کو؟

- نمی‌دونم!

- موش پررو! کارت دعوت ها رو گرفتی؟

- هنوز نه.

- چرا پکری؟

- کارهام زیاده خسته شدم؛ سایه؟

- جان؟

- من شنبه میرم کیش.

سرم رو بلند کردم تا واکنشش رو ببینم. ناراحت شد؟ نه داغون شد!

اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود. دست بردم و زودتر از اون که

اشکش بریزه پاک کردم و دستش رو بوس کردم.

- گریه چرا سایه؟ هم‌هاش سه روزه باور کن کاری هست!

- میری پیش شیرین؟

خندیدم، حسود بود حسود!

- بله میرم پیش شیرین.

- کوفت بشه! شیرین رو تو یه تنه تصاحب کردی! همه فکر و ذکر شیرین تویی، بابا من هم دلم واسه‌اش تنگ شده بزار بعد نمایشگاه با هم بریم خب؟

- همیشه سویتی کار دارم فقط موضوع دیدنش نیست!

- خب طناز یا تو کلی یا آرین برن، تو هفته‌ی بعد هم با من، اون‌ها هم مدیرن دیگه نظرت؟

- نوچ لجباز! تو از فردا واسه نمایشگاهت سرت گرم میشه، به آرین سپردم کمکت کنه من هم میرم سه روزه برمی‌گردم؛ واسه همین گفتم کارت دعوت‌ها آماده‌س یا نه، تا فردا یا پس فردا حتما آماده کن! کارت‌هاشون رو ببرم با خودم بهشون بدیم.

- کارت لازم نیست!

سرم رو از توی منو بیرون آوردم و منتظر بقیه حرفش شدم.

- امروز با شیرین حرف زدم گفت نمی‌تونه بیاد عمو مریضه همیشه

تنه‌اش گذاشت؛ واسه همینه که حاله بده!

گریه‌اش شدت گرفت؛ دلم لرزید باید حدس می‌زدم که موش
کوچولوی من به خاطر خستگی پکر نمیشه! به خاطر رفتن سه روزه‌ی
من ناراحت نیست؛ شیرین واسش مهم بود که توی اولین
نمایشگاهش کنارش باشه!
رفتم صندلی بغلش نشستم.

- سایه؟ خوشکلم! می‌دونی که عمو این روزها حالش خوب نیست
نمیشه تنه‌اش گذاشت بهش حق بده!
- خوبم.

- همیشه گریه می‌کنی خوب میشی مثل مامان!
خندید.

- آخ جون خندیدی! ولی فدای اشک‌هات بشم حتما کارت‌هاشون رو
بده، اگه نیومدن بی احترامیه، تازه شیرین شاید بخواد یادگاری نگه
داره می‌دونی که عادتشه این جور چیزها رو یادگاری نگه می‌داره.

خندید.

- راست میگی عادتشه، ولی تو بهتر از همه شیرین رو می شناسی خط
به خط!

لبخند زدم؛ راست می گفت. به این فکر افتادم مگه عمو چقدر حالش
بده که حتی واسه یه روز همیشه تنهانش گذاشت! دیگه با بحث های
روزمره سایه حالش خوب شد و خندید. شام رو خوردیم و خونه رفتیم.
"رها"

تا خونه رسیدم یه دوش طولانی گرفتم و یه شام مختصر خوردم.
لباس هام رو عوض کردم؛ تو تختم رفتم. چند روز بیشتر تا پایان
آزادیم نمونده بود. اردلان تو هفته آینده می رسید. می ترسیدم نکنه به
حرف هایی که زده عمل نکنه؛ بهم دست بزنه یا تحت فشارم بزاره و
اذیتم کنه!

از ترسم پاشدم در رو قفل کردم. تصمیم گرفتم هرشب این کار رو
بکنم! خیالم راحت شد. به این فکر کردم که مهرداد امروز تو دفتر
دکتر فرزانه چی کار داشت؟ چیزی متوجه نشدم! «یکی نیست بهم بگه

مگه تو اون رو می بینی چیزی هم متوجه میشی؟! همین رو بگو تنها چیزی که می شنوم صدای قلبمه و دو تیلای سبزش تنها چیزیه که می بینم. سبز بهترین رنگ دنیاست!»

ترجیح دادم یه امشب بهت فکر نکنم به هیچ چیز فقط همین امشب! به محل کارم و به چیزهای خوب فکر کنم؛ با همین فکرها به خواب رفتم.

- رها! از خواب بیدار شو من اومدم.
- ار... د... لان! ولی من در رو قفل کرده بودم تو چجوری اومدی تو؟ اصلا چرا الان اومدی؟ مگه قرار نبود هفته دیگه بیای؟
- بهت خوش گذشته عزیزم؟
- ترسیدم! به زور بزازق دهنم رو قورت دادم؛ تو جام نشستم و به بالای تخت تکیه دادم؛ روبه روم نشسته بود. سر خوش خندید.
- چقدر لباسها بهت میاد!

به لباس هام نگاه کردم.

- از اتاقم برو بیرون تا داد نزدم همه بیدار شن!

باز خندیدید. وای خدا قدرت تکلمم رو انگار از دست داده بودم! روی من افتاد؛ حتی قدرت نفس کشیدن هم نداشتم! گریه کردم؛ زجه زدم؛ التماس کردم؛ فایده نداشت! نمی فهمید؛ نمی شنید؛ فقط می خندیدید.

از خواب پریدم. نفس - نفس می زدم عرق کردم. سریع چراغ ها رو روشن کردم؛ کسی نبود حتی تو سرویس هم دیدم. سردم بود؛ واقعا خواب بوده ولی من واقعا حسش کردم! در پنجره رو بستم. به لباس هام نگاه کردم همون هایی که تو خواب تنم بود. در مشترک اتاق هم خواب قفل بود.

هزار مرتبه خدا رو شکر کردم که فقط خواب بوده! برای اینکه خیالم راحت بشه در اتاق رو باز کردم؛ اتاق اردلان هم دیدم خالی بود یعنی هنوز نیومده بود؟!!

پس واقعا خواب بوده! نفس عمیقی کشیدم ساعت سه بود؛ احتمالا

خواب بودم ولی من می ترسیدم که بخواهم! تو سالن پذیرایی رفتم و پاهام رو بغل کردم؛ سرم رو روش گذاشتم و اشک ریختم.

"سام"

با سایه تو راهرو خدا حافظی کردم. وقتی رسیدیم همه خواب بودن و همه ی چراغ ها خاموش بود. تو اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم. به سقف خیره شدم، سایه تقریبا قانع شده بود که باید برم و شیرین هم نمی تونه بیاد.

خوشحال بودم از این که راضی بود. ذهنم درگیر عمو بود چرا آرین نگفته بود حالش بده؟ چرا شیرین نگفته بود؟ همشون توی خودشون ریخته بودن؟ عمو واقعا حالش بده؟! تحمل نبودن و ندیدنش رو نداشتم! از فکرش هم حالم بد شد؛ با این فکر و خیال ها من تا شنبه میمیرم! هر بار دستم به آرین یا شیرین یا حتی آیه رفت اما نشد که زنگ بزنم.

اون ها دروغ می گفتن که ما غصه نخوریم؛ همیشه همین بود!
همیشه واسه من و سایه خوب خواسته بودن، واسه همین زنگ نزد
که با دروغ آروم بشم؛ هر چند دوست داشتم دروغ باشه! باید خودم با
چشم‌های خودم عمو رو می دیدم اگه حالش بد باشه حتما باید واسه
درمان آمریکا ببرمش!

من یه بار مامان رو از دست داده بودم دیگه تحمل آب شدن عمو رو
نداشتم! باید می رفتم؛ خودم می دیدمش و از دکترش سوال می کردم.
اگه واقعا بد بود حتی با وجود مخالفت های همشون دکتر می بردمش،
نمی تونستم از دست دادن نزدیک ترین کسم رو ببینم!

تیشترتم رو در آوردم و با همین فکر ها خوابم برد. نزدیک‌های سه بود
از خواب پریدم. همش خواب یه پسر بچه رو می دیدم که همش گریه
می کرد و کمک می خواست. همون کابوس تکراری، همون قدر گنگ،

همون قدر مبهم!

دراز کشیده بودم ولی هر کاری کردم خوابم نمی برد از بس غلت زده بودم بد خواب شده بودم؛ خسته شدم.

پاشدم تیشترتم رو تن زدم، سیگار، فندک، سوییچ و موبایل رو تو جیب شلوارم گذاشتم. الان تنها چیزی که بهم آرامش می داد همین مالبروی مشکیم بود! کتونیم رو پام کردم و ژاکت بلند مشکیم رو دستم گرفتم و راه پله ها رو پیش گرفتم.

آبازور پذیرایی روشن بود. جلوتر رفتم؛ چیزی مشخص نبود چون فقط یه آبازور روشن بود. از موهای لختش حدس زدم رهاس واسه این که مطمئن بشم صدا زدم.

- رها؟

پاهش رو از رو مبل پایین انداخت و رو صورتش دست کشید.

- بله؟

صداش گرفته بود.

- گریه می کنی؟

نزدیکش شدم؛ صورتش رو بهتر دیدم اره گریه می کرد!

- چیزی شده؟

سرش رو به نشونه‌ی منفی تکون داد.

- پس چرا بیداری؟

- خواب بد دیدم!

- واسه اون گریه می‌کنی؟

- آره.

- خب من هم کابوس بیشتر شب‌ها کابوس می‌بینم گریه نداره که!

بیشتر وقت ها یا دوباره میرم بخوابم یا قدم می‌زنم و سیگار می‌کشم،
الان هم داشتم می‌رفتم همین کار رو کنم؛ پاشو دست و صورتت رو
بشور و برو بخواب.

- نه!

- چرا؟

دوباره گریه کرد:

- چون می‌ترسم بخوابم!

قلبم لرزید.

- از چی می ترسی تاریکی؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

- پس از چی؟

- از این که دوباره خوابش رو ببینم.

- خب می خوای تعریف کنی چی دیدی شاید آروم شدی!

- نه.

- صحیح!

زمین نشستم؛ همون جا سیگارم رو آتیش زدم. هنوز اشک می‌ریخت. سیگارم رو روی میز گذاشتم و دو طرف صورتش رو گرفتم:

- بین رها من هر دختری که گریه کنه حتی اگه دشمنم هم باشه
حالم بد میشه، ته دلم خالی میشه! بدم میاد دخترها گریه کنن
حاضرم هر کاری بکنم که حالشون خوب بشه فهمیدی؟

سر تکون داد.

- خب حالا بگو چی کار کنم گریه نکنی!؟

- نمی دونم!

عقب رفتم و فکر کردم.

- اوم... تو از غذا درست کردن خوشت میاد؟

خندید.

- از کجا می دونین؟

- آخه اون شب که اومدم خونه داشتی تو آشپزخونه قارچ خورد
می کردی، خدمت کار ها گفتن با میل خودت این کار رو کردی واسه

همین گفتم.

- آره وقتی تو آشپزخونهام حواسم پرت میشه.

با یکم مکث ادامه داد:

ولی شما مگه اون شب من رو دیدین؟

- بله.

- صحیح!

شیطون ادام رو در آورد خندید، من هم به خنده انداخت. دستش رو

گرفتم و با خودم کشون - کشون پایین بردم

"سام"

تو آشپزخونه بردمش و رو صندلی نهار خوری نشوندمش. دست هاش سرد بود؛ ژاکتم رو بهش دادم.

- بیوش سردته!

- آخه خودتون...

- سردم نیست.

تازه داشتم چشم‌های پف کرده و قرمزش رو بدون آرایش می‌دیدم. خوشگل بود ولی خیلی خوشگل تر شده بود! شاید که نه حتما اولین و آخرین دختری هست که وقتی گریه می‌کنه خوشگل تر میشه، چون اکثرا تا اون جایی که من دیدم زشت میشن به خصوص سایه!

اصلا نمیشه نگاهش کرد! ترسیدم بهش بگم خوشگل تر میشه تمام عمر بخواد گریه کنه! واسه همین نگفتم.

- خب حرف می‌زنی یا یه چیزی بخوریم؟

- این وقت شب؟! -

- آره یه چیزی بخوریم هم گرم بشیم؛ هم از کابوس ها دورمون کنه.
خندید.

- خب چی بخوریم؟ -

- نمی دونم می خواین هات چالکت بخوریم؟ -

- از هات چالکت آماده بدم میادا!

- آماده نه درست کنیم.

- من بلد نیستم!

- ولی من بلدم.

بلند شد سر یخچال رفت؛ شیر آورد و تو شیرجوش ریخت. فندک گاز
رو زد ولی روشن نمی شد.

- این روشن نمیشه؟ -

- بزار ببینم!

از پشت بهش نزدیک شدم؛ فندک رو زدم روشن شد. تشکر زیر لبی

کرد؛ من هم نشستم و به حرکاتش نگاه کردم. با اون ژاکت بزرگ من
بامزه شده بود!

- شکلات از کجا بیارم؟

- اوم... فکر کنم تو اتاق بغل باشه و ایستا تا من بیارم.

- نه!

- چرا؟

- من هم میام.

فهمیدم می ترسه.

- باشه با هم بریم.

برق اتاق رو زدم. طبقه‌ی شکلات ها رو نشونش دادم؛ گفتم:

- هر کدوم که دوست داری و به کارت میاد انتخاب کن!

با وسواس روی شکلات ها رو می خوند؛ بالاخره یه شکلات تخته‌ای
بزرگ رو انتخاب کرد؛ که یه کم هم تلخ بود. من عاشق این شکلات
بودم!

گفت:

- همین خوبه بریم.

برق رو خاموش کردم؛ تو آشپزخونه رفتیم؛ شیر داشت می جوشید. شکلات رو توی یه ظرف دیگه ریخت و با حرارت فوق العاده کم بالا سرش وایستاد.

آروم- آروم داشت هم می زد. بعد یک ربع ازم لیوان خواست. بالای کابینت ها بود؛ دستم رو دراز کردم و دو تا ماگ بهش دادم. اول شکلات های آب شده رو توی ماگ ریخت و بعدش هم بهش شیر رو اضافه کرد، هم زد و با قاشق دستم داد.

- بفرمایین!

- مرسی به نظر خوش مزه میاد!

- امتحان کنین!

چشیدم.

- چطوره؟

- عالی!

- واقعا؟

- واقعا!

چشم هاش از خوشحالی برق زد!

با خودم گفتم چقدر ساده می شد خوشحالش کرد.

"سام"

کنار پایه بلند بغل کانتر، روی صندلی نشستیم و شروع به نوشیدن هات چاکلتمون کردیم.

آروم بود چیزی نمی گفت؛ ولی من می خواستم حرف بزنه، می خواستم بفهمم چشه! ولی هیچ جوهره قفل دهنش باز نمی شد.

- رها؟

نگاهم کرد.

- نمی خوام حرف بزنی؟

- از چی؟

- از خودت، واسه چی زن معتمد شدی؟ چرا ازش می ترسی؟ یا از خوابت بگو!

- مهم نیست هیچی.

- وقتی حرف نزدی نمی تونم کمکت کنم، از کجا بفهمم مشکلت چیه؟!

- نه نمی خوام حرفی بزنی!

- راستی من شنبه واسه کار دو، سه روزه میرم کیش هفت صبح پروازمه، اگه ندیدمت خدا حافظ.

عصبی از جام پاشدم؛ ماگم رو روی میز گذاشتم و تشکر کردم. شب بخیری گفتم داشتم می رفتم؛ مچ دستم رو گرفت. برگشتم نگاهش کردم منتظر بودم دهن وا کنه.

- میشه نری؟

فکر کردم شنبه رو میگه.

- نه نمی تونم بحث کاریه، در ضمن واسه چی به خاطر تو باید سفرم رو کنسل کنم؟

- نه منظورم الان بود.

این قدر مظلوم گفت که اشک تو چشم‌هاش باز جمع شد؛ من هم ناراحت شدم.

- خب الان واسه چی نرم؟ چی کار کنم که بگی مشکلت چیه؟

- نمی‌دونم فقط نرو!

- بالاخره که باید بخوابیم.

- تو اتاقم می‌ترسم خوابم نمی‌بره!

- اوم... می‌خوای امشب اتاق‌هامون با هم عوض بشه؟ نمی‌ترسی دیگه؟

- نمی‌دونم میشه عوض کنیم؟

- آره واسه‌ام مهم نیست کجا بخوابم.

- مرسی.

برق‌ها رو خاموش کردم و با هم از پله‌ها بالا رفتیم. دم اتاقم

گذاشتمش و گفتم:

- ببخشید اگه نامرتبه! کار داشتی بهم زنگ بزن شبت بخیر.

- بابت همه چیز مرسی، شبتون بخیر.

تنها به زدن چشمک اکتفا کردم و از پله ها پایین رفتم.

"رها"

اتاقش رو یک دور سر- سری نگاه کرده بودم و اصلا به هم ریخته نبود!

اتفاقا به نظرم زیادی تمیز بود؛ فقط روی تخت یکم نامرتب بود. رو

تخت رفتم که بخوابم دیدم ژاکتش هنوز تنمه، اگه سردش بشه چی؟

تا نیمه‌ی راه رفتم که پشش بدم؛ ولی با خودم گفتم امشب به

اندازه‌ی کافی مزاحم این پسر شده بودم پس بی خیالش شدم.

ژاکت رو بو کردم؛ یه بوی خنک و تلخ خوش بو بود. می خواستم

بخوابم ولی فضولی امونم رو بریده بود! دیگه از این فرصت ها پیش

نمیومد که تو اتاقش باشم. چشمم به قاب عکس های روی میزش

خورد. یکیش خودش و سایه با یه خانومی که بی شک مادرشون بود.

شباهت فوق العاده‌ای به هم داشتن، پس خوشگلی سایه و البته

جذابیت سام به مامانش رفته بود. تو یکی دیگه فقط سایه بود. یکی

دیگه هم سام با زنی که نمی شناختم و حدسش هم غیر ممکن بود!

تصمیم گرفتم دراز بکشم، تا خوابیدم همون عطر به بینیم خورد.
نمی‌دونم کی خوابم برد. صبح با صدای باز شدن در بیدار شدم. یکی از
چشم‌هام رو باز کردم؛ سام بود که یواش و پاورچین داشت توی اتاق
می‌اومد. زشت بود اگه چشم‌هام رو باز می‌کردم پس خودم رو به خواب
زدم.

اومد از کشویه چیزی برداشت، تیشرتش رو در آورد که یکی در زد.
مثل جن زده‌ها نشستیم! اردلان من رو زنده نمی‌داشت! سام گفت:
- آروم باش رها! چیزی نیست نترس.

پاشدم پشت در قایم شدم، خندید. آخه به چی این وضعیت
می‌خندید؟! من داشتم سگته می‌کردم؛ این بیخیال می‌خندید. شاید
به قیافه‌ی من!

- سامی؟

در رو باز کرد؛ سایه بود!

خدایا من رو می‌دید چه فکری می‌کرد؟ به باباش می‌گفت؟ خودم
جواب خودم رو دادم قطعاً!

سام بود که در رو گرفت نداشت تو بیاد؛ امیدوارم شک نکنه!

- من اجازه دادم شما بیای؟ هنوز یاد نگرفتی در زدن به معنی این نیست اجازه داری بیای تو؟!!

- آخه فکر کردم که خوابی!

- نه بیدارم، حاضر شدم صبحانه میام، نمیری سایه؟

- باشه بابا نمی خورمت رفتم بد اخلاق!

در رو بست. حدس می زدم داره به من نگاه می کنه.

- رها؟

- بله؟

- رفت چرا چشمهات رو بستى حالا؟

- واسه این که لباس تنت نیست.

قهقهه زد. من نمی دونم این بشر به چی می خنده؟! حرصم گرفته بود

این وضعیت پیش خنده داره!

یاد لباس دیشبم افتادم دوباره سرخ شدم!

آروم گفتم:

- صحیح!

خندید، گفت:

- حالا اگه دوست دارین و نمی ترسین، بفرمایین اتاق خودتون تا کسی نفهمیده!

با خجالت دوباره ازش تشکر کردم. جوری که کسی متوجه نشه آروم و پاورچین تو اتاقم رفتم و نفس راحتی کشیدم.

"سام"

پایین رفتم. سر میز صبحونه سایه و رها نشسته بودن و مشغول صبحانه خوردن بودند. لیلا خانوم طبق معمول مشغول سرو کردن بود. با صبح به خیر من همه سرشون برگشت و با خوش رویی جواب همشون رو دادم.

تا نشستم، سایه با اخم گفت:

- خیلی بد اخلاقی به خدا!

رو کرد به لیلا خانم و گفت:

- خاله لیلا به خدا داشت من رو می زد که تو اتاقش نرم!

- چرا؟

چشم غره‌ای نثارم کرد. به رها نگاه کردم که داشت ریز- ریز می خندید
من هم خنده‌ام گرفت.

- کوفت نخندا!

- ببخشید! خب خودت سر صبح خیلی خوش اخلاقی؟

- نه ولی این طوری هم نمی کنم.

- ببخشید!

لیلا خانوم بود که گفت:

- قبول کن سایه جان!

- باشه فقط به خاطر خاله لیلا!

خندیدیم و گونه‌اش رو بوسیدم. بعد از چند ثانیه لیلا خانوم به حرف
اومد.

- سام پسر، فکر کنم این خونه جن داره!

هر سه تامون با تعجب به لیلا خانوم نگاه کردیم تا ادامه بده.

- آخه ما هر شب قبل خواب تمام ظرف ها رو می شوریم و آشپزخونه

رو مرتب می کنیم و می خوابیم. امروز دیدم دو تا ماگ تو ظرفشویی

بود، شکلات و شیر جوش و کلی ظرف دیگه کثیف شده بود. مادر یه

فکری بکن من می ترسم! خندیدم.

- پس دو تا بودن؟

- آره مادر دو تا ماگ بود؛ نمی دونم چجوری از اون کابینت بالایی

برداشته بودن!

- صحیح!

سعی کردم جدی باشم. به رها نگاه کردم که از خنده غش کرده بود؛

من هم از لحن لیلا خانم خنده ام گرفت.

سایه: وای سامی! من می ترسم یعنی کی بوده؟

- آره مادر فکر کنم چون خونه قدیمی هست جن داره.

من و رها که نمی‌تونستیم از خنده حرف بزنیم.

- مادر شما دو تا چرا می‌خندین؟ کجاش خنده داره؟ فکر نکنید الکی میگم!

سایه با چشم غره به رها گفت:

- همون رو بگو والا!

خنده‌ام رو جمع کردم که سایه باز گفت:

- خاله چی خورده بودن؟

- نمی‌دونم اسمش رو مادر، ولی همونی که شما دو تا دوست دارین

مثل شیر کاکائو می‌مونه!

«منظورش به من و سایه بود.»

- هات چاکلت؟

- همون آره آفرین!

- الهی کوفتشون بشه! هر کی که بودن، هر کی که خوردن دلم

خواست!

من دیگه خنده‌ام رو جمع کردم.

- سایه یعنی چی کوفتشون بشه؟ جن‌ها مگه دل ندارن؟

- تو مگه خوردی که جوش اون‌ها رو می‌زنی؟!

- من نخوردم ولی دیگه کوفتشون هم نشه!

- بشه ایشالا! کوفتشون بشه که من دلم خواست.

- صحیح!

خندیدم و از سر میز بلند شدم.

از لیلا خانوم تشکر کردم که سایه گفت:

- کجا؟

- میرم جن‌گیر بیارم دیگه!

- خودت رو مسخره کن! خاله که دروغ نمیگه، اگه میگه بوده یعنی

بوده همه ظرف‌ها رو می‌شورن.

- من هم نگفتم که دروغ میگن سووتی، ولی بزرگش نکنین شاید

نصف شبی یکی گرسنه‌اش شده اومده یه چیزی خورده، تو این خونه

این همه آدم هستن، عجیب نیست اون قدر هم کوفتشون نکنین قتل
که نکردن اون ها هم تو این خونه حق دارن!
- آخه سابقه نداشته!

- چون سابقه نداشته همیشه که اتفاق بیوفته؟
لیلا خانوم با تحسین نگاهم کرد.

- راست میگه، مادر برو خدا به همراهت!
- فعلا.

با خنده از پله ها پایین اومدم.
"رها"

بالاخره دو روز مثل برق و باد گذشت. دوست نداشتم سام بره، اگه
می رفت و اردلان می اومد چی؟ اگه بلایی سرم می اومد چی؟ تو این
چند روز این قدر توی خونه بهم خوش گذشته بود که بیرون نرفتم.
آخر شب بود؛ همه خوابیدن ولی سام رفت وسایلش رو برای فردا آماده
کنه. باید ازش تشکر کنم؛ توی این چند روز با حرف هاش و کار هاش

خیلی بهم کمک کرده بود!

باید می‌رفتم و خدافظی هم می‌کردم. از پله‌ها با احتیاط بالا رفتم، در زدم. یادم اومد به سایه گفته بود بدش میاد کسی در میزونه و بدون اجازه وارد بشه واسه‌ی همین منتظر موندم تا اجازه‌ی ورود بده.

- بفرمایین؟

وارد شدم.

- ببخشید مزاحمت شدم؟

- نه اصلاً!

دلم گرفت؛ داشت چمدون می‌بست کاش می‌شد بگم نره! داشتم نگاهش می‌کردم؛ خیلی لباس برداشته بود یعنی بیشتر از سه روز بود؟

نه خدانکنه! اردلان میرسه خدا کنه سام زودتر از پدرش برسه.

- کاری داشتی؟

- آهان آره، اومدم واسه تشکر و خدافظی و اگه کمکی از دستم بر میاد

انجام بدم!

- تشکر که لازم نیست این صدمبار! خدافظی هم می‌کنیم، ولی کمک چرا اگه زحمتی نیست این‌ها رو تو چمدونم می‌ذاری؟

خوشحال شدم که می‌تونم یه کاری واسه‌اش انجام بدم! با لبخند و وسواس لباس‌هاش رو مرتب تو چمدون گذاشتم؛ اون هم از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد با چند تا پاکت اومد.

- بی زحمت این‌ها رو یه جوری بزار تا نشه!

سرم رو تکون دادم. پاکت‌ها رنگی و خوشگل بودن!

ذوق زده گفتم:

- این‌ها چیه؟!!

خندید، گفت:

- دعوت نامه های گالری سایه‌اس.

غمگین نگاهش کردم.

- تو هم دعوتی‌ها!

- مرسی ولی من نمیام!

- چرا؟

- چون سایه از من خوشش نمیاد، حق هم داره دوست داره تو روز

افتتاحیش اون هایی که دوششون داره پیشش باشن نه من!

- صحیح! نه ولی جدا از شوخی سایه دیگه با تو مشکلی نداره، ولی باز

هم زمان می بره! اگه بیای چون اون روز خوشحاله ممکنه از نفرتش کم

شه!

- واقعا؟

- آره واقعا من خواهرم رو می شناسم!

- باشه پس میام.

خوشحال شده بودم؛ هم از نمایشگاه نقاشی هم از این که سایه به من

نزدیک تر می شد!

لباس ها رو گذاشتم. کتاب، عطر، ساعت، دستبند، حوله، مسواک،

شامپو، شونه، مدارک، بلیط ها، لپ تاب و وسایل کارش. درش بسته

نمی‌شد که کمکم اومد و با زور بست، خندیدم.

- فقط امیدوارم که وسط راه باز نشه!

خودش هم خندید.

- خیلی لباس برداشتن مگه بیشتر از سه روزه؟

- نه بابا! بلیط برگشت واسه دوشنبه ساعت هشت شب دارم.

خوشحال شدم؛ نمی‌دونستم اردلان کی میرسه ولی توی همون روز بود.

- خب من دیگه برم ایشالا به سلامت بری و برگردی و کارهاتون هم خوب پیش بره!

- ممنون!

خواستم برم بیرون که صدام زد.

- رها؟

- بله؟

- تو رانندگی بلدی؟

- بله!

- گواهینامه داری؟

- بله!

- چیزه... می تونی قبول نکنی، ولی من صبح باید برم فرودگاه نمی خوام ماشینم تو پارکینگ فرودگاه بمونه. سایه هم گواهینامش هنوز ترجمه نشده، قنبری هم فردا کار داره، راننده‌ی باباهم مرخصیه، می تونی من رو صبح فرودگاه بزاری؟

خنده‌ام گرفت؛ چقدر مقدمه چیدا!

- بله می تونم، فقط من اتومات بلد نیستم!

- رانندگی بلد باشی کاری نداره آسون تره! تازه فقط اگه نمی تونی با آژانس میرم.

- نه بابا! حداقل کاریه که می تونم انجام بدم.

- باشه پس فردا صبح می بینمت.

شب بخیری گفتم و با ذوق به سمت اتاقم رفتم، باید برای فردا آماده

می شدم.

"رها"

با خوشحالی توی اتاق اومدم و لباس‌های فردام رو آماده کردم. آلارم گوشیم رو روشن کردم و خوابیدم. صبح با صدای آلارم از خواب پریدم. بدو- بدو حاضر شدم؛ کیفم رو برداشتم و از در بیرون زدم. توی پذیرایی ایستاده بود.

- پس چمدون‌ها کجاست؟

- آقا رحمان تو صندوق گذاشت.

- راستی ببخشید حواسم نبود؛ سلام صبح بخیر!

- سلام صبح شما هم بخیر! صبحونه نمی‌خوری؟

- نه شما چی؟

- نه من هم تو هواپیما یه چیزهایی می‌خورم.

- خوبه بریم.

باهم از پله‌ها پایین رفتیم.

- رها؟

- بله؟

- اگه سخت هست دیر نشده؛ می‌تونم با آژانس برم!

- وای از دست شما! هزار بار پرسیدین گفتم نه اگه بود می‌گفتم.

لبخند زد و گفت:

- پس حله!

یه ذره توضیح داد که چیکار کنم. سمت در شاگرد رفتم که گفت:

- کجا؟

گفتم:

- خب رفتن که هستین خودتون بشینید؛ من برگشت می‌شینم.

- دختر جان بشین تا من هستم دستت راه بیوفته، برگشت کسی

نیست.

شرمنده خندیدم گفتم:

- آهان!

نشستیم، بسم ا... زیر لبی گفتم. یکم استرس داشتم! سویچ روش بود.
ریموت رو زد و راه افتادیم. اولش خیلی سختم بود ولی بعد کم-کم
عادت کردم.

- دست فرمونت خوبه!

- مرسی.

دست برد و ضبط رو روشن کرد. تا اون جا فقط صدای موزیک سکوت
رو می شکست.

رسیدیم؛ ماشین رو تو پارکینگ پارک کردیم و قفلش رو زدم. کولش
رو انداخت؛ چمدونش هم دستش گرفت.

- کمک می خواین؟

- نه ممنون!

باهم راه افتادیم.

تو رفتیم؛ انگار دنبال کسی می‌گشت که یهویی گفت:

- اوناهاشن!

تا رفتیم یه گروه دختر و پسر بودن که استقبال گرمی ازمون کردن.
همه گفتن:

- معرفی نمی‌کنی؟

سام فقط گفت:

- رها و این‌ها هم دوست‌ها و همکارهای من!

خوشحال بودم که نگفت زن پدرش هستم. همه باهام دست دادن و اظهار خوش‌بختی کردن؛ به جز یه دختر قد کوتاه و خوشگل که موهایش پسرانه کوتاه شده بود.

همون دختر رو به سام گفت:

- سامی چرا غریبه‌ها رو تو زحمت انداختی من داشتم میومدم دیگه!

سام:- اولا طنز خوبه گفتم همه نیاین! هم به تو و هم به آرین، ولی تو اومدی گفتم خسته میشین امروز تو شرکت کلی کار هست گوش

نکردی. دوما رها غریبه نیست ما تو یه خونه‌ایم! راحت‌تر بود با رها بیام
تا این‌که تو بیای دنبالم، در آخر هم مرسی!

تشکر کرد و گفت ماشینش هم تو نبودش می‌تونم بیرون ببرم.

با همه دست دادم دختری که حالا اسمش رو می‌دونستم همون طناز،
انگار نمی‌خواست بره! سام گفت:

- این‌جا فرودگاه زشته، مراعات کن یکم طناز!

خدافضی کردن و از پله برقی بالا رفتن. من هم دست تکون دادم و
قبل این‌که طناز حرفی بزنه سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت
کردم. باید واسه روز اول کاری آماده می‌شدم.

"سام"

برای تحویل دادن چمدون رفتیم که حسام زبون وا کرد.

- دختره کی بود؟

- زن بابام!

خندید.

- حالا بی شوخی کی بود؟

- جدی گفتم زن معتمده!

دهنش وا موند.

- این دختره که بیست سالش بود و همسن سایه‌اس، زن معتمده؟!!

- آره حالا ساکت باش، نمی‌خواد داد بزنی بچه‌ها بفهمن!

- چرا نفهمن؟

- خوشم نمیاد؛ آخه نه که باعث افتخارم هست کارهای معتمد رو

جار بزنم!

- ولی جدی چی گرفته بودها فکر کردم با توعه، ولی باید می‌فهمیدم

تو از این عرضه‌ها نداری! خوشگل بود دم مهندس گرم خوش

سلیقه‌اس! یه ذره به بابات نرفتی خاک توسرت!

تو دلم گفتم. «از خدامه!»

- تو حلقه‌ی به اون بزرگی تو دستش رو ندیدی؟

- نه بابا من اول صبحی چشم‌هام وا نمی‌شد! پریا زنگ زد بیدارم کرد

هرچی فحشم بود بهت دادم؛ بلیط دیگه نبود تو بگیری؟

- نه!

بلیطها و چمدون‌ها رو تحویل دادیم و نشستیم. نت گوشیم رو روشن کردم رها پیام داده بود که رسیده، من هم گفتم:

«هنوز سوار نشدیم.»

بعد از چند دقیقه با اعلام شماره پروازمون به سمت گیت فرودگاه رفتیم و سوار هواپیما شدیم.

من و حسام کنار هم بودیم بقیه هم تو همون ردیف بودن. من کنار پنجره و حسام کنارم نشست. مهمان‌دار شروع به توضیحات همیشگی کرد.

- سامی؟

- هوم؟

- با طناز چرا اون جوری حرف زدی؟

- چه جوری؟

- نمی‌دونم همیشه باهاش خوب بودی؛ این دفعه حس کردم خیلی
باهاش بد حرف زدی!

- آخه گفتم نیاین پاشده اومده، بعدش هم دیدی که با رها چه جوری
حرف زد! یا دیدی که می‌خواست من رو جلو همه بغل کنه!

- حالا اومده عوض تشکرته؟ ما که می‌دونیم واسه کی اومده!

- واسه کی؟

- خودت رو به اون راه نزن! کل شرکت می‌دونن تو کف توئه بعد تو
نمی‌دونی؟

- شروع شد؛ حالا که آراین نیست تو با این چرت و پرت‌ها رو مخ
من باش!

- باشه ولی اگه فردا روزی بهت گفت دوستت داره نیای بگی راست
می‌گفتین‌ها؟

- باشه!

- من حسادت یه زن رو می فهمم! یا این که تو اون شرکت مونده فکر کردی باباش کم پول داره که بیاد تو شرکت یه قرونی من و تو سرمایه گذاری کنه؟

حسام ساکت شد. ولی داغ کرده بودم راست می گفت همش راست بود؛ فقط من خودم رو به اون راه می زدم!

- من هیچ حسی بهش ندارم؛ برام مثل یه دوست و همکار خوبه! مثل همه ی دخترهای شرکت، مثل مرجان، مثل پریا نه بیشتر!

- می دونم داداش تو حسی بهش نداری به همین چشم بهش نگاه می کنی، ولی اون تو رو به چشم یه شوهر نگاه می کنه، یه دوست پسر، یه عشق، نه یه همکار!

- خب حالا باید چی کار کنم؟

- هیچی زودتر بهش همین هایی که به من گفتی رو بگو بزار تکلیف بدبخت مشخص شه بره پی زندگیش! اون فکر می کنه وقتی بهش محبت می کنی یعنی همون حس رو متقابلا داری!
راست می گفت.

- باشه در اولین فرصت!

- خوبه.

- من می خوابم رسیدیم صدام کن!

- باشه.

من هم هندزفری تو گوشم گذاشتم.

"رها"

بالاخره ریموت رو زدم و وارد باغ شدم. لیلا خانوم به استقبالم اومد.

- سلام دختر جان دیر کردی!

- ببخشید!

- نگران شدم!

با شیطنت گفتم:

- خودم یا ماشین؟

اخم کرد.

- معلومه تو!

خندیدم.

- مرسی با حداقل سرعت اومدم واسه همین دیر شد. امروز اولین روز

کاریم هست نمی‌خوام دیر برسم، برم بالا با اجازتون حاضر شم!

- برو دخترم.

بالا رفتم و با سرعت حاضر شدم. کیف و وسایل کارم رو برداشتم؛ یه

لقمه سرپایی نون پنیر خوردم و راه افتادم.

تو حیاط می‌خواستی لایلا خانوم رو صدا کنی که به قنبری بگه دیرم

شده من رو برسونه نمی‌تونم منتظر آژانس باشم، که یادم افتاد قنبری

اگه بود که سام با اون می‌رفت من رو می‌خواست چی کار؟ زدم تو سرم

داشت دیرم می‌شد!

لایلا خانوم گفت:

- با ماشین سام برو!

چاره‌ای نداشتم. تو ماشین بهش پیام دادم؛ با کلی عذرخواهی گفتم

ماشینت رو بردم و راه افتادم. با همه‌ی ترافیک رسیدم. جلو نگهبان

پارکینگ و ایستادم که گفت:

- سلام آقای..

شیشه رو پایین دادم، گفت:

- عه شما!

گفتم:

- بله میشه این رو بدین بالا دیرم شده!

پارکش کردم. سوار آسانسور شدم دستی به مانتوم کشیدم و رژم رو تمدید کردم. زنگ واحد رو فشردم در باز شد.

خانوم منشی گفت:

- آقای مهندس معتمد منتظرتون.

اتاق مدیریت رو بلد بودم؛ سمت اتاق راه افتادم. در زدم؛ اجازه‌ی ورود داد و داخل شدم.

- سلام صبحتون بخیر ببخشید بابت تاخیر!

- نه مشکلی نیست.

- شما فامیلتون معتمده؟

- بله مشکلی داره؟

خندیدم.

- نه.

با خودم گفتم «هزار تا فامیلی معتمد هست؛ تشابه فامیلیه!»

حواسم رو بهش دادم؛ وظیفهام رو گفتم و به خانوم منشی که حالا

فهمیدم اسمش معینی هست گفت اتاقم رو نشون بده. من قرار بود

فعلا واسه آزمایش تو بخش محاسبه باشم. چیزی که ازش متنفر بودم

ولی چاره‌ای نبود!

وارد اتاق شدم؛ اتاق محاسبه میزم رو نشون داد تشکر کردم و رفت. دو

تا خانوم و یه پسر تو اتاق مشغول کار بودن. یکیشون پرسید.

- از ساینه اومدی؟

تعجب کردم.

- نه!

- پس...

- این جا استخدام شدم! قراره موقت تو بخش محاسبه باشم.

- آهان پس همکاریم!

- بله.

- مدرکت چیه؟

- ترم اول ارشد معماری.

- واو! پس چرا این جایی؟ چرا تو بخش مهندسین نیستی؟

- واسه این که سابقه کار ندارم!

- حیف شد! این جا براشون سابقه کار از تحصیلات هم مهم تره.

- بله می دونم.

پشت میزم نشستم، نقشه‌ای که جلوم بود رو باید بررسی می کردم.

کارم رو بلد بودم؛ چون کارآموزی رفته بودم و هزار تا نقشه رو

محاسبه کرده بودم؛ پس شروع کردم. بعد حدود دو ساعت بی حرف

کارم رو انجام دادم و تموم شد.

باید می‌بردم تا منشی ازش کپی بگیره. پیش میز منشی رسیدم.

- خانوم معینی؟

- بله؟

- میشه از این کپی بگیرین؟

در باز شد و با صدای سلام کسی سرم برگشت.

"سام"

با صدای مهمان‌دار که اعلام می‌کرد برای تیک اف کمربندهامون رو ببندیم به خودم اومدم.

- حسام! حسام!

این بشر از سایه بدتره!

- حسام؟

پریا بود که از کنارش گفت:

- ولش کن بیدار نمیشه خودت کمربندش رو ببند.

راست می‌گفت بهترین راه حل بود. خودم کمربندش رو بستم. هواپیما

نشست و همه وسایلشون رو جمع کردن و پیاده شدند. تقریباً جزو آخرین نفرات بودیم که پیاده شدیم؛ چون حسام بیدار نمی‌شد. با کلی خنده و شوخی بچه‌ها پیاده شدیم رفتیم چمدون‌هامون رو تحویل بگیریم.

حسام بلند گفت:

- آخ دیدین چی شد؟

همه تعجب کردیم! فکر کردم یه چیز مهم جا گذاشته که واسه کار هست.

- چی شد؟

خیلی جدی برگشت گفت:

- آبمیوه ندادن!

یعنی اگر دنیا و مسعود من رو نگرفته بودن به جرم قتلش تو زندان بودم!

ول نمی‌کرد باز گفت:

- چرا به من ندادن؟

پریا: دادن شما خواب بودی!

- خب می‌داشتن کنار برام!

پریا: گذاشتن امیر خورد.

- من پول بلیط داده بودم!

برگشتم نگاهش کردم.

- تو پول بلیت دادی؟

- نه ولی جیب من و تو نداره داداش!

- پس خفه شو!

امیر: داداش من یه باکس آبمیوه می‌خرم، ولی جون من کوتاه بیا سر

صبحی!

- شاهدین دیگه گفت یه باکس!

سرم رو به تاسف تگون دادم. دلم خوش بود این‌ها قراره پروژه تحویل

بدن؟ کار کنن این‌جا! چمدون‌ها رو تحویل گرفتیم با آژانس به همون

خونه که قرار بود بچه ها اون جا زندگی کنن رفتیم. پیاده شدیم.

- چه خوشگله!

کلید رو دادم حسام، گفتم:

- از روش بسازین اجاره‌ی شرکته این جا! هر کی هر اتاقی دوست داره برداره، فکر کنم دوتا یکی باید بشین که این هم که کی با کی باشه برعهده‌ی خودتون هست.

کاغذهایی که به تعدادشون بود و اسم هر کدوم روش بود رو بهشون دادم.

- وظایف و ساعت کاریتون مشخصه، بخونید لوازمی که لازم دارین بنویسین به اون شماره‌ای زیر برگه هست بگین تهیه می‌کنه. هفته‌ای یه بار کارگر واسه خونه میاد از فردا کارتون جدی شروع میشه! فکر نکنین چون این جایین دسترسی بهتون نداریم؛ مرخصی هم خواستین بگیرین باید زنگ بزنین شرکت واستون رد بشه. از نه صبح تا نه شب واسه‌تون ساعت کاری زدم وسطش تایم ناهار دارین، به جاش پنج شنبه و جمعه باهم تعطیلین. اگه خواستین بیاین تهران مرخصی

ساعتی هم هماهنگ میشه ماشین دارین هرروز دنبالتون میاد. خب
سوالی؟ مشکلی؟

- نه.

- پس قراردادهاتون رو امضا کنید بدین به من، برید استراحت که از
فردا کاره!

همه‌اشون امضا کردن و پا شدن با سروصدا اتاق انتخاب کنن. من هم
پاشدم داشت دیر می‌شد شیرین بانو منتظرم بود.

- بچه‌ها من رفتم فردا میام، کاری داشتین زنگ بزنین باشه؟

- اوکی داری میری پیش شیرین؟

- آره.

- سلام برسون!

چشمکی واسه حسام زدم و با کوله و چمدونم سوار آژانسی که دم در
بود شدم.

"رها"

باورم نمی شد امکان نداشت! همون دختری بود که موی پسرانه داشت
و سام اون رو طناز خطاب کرده بود. صبح توی فرودگاه بود الان رو به
روم بود.

طناز: خانم معینی مهندس های ساینه رسیدن؟

خانم معینی: نه هنوز خانم مهندس!

بالاخره چشمش به من افتاد.

- عه! شما!

دستش رو جلو آورد.

- ببخشید نشناختم از ساینه اومدین؟ ببخشید اگه صبح بی احترامی

شد شرمنده من نمی شناختمتون!

رو به خانم معینی ادامه داد.

- پس چرا میگی نیومدن؟

بهش دست ندادم.

- نه من از ساینه نیومدم!

خانم معینی مداخله کرد.

- خانم مهندس ایشون مهندس رها نامجو همکار جدید ما هستن! تو بخش محاسبات از امروز مشغول شدن البته آزمایشی، آقای مهندس معتمد استخدا مشون کردن!

طنناز: آهان که این طور!

همون طوری که با نفرت به من نگاه می کرد گفت:

- سریع رزومه اشون رو میز من باشه، هرکی به هرکی شده این جا! رفت تو اتاقش و در رو محکم کوبید. معینی چیزهایی که خواسته بود رو با عجله برد. با خودم فکر کردم «این ها کین! این جا کجاست؟» با عجله سراغ مدیر شرکت رفتم و در زدم. منتظر اجازه ورود معتمد نشدم، یه چیزی سر جاش نبود! عصبی وارد اتاقش شدم.

- بله؟ خانم مهندس اتفاقی افتاده؟

- میشه بگین شما با سام معتمد چه نسبتی دارین؟

- شما سام رو از کجا می شناسین؟

- اول میشه سوال من رو جواب بدین!

- خب از فامیلی هامون مشخص نیست؟ من آرین معتمد، پسر عموی
سام و سایه معتمد هستم!

از تعجب داشتم شاخ در می‌اوردم! سرم رو بین دست‌هام گرفتم و روی
کاناپه اتاقش نشستم.

- چیزی شده خانم نامجو؟

- چرا روز اول بهم نگفتین؟

- من نمی‌دونستم مهمه یا می‌شناسینشون، حالا سوال من رو جواب
بدین! حلقه‌ام رو نشون دادم.

- من همسر اردلان معتمد هستم، یعنی پدر سام و سایه! حالا
فهمیدین چرا مهمه؟

- چی؟ یعنی شما زن عموی من هستین؟!

- بله درسته!

- نمی‌دونستین این‌جا شرکت سامه؟

- نه از کجا باید می‌دونستم؟ من از خانواده جز اسمشون چیزی
نمی‌دونم! حتی نمی‌دونستم عمو دارن چه برسه به شغلشون یا
رشته‌اشون! من با همون معرفی نامه اومدم، بی خبر از همه جا چه
می‌دونستم شرکت سام هست.

بعد از مکثی گفتم:

- سام می‌دونه من این‌جام؟

- نه مسئولیت استخدام با من بوده، چیزی نمی‌دونه.

- خیلی بد شد! شما من رو نمی‌شناختین؟

- نه من فقط می‌دونستم عمو با یه دختر جوون ازدواج کرده! سام

گفت اسمتون رهاست ولی فامیلی نمی‌دونستم، در ضمن هزار تا اسم

رها هست از کجا باید می‌فهمیدم؟

- من هم وقتی فامیلتون رو صبح شنیدم فکر کردم فقط تشابه اسمیه

همین!

واسه‌ام آب ریخت.

- حالا رها خانم شما این آب رو بخورین، چیزی نشده که!

- من از این جا میرم؛ شما هم به اون دختری که اسمش طناز هست
بگین به سام نگه!

- نه لازم نیست چیزی عوض نشده، کسی هم نمیفهمه نسبتون با
سام چیه خیالتون راحت! الان به کارتون ادامه بدین فقط با این تفاوت
که هم رو می شناسیم و فامیلیم، ولی کسی خبر جز خودمون خبر
نداره.

- آخه همیشه سام، سایه، اردلان، اگه بفهمن بد میشه!

- نه من با همه اشون حتی طناز حرف می زنم راضی شون می کنم نگران
نباش!

- مخالفت می کنن!

- نه شما برید سه روز دیگه سام بر می گرده، من میام خونه ی عمو با
هر سه تاشون حرف می زنم خیالتون راحت! الان هم میشه برید به
کارتون برسید چون از ساینا قراره بیان کلی کار داریم!
جریان پروژه و سفر سام و بچه ها و ساینا رو کامل بهم گفت.

- واقعا هیچ شباهتی به سام و سایه ندارین، حتی عموتون که آدم متوجه نسبتون بشه!

خندید.

- من شبیه مادرم هستم، سام و سایه هم همین طور! هیچ کدوم به پدرهامون نرفتیم.

سر تکون دادم، داشتم می‌رفتم که در باز شد و طناز تو اومد.

- آراین؟

- بله؟

- باید با هم حرف بزنینم!

- اوکی.

به من نگاه کرد.

- خصوصی!

موندن رو جایز ندیدم؛ با اجازه‌ای گفتم و بیرون سراغ کارم رفتم.

"سام"

ماشین جلوی خونه‌ی عمو نگه داشت. هم استرس داشتم هم خوشحال بودم. چمدون رو از صندوق برداشتم و کوله‌ام رو روی دوشم انداختم. زنگ در رو فشردم، در با صدای تیکی باز شد. این خونه، این حیاط، این باغ، پر از خاطره‌های شیرینه، مثل خود شیرین! یکی از خدمت‌کارها اومد خوش‌آمد گفت و وسایلم رو ازم گرفت. تشکر کردم و سمت پله‌ها راه افتادم. تازه می‌فهمیدم دلم چقدر واسه این خونه تنگ شده بود!

خدمت‌کار در ورودی خونه رو باز کرد. شیرین تو قاب نگاهم جا گرفت. بدو- بدو پله‌ها رو پایین اومد. همین جوری اشک می‌ریخت، من هم به گریه انداخت.

- گریه نکن دیگه! اومدم بزار نگاهت کنم.

خندید و اشک‌هاش رو پاک کرد.

- از شوقه!

- خوبه.

- پسرم چه بزرگ شده، می‌دونی چند وقته ندیدمت؟

خندیدم.

- عکس هام رو که می بینی بدجنس!

- هر روز از خواب بیدار میشم عکس تو و سایه ام رو می بینم، بعد بلند میشم به کارهام میرسم قبل از این که بخوابم هم همین طور.

خدایا من این فرشته رو نداشتم چی می شد؟ بی شک امیدی هم به زندگی نداشتم!

- لاغرتر شدی!

- آره ورزش رو شروع کردم.

باهم از پله ها بالا رفتیم.

- عمو خوبه؟

- آره منتظرته، خیلی وقته لب پنجره نشسته.

لبخندی زدم. جلوی اتاق عمو ایستادم و در زدم؛ با اجازه ورودش داخل رفتم. ضعیف شده بود! شباهتی به قهرمان کودکیم نداشت؛ رو تخت کنار پنجره نشسته بود. با صدای شیرین به خودم اومدم.

- این هم از پسر موم، اردشیر نگاهش کن چه بزرگ شده!

عمو گفت:

- شیرین انتظار داشتی همون جوری بمونه؟

خندیدیم. بغلش کردم؛ اون قدری که این مرد واسه ام پدري کرده و حق پدري به گردنم داشته اردلان نداشته! نگاهم کرد.

- پاشو خجالت بکش! مرد گنده اومدی بغل من؟ تقصير شیرينه که لوستون کرده! راست می گفت از محبت های شیرين بود که لوس بودیم.

- از دخترم چه خبر؟

- خوبه و دلخور.

هر دو لبخندی زدن. عمو حال مساعدی نداشت باید استراحت می کرد؛ دراز کشید. بهش گفتم قراره سه روز این جا بمونم، واسه همین خیالش راحت شد و چشم هاش رو بست. دستش رو بوسیدم. از اتاق بیرون اومدم صدای آیه سرم رو به سمت راه پله ها برگردوند.

- سلام بی معرفت!

آخرین باری که دیدمش تازه فهمیده بود بارداره، شکمش بزرگ شده بود چهره‌اش فرق کرده بود. شک نداشتم نازترین مامان دنیا می‌شد مثل شیرین!

- آقا چه خبره؟ مگه جنگه؟ زن و بچه‌ام رو کشتی! آیه و شیرین باهم خندیدن.

- قبل از این که زن تو بشه خواهر من بوده، در ضمن اونی هم که تو راهه خواهر زادمه پس اعتراض نکن! "آرین"

رها از اتاق بیرون رفت. همون جوری که دستم رو به ته ریشم می‌کشیدم گفتم:

- طناز بگو می‌شنوم!

- این دختر رو، رو چه حسابی استخدام کردی؟

- مسئولیت استخدام با من بوده با سام هم هماهنگه.

- یعنی دخالت نکنم؟

- از همون دوران دانشگاه ازت خوشم میومد عاقل بودی!

عصبی خندید، من هم خون سرد پک عمیقی به سیگارم زدم.

- طنز کاری نداری برو بیرون من کار دارم!

- آرین با توام! اوکی دختر خوبیه قبول، مدرکش رو از یه دانشگاه

خوب گرفته قبول، معرفی نامه داره قبول، ولی سابقه کار هیچی نداره!

وسط حرفش پریدم.

- به نظر من اون سه تا دلیل به تنها دلیل آخریت می چربه.

- واقعا؟

- آره طنز تو دنبال چی؟ واسه چی می ترسی؟

- من... نه...

به تته پته افتاد.

- خب پس برو سراغ کارت وقت من هم نگیر! این دختر این جا

می مونه.

- حرص چی رو می خوری؟ نکنه چشمت رو گرفته؟

- دهنتم رو می بندی یا خودم ببندم!

پوزخند زد.

- اوکی این جا آزمایشی می مونه، وقتی سام اومد جلسه ی اضطراری می داریم، یعنی سه شنبه اول صبح رای می گیریم من، تو، مهندس توکلی و سام مثل همیشه رای با اکثریت هست. تا اون روز من کاری به کارش ندارم.

رفت و در رو محکم بست. وجود سام نعمت بود! طناز رو فقط خودش می تونست تحمل کنه. شماره سام رو گرفتم که با اولین بوق برداشت.

- سلام.

- سلام، اولین باره تو میری خوش گذرونی من تو شرکتم!

خندید.

- خوبی؟

- آره.

- ولی صدات گرفته‌اس داد زدی؟

- آره سر طنناز! تو چه جوری این رو تحمل می‌کنی؟

خندید.

- سر چی؟

- مفصله بمونه واسه بعد.

- اتفاق بدی افتاده؟

- نه بابا! شیرین خوبه؟

- آره همه خوبن سلام می‌رسونن!

- از ساینا اومدن؟

- نه.

- دیر نکردن؟

- هر چی دیرتر بهتر، حوصله‌ی مهندس‌های از دماغ فیل افتاده‌ی

اون‌ها رو ندارم!

نفس عمیقی کشیدم.

- بچه‌ها خوب بودن؟ خونه‌اشون رفتن؟

- آره، نمی‌دونی این حسام واسه آبمیوه تو فرودگاه چی کار کرد!
خندیدم.

- جاشون خالیه این‌جا سوت و کور و دلگیر شده!
در زدن.

- سامی یه لحظه گوشه‌ی...
WWW.98IA3.IR

- بفرمایین؟

خانم معینی بود.

- آقای مهندس از ساینا اومدن!

- بیا سقت سیاه اومدن! من برم فعلا.

خداحافظی کردیم؛ گوشه‌ی رو قطع کردم و به همراه معینی واسه
استقبال رفتیم.

"سام"

دست شیرین رو گرفتم و گفتم:

- کارت دعوتتون رو آوردم تو چمدونمه، باز کردم بهتون میدم.
می‌دونم نمایین با سایه هم حرف زدم قانع شده ولی کارت‌هاتون رو
آوردیم.

هر سه لبخند زدن.

آیه: کی گفته ما نماییم؟ نکنه دعوت نداریم؟

- سایه گفت که شیرین نمی‌تونه عمو رو با تو تنها بزاره و بره.
خندیدن.

- چرا می‌خندین؟

مهرزاد: می‌خواستیم سایه سوپرایز شه! هر سه تامون بلیط گرفتیم
میایم.

- جدی؟!

شیرین بود که به حرف اومد.

- مگه می‌تونم دخترم رو توی مهم‌ترین روز زندگیش تنها بزارم؟
چشم‌هام برق زدن.

- ولی به سایه هیچی نگو، چون سوپرازمون خراب میشه.

صورتتم رو، رو به آیه کردم.

- ولی آیه تو نیا!

- چرا؟ نمایشگاه خواهرمه!

- آخه با این وضعیت هواپیما خطرناکه!

- نه خیر! دکترم گفته مشکلی نیست باردارم، مریض که نیستم دلم

واسه خواهرم تنگ شده.

خندیدم.

- راستی زن بابا اومد؟

- آره.

- چند سالشه؟

- بیست و سه.

- خوشگله؟

- آره.

- چه جور دختریه؟

- آرومه خوبه.

خدمتکار اومد و برای ناهار دعوتمون کرد. پشت میز نشستیم. رو کردم به شیرین و گفتم:

- این فقط قورمه سبزیه؟

خندید.

- بعد قرنی پسر اومده بعد توقع داری من فقط قورمه سبزی درست کنم؟

- عمو چی؟

- واسه اش تو اتاق می برن.

سرم رو تکون دادم و مشغول شدم. می دونستم خدمت کارها فقط کارهای خونه رو می کنن، شیرین دوست نداره کسی آشپزی کنه. می دونستم این میز رو خودش چیده و می دونستم کلی خسته شد. واسه ام ارزش داشت؛ همین کارهاش بود که واسه ام شیرین بانو شده

بود!

با ولع شروع به خوردن کردم.

ناهار که تموم شد؛ با شیرین توی اتاق همیشگیم رفتیم که هر وقت میومدم کیش این جا می موندم. خونه‌ی عمو از خونه‌ی ما کوچک‌تر

بود ولی آرامش این خونه رو با هیچ جای دنیا عوض نمی کردم!

چمدونم رو روی تخت گذاشتم؛ همین طوری که شیرین نگاهم

می کرد بازش کردم. کارت‌ها رو از توی چمدون در آوردم که دستم رو گرفت، نگاهش کردم.

- سام؟

- جانم؟

- کی چمدونت رو به این مرتبی بسته؟ نگو خودت که باورم نمیشه

همیشه نامرتب می اومدی!

خندیدم.

- نکنه خبریه؟

- نه بابا! یه تای لباس هست دیگه لیلا خانوم بسته.

- مطمئنی؟

- آره.

- خوبه.

کارت‌ها رو به شیرین دادم و رفت تا یکم استراحت کنم. نفس عمیقی کشیدم؛ یاد رها افتادم لبخندی روی لبهام نقش بست.
"رها"

پشت میزم نشستم؛ یادم افتاد کپی رو از معینی نگرفتم. همون جوری که سمت میز معینی می‌رفتم یکی دستم رو کشید؛ طنناز بود!

- آزمایشی این جایی زیاد خوشحال نشو! این جا فقط آرین تصمیم نمی‌گیره چهار نفر تصمیم می‌گیرن، تا سه شنبه صبح این جا مهمونی!

- من هیچ ترسی ندارم حتی اگه از این جا برم تو از چی می‌ترسی؟

- من نمی‌ترسم کوچولو! دخترهایی مثل تو واسه سام هنوز بچه هستن

واسه خوش گذرونی میان تو زندگیش، من هم که همیشه پشتش بودم؛ ببینیم سه شنبه حرف من رو گوش می‌کنه تو رو می‌اندازه بیرون یا پشت تو در میاد و استخدامت می‌کنه، هر چند جوابش رو می‌دونم.

- اگه انقدر به خودت مطمئنی حرفی نمی‌مونه.

اومدم بازوم رو از دستش در بیارم که محکم‌تر گرفت. آرین بود که اومد بازوم رو از دستش در آورد.

- رها برو سر کارت!

روش رو به طناز کرد.

- قرار شد تا سه شنبه کاری به کارش نداشته باشی، دفعه آخرت باشه طناز! در ضمن تمام کارهات رو به سام گزارش میدم.

- من که کاری نمی‌کردم فقط داشتم بهش توضیح می‌دادم تا سه شنبه معلوم میشه می‌مونه یا نه جونم!

رو به من ادامه داد.

- مگه نه رها جان؟

پوزخند آرین مانع جواب دادنم شد.

- یه بار دیگه فقط ببینم دور و برش باشی دور دوستی چند ساله‌امون

رو خط می کشم طنناز!

بهش پشت کردم و با آرین همراه شدم که گفت:

- مبارکه!

به من اشاره می کرد. آرین راه رفته رو برگشت؛ مچ طنناز رو گرفت که

صدای آخ گفتن طنناز اومد.

- چته عوضی؟!

- یه بار دیگه تکرار کن تا دستم رو واسه اولین بار رو یه زن بلند کنم!

- معذرت می خوام.

- نشنیدم!

- گفتم معذرت می خوام عوضی ولم کن!

ولش کرد.

- حیف که مهندس‌های ساینا اومدن وقت ندارم!

چشم‌های آبیش قرمز شده بود؛ چشمکی بهم زد.

- بریم رها!

دم گوشم گفتم:

- می‌دونم از این که بهت بگم زن عمو ناراحت میشی، ولی آدم خوشش

میاد زن عموی کوچیک‌تر از خودش داشته باشه.

خندیدم، پسر خوبی بود انگار نه انگار الان داشت دعوا می‌کرد. از

معینی کپی رو گرفتم.

- خانوم مهندس؟

برگشتم آریین صدام زد.

- آقایون و خانوم‌ها، مهندس‌های ارشد و به نام شرکت ساینا هستن از

امروز با ما کار می‌کنن.

خوش‌بختی گفتم، اون‌ها هم باهام دست دادن. آریین ادامه داد.

- ایشون هم مهندس نامجو هستن!

و آقای که کنار آرین بود فهمیدم مهندس ارشد این جاست که مسن تر بود و اسمش توکلی بود. مهندس‌های ساینا به همراه مهندس توکلی و آرین و طناز شروع به کار کردند؛ من هم کپی رو گرفتم تو اتاقم رفتم.

"رها"

سرم رو با کارم گرم کردم که صدای نوتیفیکشن گوشیم بلند شد؛ از آرین پیام داشتم نوشته بود «اصلا به حرف‌های طناز گوش نکن، اصلا هم جدی نگیر! کلا اخلاقش اینه با همه همینه عادت می‌کنی، درضمن واسه نهار بیا اتاق من باهم بیشتر حرف بزنیم.»
یک ساعت بعد برای تایم نهار به اتاقش رفتم. با اجازه‌ی ورودش داخل شدم.

- ببخشید نرسیدم چی می‌خوری استیک با سس قارچ خوبه؟

- بله ممنون.

- نوشیدنی؟

- فرقی نمی‌کنه.

زنگ زد سفارش غذا رو به منشی داد و رو کاناپه‌ی رو به روم نشست.

- خب از کجا شروع کنیم؟

- چی رو؟

- این که من زن عموم رو بشناسم.

خندیدم، هر کس دیگه این لفظ رو به کار می‌برد حرص می‌خوردم
ولی بامزه می‌گفت دوست داشتم!

- اوم... آهان اولاً با من مثل سام رسمی حرف نزن بدم میاد! سام پیر

شده من هنوز جوونم. کل بچه‌های شرکت به اون دکتر به من آرین

میگن، البته به جز خانم‌های متاهل! تو هم بگو آرین که با سام قاطی

نشم من هم راحت بهت بگم رها، وگرنه اگه رسمی حرف بزنی مجبورم

بهت بگم زن عمو باشه؟

خندیدم و سرم رو تگون دادم.

- باشه.

- خب حالا چی می‌خوای بدونی؟ آخه تو حرف‌ها ت گفتی هیچی از خانواده‌ی ما جز اسم نمی‌دونی.

بی معطلی گفتم:

- سام بزرگ‌تره یا تو؟

- سام، ولی فقط سه ماه!

- جدا؟! آخه گفتی پیره.

- نه منظورم از نظر سن نبود؛ افکارش تفریحاتش، کلا روحیاتش بود.

- چند سالتونه؟

- هردومون سی.

- ازدواج؟

- نه هیچ کدوم.

- پس طنناز کیه؟

- طناز دوست خانوادگیمون و همکار و دوست دوران دانشگاه هست؛ ولی کل این شرکت می‌دونن فکر کنم تو هم فهمیدی از سام خوشش میاد.

خندیدم و سر تکون دادم.

- بله مشخصه.

- چرا می‌خندی؟

- آخه هیچ جوهره بهم نمیان!

- آره من هم تا چند روزه پیش فکر می‌کردم به درد هم می‌خورن، ولی از امروز به بعد نه!

- بابای تو بزرگ‌تره یا اردلان؟

- می‌خوای ببینی شوهرت پیره یا نه؟

خندیدیم، خیلی بامزه بود!

- پدر من بزرگ‌تره، من یه خواهر دارم که ازمون بزرگ‌تره و ازدواج کرده و اسمش آیه هست و شوهرش هم مهرزاد و تا چند ماه دیگه

دایی می‌شوم.

- مبارکه، چقدر اسم خواهرت خوشگله!

- مرسی.

- دیگه عمو یا عمه نداری؟

- عمو نه، ولی یه عمه داریم که کانادا زندگی می‌کنه.

- بزرگ‌تره؟

- نه کوچیک‌تر.

- چه خوب! فکر نمی‌کردم پرجمعیت باشین.

- آره تازه عمه‌ام دو تا بچه داره.

- من دیگه سوالی ندارم.

- من دارم.

- بپرس!

- چرا با عمو ازدواج کردی؟

- تو هم مثل همه فکر می کنی به خاطر پول؟

- نه من عادت ندارم راجع به آدم‌ها قضاوت کنم وقتی ندیدمشون! اگه جوابش رو می دونستم ازت نمی پرسیدم.

- میشه جواب ندم؟

- آره حتما.

اضافه کردم.

- مجبور بودم چاره‌ای نداشتم!

سر تکون داد. نهارمون رو آوردن بی هیچ سوالی تو خنده و شوخی گذشت.

"سام"

این سه روز مثل برق و باد گذشت. با بچه‌ها خداحافظی کرده بودم؛ چند ساعت دیگه باید فرودگاه می‌رفتم و با سایه مرتب در تماس بودم. تو اتاقم بودم که شیرین تو اومد.

- داری میری مامان جان؟

- آره دیگه، برم تا پسر گلتون خرابکاری نکرده!

خندید، داشتتم چمدونم رو می‌بستم که گفت:

- برو پایین پیش بچه‌ها من می‌بندم.

- آخه زحمت میشه!

- اندازه اون دختره که واسه‌ات جمع کرده بود هم نیستم؟

خندیدم، نمی‌شد ازش چیزی رو مخفی کرد درست مثل یه مادر!

- من اگه شماها رو شناسم که شیرین نیستم!

دستش رو بوسیدم چیزی نگفت. از اتاق بیرون اومدم، آیه و مهرزاد

توی پذیرایی نشسته بودن از عمو خدافظی کردم. شیرین اصرار داشت

فرودگاه بیاد ولی نذاشتم. ازش جدا شدم پشت سرم آب ریخت و از زیر

قرآن من رو رد کرد. با مهرزاد تا فرودگاه رفتم. تقریبا ساعت نه و نیم

تو فرودگاه مهرآباد بودم. آژانس گرفتم و تا خونه رفتم. تا رسیدم دیدم

لیلا خانوم مضطرب دم در وایستاده بود.

- سلام مادر رسیدنت بخیر! منتظرت بودم چرا دیر کردی؟

دیر نکردم تاخیر هم نداشتم.

- چرا چیزی شده؟

- آقا اومده.

- خب چشمتون روشن!

- از وقتی اومده داره با رهای بدبخت دعوا می‌کنه! بیا برو نزار دست
روش بلند کنه مثل اون دفعه که دست روش بلند کرده بود و کبودش
کرده بود.

پس اون دفعه هم حدسم درست بود معتمد زده بودتش! صدای دادش
می‌اومد. نمی‌تونستم همون جوری برم تو اتاق چون می‌گفت زنده به تو
چه؟ باید یه راهی پیدا می‌کردم.

"رها"

بعد سه روز سر و کله زدن با طناز و شوخی‌های آراین، یه روز
دیگه‌ی کاری تموم شد ولی خسته شده بودم. در کل شرکت خوبی بود
و از کارم راضی بودم. ماشین رو تو حیاط گذاشتم و به آقا رحمان
گفتم تو پارکینگ ببرتش. این چند روز با ماشین سام می‌رفتم. تو

اتاقم رفتم؛ امشب دوشنبه بود و اردلان و سام با هم می‌رسیدن. استرس داشتم ساعت پرواز سام رو می‌دونستم ولی اردلان ممکن بود هر لحظه برسه، نمی‌شد پیش‌بینی کنم. یه موزیک شاد گذاشتم و حاضر شدم. کاری نداشتم بهتر بود تو پذیرایی می‌رفتم و تلویزیون می‌دیدم. روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم. طبق معمول پاهام رو تو شکمم جمع کردم و سعی کردم حواسم و پرت کنم. با صدای ماشین به خودم اومدم؛ از پنجره حیاط رو نگاه کردم؛ اردلان اومد. می‌خواستم خونسرد باشم ولی نمی‌شد! چند تا نفس عمیق کشیدم؛ باز روی کاناپه نشستم و پوست لبم رو کندم. عادتی بود که وقتی استرس داشتم انجام می‌دادم. صدای خوش آمد گویی لیلا خانم رو شنیدم.

- رها خونه‌اس؟

- بله تو پذیرایی هستند.

تو اومد؛ چشم‌هاش قرمز بود. با یه لبخند مصنوعی می‌خواستم استرسم رو نشون ندم، ولی فکر نمی‌کنم که موفق شده باشم. به ساعت نگاه کردم تازه نه و بیست دقیقه بود و اگر خوش شانس بودم الان باید سام به فرودگاه می‌رسید تازه اگر تاخیر نداشت!

- سلام خوش اومدین!

- به- به رها خانم! پارسال دوست امسال گور باباش آره؟

تن صداش بالا رفت؛ باید وقت کشی می کردم تا سام برسه.

- اتفاقی افتاده؟

سرخوش خندید، مگه میشه من این قدر بدشانس باشم؟

- تازه میگه اتفاقی افتاده؟

- آخه واقعا نمی دونم..

- تو کیه منی رها؟

سخت بود برام بگم ولی باید جوابش رو می دادم تا عصبی تر نشه.

- همسرتون!

- چرا این قدر رسمی با من حرف می زنی؟

در رو بست خداروشکر کلید واسه قفل کردنش نبود.

- هان؟ با توام!

- باشه همسرتم!

- خب این همسر من نباید تو یه هفته به من زنگ بزنه؟

جوابی نداشتم.

- معذرت می‌خوام سرم شلوغ بود.

- فکر کنم چون کاری به کارت نداشتم یادت رفته زن منی!

گریهام گرفت.

- کاری می‌کنم یادت بیاد!

انقدر عقب-عقب رفتم که روی کاناپه افتادم. بهم نزدیک تر شد، صدام

در نمی‌اومد چشم‌هام سیاهی رفت. درست نمی‌دیدمش ولی هر لحظه

بهم نزدیک تر می‌شد. به زور ساعت رو دیدم نه و چهل دقیقه! چرا

کسی نمی‌اومد؟ چرا عقربه‌ها حرکت نمی‌کردن؟ نای مقاومت کردن

نداشتم. صدای خوش آمد گویی لیلا خانم به سام جون تازه‌ای بهم

داد.

"سام"

صدای داد زدنشون می‌اومد؛ چی کار کنم؟ چجوری برم تو؟ آخه ما حرف مشترکی حتی راجع به کار نداشتیم. اون دفعه هم درباره گاوصندوق ازش سوال کرده بودم به خاطر خوش آمدگویی برم؟

لیلا خانوم: بدو مادر دختره رو کشت!

یه دفعه یه چیزی به ذهنم رسید.

- سایه خونه‌اس؟

- آره مادر.

پله‌ها رو با سرعت دو بالا رفتم. صدای لیلا خانوم می‌اومد.

- مادر این رو کشت تو میری پیش خواهرت؟

در اتاق سایه رو بی در زدن باز کردم. هدفون تو گوشش بود تعجبی نداشت که واکنشی به سر و صدا نشون نده. هدفون رو برداشت تازه انگار شنید.

- چه خبره پایین؟

- سایه تو کارت‌های دوست‌های بابا رو کنار گذاشتی؟

- آره ننوشتم گفتم با خودش بنویسم.

درست همونی شد که می خواستم! دستش رو گرفتم و از روی تخت بلندش کردم. چند تا کارت و خودکار رو میز بود برداشتم. دست سایه رو هم کشیدم از پله‌ها پایین بردمش. فقط بهش گفتم باید چی کار کنه، دلش رو چون خودم هم نمی‌دونستم نگفتم. در اتاق رو باز کردیم سایه رو جلوتر فرستادم خودم هم پشتش داخل رفتم. خدای من چی می‌دیدم؟ ذهنم داشت فلش بک میزد به بیست و سه سال پیش یه بچه‌ی هفت ساله که...

رها روی کاناپه افتاده بود، معتمد هم نزدیکش بود رها گریه می‌کرد؛ معتمد متوجه ما شد از رها فاصله گرفت.

- چرا بی اجازه اومدین؟ بهتون یاد ندادم اول در بزنید؟!

سایه زودتر از من به خودش اومد.

- بابا جون در زدیم؛ با این سر و صدا مگه میشه شنید.

- خب حالا کارتون؟

- هیچی اومدیم خوش آمدگویی، دلم واسه‌ات تنگ شده بود ددی!

- الان نه کارم تموم شد میام.

پوزخند زدم و تو دلم گفتم: «آره کارت رو با دختره بکنی!»

- سایه نشنیدی؟ برو بیرون!

- نمیشه.

- چرا نمیشه؟

- آخه باباجون من کارت هام رو پخش کردم فقط کارت دوست ها و

همکارهاتون مونده، گذاشتم کنار با خودتون بنویسم الان باهم

بنویسیم تا دیر نشده.

من هم کارت ها رو دستش دادم.

- همین الان؟

- بله دیر هم شده!

- الان با رها کار دارم.

- همیشه ددی یعنی چی؟ این دختره از من مهمتره؟ از کی تا حالا؟

تازه کار من واجبه نگین دوست های من رو دیر دعوت کردی؛ تقصیر

خودتونه!

چشم غره‌ای به رها رفت.

- باشه کم غر بزن بیا بشین!

با خوشحالی رها رو کنار زد و رو کاناپه نشست، معتمد هم جلوش نشست. از کارهای خنده‌ام گرفت بازیگر بود! رها مثل آهویی که از دهن شیر فرار کرده سریع از اتاق بیرون رفت. معتمد حالا به من نگاه کرد.

- تو نمیای؟

- من برم لباس‌هام رو عوض کنم؛ دست و روم رو بشورم میام. سایه

دوست‌های من رو می‌دونه، الان برمی‌گردم شما شروع کنین!

سرش رو تکون داد. بوسه‌ای برای خواهرم فرستادم؛ اون هم خط و نشون کشید یعنی یکی طلبت! چشمک زدم و از اتاق بیرون رفتم باید حال رها رو خوب می‌کردم.

"سام"

رها روی پله‌ها نشسته بود و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود.

- رها خوبی؟ اذیت کرد؟ چیزی بهت گفت؟ دیر رسیدم؟

حرف نمی‌زد فقط غمگین نگاهم می‌کرد؛ انگار لب‌هاش قفل شده بود. باید بافتش رو در می‌آوردم که ببینم زخمیش کرده یا نه، تا اومدم در بیارم سرش رو روی سینه‌ام گذاشت.

- رها آرام باش تموم شد؛ فقط حرف بزن ببینم چی کارت کرده؟

باز هم حرف نزد از جاش پاشد؛ انگار سرگیجه داشت زمین افتاد. نذاشتم سرش به زمین بخوره بغلش کردم و توی اتاقش بردم و تو تختش گذاشتمش. به لیلا خانم گفتم آب قند بیاره، در پنجره رو باز کردم چند بار صدایش زدم تا به هوش اومد. دور و برش رو نگاه کرد انگار خیالش راحت شد که تو اتاقش هست.

- خوبی؟

- آره فقط ترسیدم.

- دیر رسیدم؟

- کمی.

موهانش رو از جلو صورتش کنار زدم؛ همون جوری داشت آب قند می خورد.

- لیلا خانم بهم گفت؛ من هم تا سایه رو بیارمش پایین دیر شد ببخشید!

- اشکال نداره.

- بلایی که سرت نیاورد؟

- نه خوبم.

- جاییت زخم نیست؟ درد نداری؟

- نه.

- چیزی می خوای برات بیارم؟

- نه.

- من برم؟ کاری نداری؟ خیالم راحت باشه که خوبی؟

- آره برید پیش سایه...

بعد از مکثی ادامه داد.

- دومین باره که بهتون مدیون میشم و اولین بار به سایه، نمی دونم چه جوری باید جبراناش کنم! سایه هم چون از من بدش میاد نمی تونم ازش تشکر کنم، شما ازش تشکر کنین امشب اگه شما و سایه نبودین معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد ممنون!

- اگه خوب باشی و حرف بزنی بیشتر می تونم کمکت کنم.
تنهات گذاشتم و پیش معتمد و سایه برگشتم.
"رها"

دیگه به سام اعتماد داشتم؛ تصمیم گرفتم تو یه فرصت مناسب واسه اش همه چیز رو توضیح بدم. همون طوری رو تخت نشسته بودم لیلا خانم در زد و وارد شد.

- خوبی مادر؟

- مرسی بهترم، ممنون که به سام خبر دادین!

- آخه ترسیدم بلایی سرت بیاره.

یه سینی تو دستش بود که جلوم گذاشت.

- چرا زحمت کشیدین؟

- هیچی نخوردی، سام گفت نیای بیرون همین جا بخوری، من هم

میرم که راحت باشی کاری داشتی صدام کن!

- ممنون.

لیلا خانم رفت، من هم سوپم رو چشیدم. قرص سردرد خوردم، درها

رو قفل کردم فردا می خواستم دانشگاه بعدش هم شرکت برم، سعی

کردم بخوابم. صبح با صدای سایه از خواب بیدار شدم. با پدرش بلند

حرف می زد. حاضر شدم کیفم رو برداشتم؛ کلاسورم تو کیفم جا

نمی شد مجبور شدم اون رو دستم بگیرم. دلم نمی خواست اردلان رو

بینم! با آسانسور و جوری که متوجه نشه پاورچین-پاورچین از خونه

بیرون رفتم و سوار ماشین قنبری شدم. به سمت دانشگاه حرکت

کردیم. امروز سه شنبه بود؛ همون روز هفته ی پیش با مهرداد کلاس

مشترک داشتیم؛ با این تفاوت که این دفعه می دونستم اون قدر شوکه

نمی شدم. ضربان قلبم ناخودآگاه بالا رفته بود! از آقای قنبری تشکر

کردم و پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدم و سمت کلاس رفتم.

کل کلاس رو با چشم گشتم نبود؛ همیشه زود میومد احتمالا دیرش شده یا باز ماشینش خرابه! رفتم پیش سارا نشستم تازه دوست‌هاش رو دیدم، محسن بود فقط اون نبود نکنه اتفاقی افتاده؟ با خودم فکر کردم اگه افتاده بود که محسن این قدر شاد و شنگول نبود. از جام پاشدم از محسن بپرسم در باز شد و استاد اومد؛ باز نشستم. اون هفته هم حواسم پرت بود سعی کردم حواسم رو به درس بدم که بهم گیر نده، ولی نمی‌شد. جای خالیش بهم دهن کجی می‌کرد! به هر جون کندنمی‌کردم که بود کلاس تموم شد. به سارا گفتم کار دارم زودتر ازش جدا شدم. از بین بچه‌ها رد شدم و محسن رو صدا کردم. با هم گوشه‌ای از حیاط رفتیم که با مهرداد خاطره داشتیم.

- رها چی می‌خوای؟

- مهرداد کجاست؟

- همین جا.

- نمک نریز محسن!

- خب دارم میگم که نفهم جان دانشگاست.

- چرا سر کلاس نبود؟

جواب نداد بلندتر پرسیدم:

- چرا نیومده؟

- داد نزن آبرومون رفت! این درس رو حذف کرد؛ اون روز که اومده

بودیم پیش دکتر فرزانه واسه همین بود که درس رو حذف کنه.

چشم‌هام پر از اشک شد و نالیدم:

- چرا؟

- رها نمی‌فهمی یا خودت رو به نفهمیدن زدی؟ داری با کارهات

اذیتش می‌کنی! با دست پس می‌زنی با پا پیش می‌کشی؟

- آخه یادمه فقط این استاد درس رو ارائه داده بود همین یه دونه تایم.

- آره واسه همین حذف کرد؛ ترم بعد برمی‌داره.

- چه خبره این جا؟!!

با صداش سرهامون برگشت. استایل همیشگیش شصتش رو تو جیبش

کرده بود و به بازوی محسن دست زد.

- تو برو داداش کارگاه من میام.

محسن رفت.

- بله خانم نامجو؟

- مهرداد واسه چی درس رو حذف کردی؟

- اولاً مهرداد نه آقای شریفی، دوماً به شما چه ارتباطی داره؟!؟

- مسخره بازی در نیار! بیا برو بردار من حذف می کنم.

خندید عصبی بود؛ دست تو موهایش کشید.

- از کی تا حالا شما به فکر منی؟

- منظورت چیه؟

- واضحه موقعی که اومدی گفتمی بعد سه سال همه چی تمومه فکر

نابودیم نبودی؟ فکر آبروم چی؟ الان اومدی میگی درس رو حذف کنی

که من بردارم؟ چقدر فداکار شدین خانم نامجو!

- اون فرق می کرد؛ من مجبور شدم چاره‌ای نداشتم!

- برو رها برو!

- مهرداد بزار توضیح بدم!

پشتش رو کرد.

- اون موقع که التماس کردم حرف بزنی فقط یه کلمه گفتی برو

مهرداد مجبورم تموم شد! هر چی بود الان توضیحت به دردم

نمی خوره، برو رها؛ چون من دیگه نمی خوام و نمی ذارم که برگردی!

رفت؛ من هم بی صدا اشک ریختم.

"سام"

صدای کفش های پاشنه بلند سایه نشون از اومدنش می داد.

- سایه؟

- بله؟

- چی شد؟

- هیچی دیگه، کارت ها رو نوشتم به دوست هاش بده.

سرم رو تکون دادم.

- چرا حالا ناراحتی؟

- واسه این که خیلی ها رو نمی خواستم دعوت کنم بابا دعوت کرد؛ به خاطر جنابعالی کل کارت هام تموم شد!

- چند تا کم آوردی؟

- ده تا تقریبا.

- اوکی، آدرس مغازه رو بده فردا سر راه می گیرم میام.

- واقعا؟

- آره واقعا.

لبخندش رو خورد.

- ولی این جبران کاری که واسهات کردم نمیشه، کارم ارزشش بیشتر بود!

- باشه موش کوچولو می دونم جبران می کنم؛ من میرم بخوابم خیلی خسته ام شبت بخیر.

- سامی؟

نگاهش کردم که حرفش رو بزنه.

- چرا به این دختره این قدر اهمیت میدی؟

- دلم می‌خواد کمکش کنم همین.

- چرا؟ مگه احتیاج به کمک داره؟ چرا نمی‌خواد بابا بهش دست بزنه؟

مگه زنش نیست؟

- من هم عین تو هیچی نمی‌دونم؛ فقط دلم واسه‌اش سوخت! اون

سری یادته دستش کبود بود؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون داد.

- کار بابا بود! نمی‌خواستم دوباره این اتفاق واسه‌اش بیفته.

- واقعا بابا کتکش می‌زنه؟

- آره متاسفانه!

- چرا؟

- نمی‌دونم ولی به زودی می‌فهمم.

- شبت بخیر.

- شب توام بخیر موش کوچولو!

خسته بودم واسه همین زود خوابم برد. صبح با سر و صدای سایه از خواب بیدار شدم. خسته نمی شد این قدر حرف می زد؟ حاضر شدم و تو سالن غذاخوری رفتم؛ سایه و معتمد مشغول صبحانه خوردن بودن.

- سلام صبح بخیر، چه خبرته سایه اول صبحی؟ کله پاچه خوردی؟!

- نه خیر! بابا میگه باید تیام رو دعوت کنم.

- خب؟

- بدم میاد ازش!

معتمد به حرف او آمد و رو به من گفت:

- تو بگو مهندس مامان و باباش رو دعوت کرده طناز هم دعوت

کرده؛ زشت نیست تیام که داداششه رو دعوت نکنه زشت نیست؟!

- چه می دونم سایه هست دیگه! ولی سایه هم زشته، هم این که فقط

چند ساعته می تونی تحملش کنی قوی باش!

خندیدم و یه چشمک هم بهش زدم.

سایه اعتراض کرد.

- وای حالا شدین دو نفر؟ اوکی بابا دعوتش کن!

لیلا خانم اومد صبح بخیری گفت و شروع به سرویس دادن به من کرد.

معتمد ازش پرسید:

- رها کجاست؟

- بیرون رفتن.

معتمد خداحافظی کرد و از سالن بیرون رفت. داشتم به این فکر می کردم که چرا صبح زود رفته؟ سایه رو تا یه مسیری رسوندم؛ من هم بعد تقریبا یه هفته راه شرکت رو پیش گرفتم.

"سام"

جواب سلام و صبح به خیر معینی رو با سر دادم. ازش خواستم

همراهم بیاد تا به مهندس های ساینا خوش آمد بگم. بعد

خوش آمدگویی تو اتاقم رفتم؛ گزارش جلسه رو چک کردم و با حسام

حرف زدم. همین که قطع کردم آراین وارد اتاق شد.

- سلام.

- سلام خوبی؟

- چیزی شده؟

- آره باید با هم حرف بزنیم، یه موضوع مهمیه که باید باهات در میون

بزارم! منتظر بودم بیای، به دعوام با طنز ربط داره!

- خب؟

- یادته گفتم یه دختر اومده من هم آزمایشی استخدامش کردم؟

سرم رو تکون دادم.

- من نمی دونستم اون هم نمی دونست، ولی اتفاقیه باور کن به جون

شیرین کاملاً اتفاقی ولی اون دختر رهاست!

سرم رو از لا به لای برگه‌ها بالا آوردم.

- صبر کن بینم کدوم رها منظورته؟

- چند تا رها مگه داریم جناب معتمد؟ زن بابای شما و زن عموی

بنده!

- شوخیه دیگه؟

- نه متاسفانه کاملا جدیه!

پرونده‌اش رو روی میز گذاشتم؛ مشخصات رو دیدم و با اخم داشتم می‌خوندم. راست می‌گفت؛ رها بود! تن صدام بالا رفت.

- این قدر احمقی که نفهمیدی؟

- من از کجا باید می‌فهمیدم؟ رو پشینونیش نوشته زن اردلان؟ یا تو مشخصات دادی بهم؟

پاشدم پرونده رو روی میز پرت کردم.

- من نمی‌دونم این گندیه که خودت زدی خودت هم درستش

می‌کنی! اخراجش کن؛ باید از همون اول شناسنامه ازش می‌خواستی!

- چی میگی سامی؟ دختره با هزار امید اومده کار می‌خواد، بعدش هم

شناسنامه رو همون اول کار که نمی‌خوان گفتم بیاره دیگه!

- اوکی، تو شرکت یکی از بچه‌ها هماهنگ می‌کنم بره.

- صحیح، فقط ببخشید جناب مهندس احیاناً از بچه‌ها منظورتون تیام زارع نیست؟ میخوای گوشت رو بدی دسته گربه؟

- پس میگی چه غلطی کنم؟

- بابا دختره از دکتر فرزانه معرفی نامه داشته، لیسانسش رو از همون دانشگاه گرفته، الان هم سال اول ارشده همون جاست. کارهاش هم بد نیست، از شنبه این‌جا داره کار می‌کنه همه ازش راضین! هم خودت و من هستیم مواظبش هستیم؛ شرکتمون هم که خداروشکر محیطش سالمه واسه چی باید بره؟

- آقا هرچی تو میگی قبول! فکر کردی اردلان می‌ذاره زنش پیش من باشه؟ من و اون همه چیزمون رو از هم جدا کردیم؛ تو که از همه چیز زندگی ما با خبری پس چرت نگو!

- واسه اون هم فکر دارم؛ امشب میام خونتون باهاش حرف می‌زنم
خب حالا نظرت؟

- مسئولیتش با خودت!

- اوکی با من.

- من دیگه حرفی ندارم.

- الان کجاست؟

- دانشگاهت میاد.

- فقط یه چیز دیگه...

- باز چیه؟

- طنز فکر کرده تو عاشق این دختره شدی؛ واسه همین حسادت می کنه. امروز قراره جلسه بزاره بندازتش بیرون، بهانه اش هم اینه که سابقه کار نداره ولی من این رو می شناسم؛ عین داداش و باباشه، می خواد تو رو به دست بیاره واسه همین این کارها رو می کنه، حواست باشه امروز دمش رو بچینی!

بر خلاف میل باطنیم قرار بر موندن رها شد و قرار شد استخدام دائم بشه و طنز از همه شاکی تر بود.

رها

اشکامو پاک کردم گوشه ی منتومو صاف کردم؛ به خودم دلداری دادم؛ منو نمیخواست؛ زوری که نیست؛ دنیا که به اخر نرسیده!

مثل اینکه فقط من با چنگ و دندون گذشتمونو خاطراتمونو حفظ میکردم؛ اون اصلا مایل نبود؛ با خودم قرار گذاشتم نه بینمش نه تو دانشگاه سر راهش قرار بگیرم اونم حق زندگی داشت. محسن گفت داره اذیت میشه، من نمیخوام اذیتش کنم میرم که راحت فراموشم کنه، یه آژانس گرفتم جلوی شرکت نگه داشت منم پیاده شدم چشمام حسابی پف کرده بود تو پارکینگ یه سرویس بهداشتی داشت که رفتم و آرایشمو درست کردم؛ دکمهی آسانسور و زدم یادم افتاد امروز ارین میخواست جلسه بزاره با سام حرف بزنه ممکنه امروز آخرین روز کاریم باشه؛ ذوق و شوقم خوابید خانوم معینی با خوشرویی سلام کرد اومدم بپرسم سام کجاست که صدای دادش زودتر از خودش رسید؛ یه اقایی هم که نمیشناختم دنبالش اومد.

- من نمیدونم؛ این طرح اونی نیست که من تو ذهنمه.

- ولی ما توافق کردیم شما امضا کردین.

- من امضا کردم که ستون اینجا باشه؟ من امضا کردم اشپزخونه اونجا باشه؟ شما کل نقشه رو به سلیقه ی خودت عوض کردی بعد اومدی میگه بیا طرحت؟ فکر کردی با ناشی طرفی؟ همینجوری ندیده امضا

میکنم؟

- نه! من قصد جسارت نداشتم.

- ولی کردی من بهت یه فرصت میدم؛ تا فردا همون نقشه ای که من گفتم رو میزم باشه؛ اگه نبود خودت استعفای بنویس امضا کن بده به معینی برو.

- آخه الان نصف روز گذشته من چجوری ...

- اونش به من مربوط نیست؛ اشتباه خودته درستش کن بده.
مرد رفت نگاهش به من افتاد.

- سلام

- سلام

- برو تو اتاقم الان میام

رفتم دو دقیقه بعد اومدم

- گریه کردی؟

- نه

- صحیح!

سیگارشو روشن کرد

- آراین همه چیو تعریف کرد؛ توافق کردیم بمونی؛ مدت آزمایشتیم تموم شد؛ هم توکلی هم آراین ازت راضی بودن؛ واسه همین تو بخش مهندسین و نقشه کشی میتونی کار کنی.

- واقعا؟

- آره

- اینم قرارداد و حقوق بخون امضاش کن.

خوندم؛ حقوقم بیشتر شده بود که گفت به خاطر عوض شدن رتبه و مدرکم امضا کردم

- برو وسایلتو از اون اتاق جمع کن برو جایی که معینی میگه، وظایفتم که میدونی.

- بله

پاشدم داشتم میرفتم که گفت: اول برو تو آشپزخونه یه چیزی بخور،

صبحونه نخوردی.

اومدم بگم نه که دیدم گرسنه تشکر کردم.

- راستی اردلان میدونه من اینجام؟

- نه قراره شب آرین بیاد باهش حرف بزنه معمولا رو حرف آرین حرف

نمیزنه به برادر زادش بیشتر از پسرش اعتماد داره

خواستم نگم ولی باید میگفتم:

- اعتماد یه حسه دو طرفه است؛ شما هم به اون اعتماد ندارین پس

توقع اعتماد نداشته باشین؛ شاید آرین بیشتر از شما اعتماد داره به

عموش. با اجازه بازم قصد دخالت و فضولی تو رابطتتون نداشتم به منم

مربوط نیست فقط حس خودمو گفتم.

درو بستم به اتاق قبلیم برگشتم.

سام

میخواستم برم برای سایه کادوشو بگیرم؛ کارتشم سفارش داده بودم

تازه شب هم آرین میومد حتما میخواستم زود خونه باشم؛ آخرین

کارامو کردم صدای در زده شده و بعد رها داخل اتاق اومد

- میشنوم رها!

- چیزه ... آخه روم نمیشه بگم.

سرم پایین بود نگاش کردم

- بگو خجالت نداره که!

- میشه یه ذره از حقوقمو بهم بدین؟ میدونم من تازه اولین روز

کاریمه و میدونم خیلی توقع بیجاییه ولی واقعا لازم دارم میخوام برای

سایه یه چیزی بگیرم همه ی پولامو این ماه خرج کردم

خندیدم: هماهنگ میکنم برو حسابداری کل حقوقتو این ماه زودتر

بگیر.

لبخندی زد: واقعا ممنونم.

- خواهش میکنم.

سرمو باز پایین انداختم ولی ایستاده بود و این پا و اون پا میکرد.

- چیز دیگه ای میخوای بگی؟

- اوم راستش من سایه رو نمیشناسم؛ نمیدونم چی دوست داره؛ میشه کمکم کنید؟

یکم فکر کردم و یهو چیزی به ذهنم رسید: آره؛ سایه چندوقت پیش یه بافت تو یه پاساژ دیده، چون کار داشته وقت نکرده بره بگیره؛ عکسشو واسم فرستاده بود که نظر بدم؛ حالا الان واست میفرستم فکر کنم همون خوب باشه و کلی خوشحال شه. ذوق کرد: مرسی!

- خواهش میکنم؛ خوبه، زود اومدی چون طنناز ازم خواهش کرده بود بهش بگم چی دوست داره.

آدرس پاساژ رو واسش نوشتم و دادم.

- آهان میخواین بدین به طنناز خانوم، من یه چیزی پیدا میکنم خودم؟

- نه لازم نیست؛ اینجوری رابطه با سایه بهترم میشه

- ممنون من میتونم برم؟

- آره اول برو حسابداری بعدش مرخصی

- مرسی

رفت و منم بعد تقریبا نیم ساعت از شرکت بیرون رفتم؛ کارتارو گرفتم کادو رو هم قبلا سفارش داده بودم؛ دوربینی که خیلی وقته میخواستم واسش بخرم. به سمت خونه رفتم؛ وقتی رسیدم معتمد بود؛رها هم خونه بود. آراین طبق معمول بدقولی کرده بود و نرسیده بود. لباسامو عوض کردم.

تا لباسامو پوشیدم لیلا خانوم گفت: آراین اومده با معتمد تو سالن هستن.

منم همراهش به سالن رفتم.

با آراین دست دادم و نشستم.

معتمد: چه عجب آراین جان راه گم کردی عمو؟

- اختیار دارین ما که همیشه اینجاییم.

- عمو عرض از مزاحمت اومدم باهاتون حرف بزنم؛ میدونم از حاشیه و

این جور چیزا خوشتون نمیاد پس میرم سر اصل مطلب.

خندم گرفته بود زبون باز درجه یک بود!

- ما احتیاج به نیرو داشتیم؛ درخواست دادیم به یکی از استادامون، اونم یکیو معرفی کرد و استخدامش کردیم واسه سابقه خوبش، سام سفر بود خبر نداشت؛ تازه امروز فهمیده! ما مطلع شدیم که ایشون همون رها خانوم همسر شماست.

ابروهای معتمد بالا رفته بود.

- باور کنین اتفاقی شده؛ اون بدبخت اصلا رشته ی تحصیلی سام رو نمیدونست؛ تازه منم که اصلا نمیشناخت؛ فکر میکرد تشابه فامیلیه منم فامیلیشو نمیدونستم.

- خب؟

- هیچی دیگه ما میخواستیم معرفیش کنیم جای دیگه ولی واقعا محیط کارا خرابه، گفتیم پیش ما لااقل شما میدونین شرکت ما چقد محیطش خوبه، ما تصمیم گرفتیم اگه شما صلاح بدونین ایشون تو شرکت ما بمونن.

- چرا نیاد پیش خودم تو شرکت خودم، اگه کار بخواد؟

- آخه اصلا کار شما به درسش نمیخوره؛ اینجوری یه چیزیم از بغل ما یاد میگیره.

- اگه نیاز به پول داره به خودم بگه، نیازی به کار نیست.

آرین کوتاه نیومد: عمو جان میگم که باید در کنار درسش کار یاد بگیره؛ وگرنه حقوقش چندان زیاد نیست.

معتمد نرم شد: چی بگم والا؟ اگه خودش موافق باشه من حرفی ندارم.

آرین پیروز لبخندی زد: مرسی عمو جان.

آرین واقعا اگه این زبونو نداشت چیکار میکرد! رها راست میگفت به معتمد اعتماد داشت؛ چشمکی به من زد

معتمد: شام هستی دیگه؟

- اگه اصرار کنین میمونم.

- بمون من کار دارم میرم به کارام برسم؛ سرمیز شام میبینمتون.

معتمد رفت و آرین خوشحال چشمکی بهم زد؛ حرفشو هر جوری بود

به کرسی نشوند.

"رها"

با آژانس رسیدم به همون فروشگاهی که از سام آدرس گرفته بودم؛
عکس بافت رو به فروشنده نشون دادم.

خیلی خوشگل بود؛ قیمتش کمتر از اونیه بود که فکر میکردم؛
استرس خونه رو داشتم اگه اردلان با کار کردنم موافقت نمیکرد چی؟
سعی کردم زودتر از آرین و سام خونه باشم؛ وقتی به خونه رسیدم
هیچکس هنوز نیومده بود؛ یکم خودمو مشغول کردم تا از دلشورم کم
بشه؛ کادوی سایه رو داخل کمد گذاشتم. لباسایی که قرار بود پنج
شنبه بپوشم رو برای تحویل دادن به خشکشویی آماده کردم برای شام
حاضر شدم.

صدای در زدن اومد لیلاخانوم بود.

- جانم؟

- مادر اردلان خان کارت داره.

- نمیدونین چیکار؟

انگار نگرانیمو از چشمام خوند .

- نه مادر نگران نباش تو خونه همه هستن .

کی اومدن که من متوجه نشدم؟ با شنیدن این دو اسم خیالم راحت شد؛ دوتا مردی که تازگی پیداشون کرده بودم؛ ولی اعتماد عجیبی بهشون داشتم! اونقدر که شنیدن اسمشون باعث میشد قوی باشم؛ از پشت میز آرایش بلند شدم.

- مادر هرروز خوشگتر میشی ماشالا، برم برات اسپند دود کنم .

لبخندی زدم: مرسی لایلا خانوم، کجاست حالا؟

- طبقه ی پایین.

- مرسی.

با لایلا خانوم از اتاق بیرون رفتم؛ چشمم خورد به در سالن پذیرایی که باز بود؛ آرین و سام هم نشسته بودند؛ زشت بود سلام نمی‌کردم وارد پذیرایی شدم؛ با صدای سلامم متوجه حضور من شدن و از

جاشون بلند شدن و با خوشرویی جوابمو دادن.

آرین: اسپند یادتون نره لیلا خانوم.

خندیدم.

سام یه جووری نگام میکرد!

آرین : بشین

- نه ممنون میام پشتون، الان اردلان کارم داره.

- راستی ما باهاش حرف زدیم؛ قبول کرد!

ذوق زده شدم : جداً؟

آرین چشمکی زد؛ میخواستم از سام تشکر کنم که با اخم گفت کار

من نبود از آرین تشکر کن ؛ منم شونه بالا انداختم .

و حسابی از آرین تشکر کردم؛ با خودم فکر کردم شاید سام از حرفای

ظهرم ناراحت شده باشه ! با اجازه ای گفتم به سمت اتاق کار اردلان

رفتم ؛ اینقدر خوشحال بودم که حتی بی توجهی و لحن سرد و

ناراحتی سام هم نمیتونست خرابش کنه؛ در زدم اجازه ی ورودش
وارد اتاق شدم سرش پایین بود.

- با من امری داشتین؟

بی مقدمه، سر اصل مطلب رفت: آرین واسم گفت استادات گفتن واسه
درست باید کار یاد بگیری؛ بی اطلاع رفتی اونجا میخوای اونجا کار
کنی .

ادامه داد: از نظر من مانعی نیست راست میگه محیط کارشونو
دیدم؛ سالمه بچه ها هم مواظبتن، محیط جاهای دیگه سالم نیست
فقط اینکه چرا به من نگفتی که میری سرکار؟

- شما نبودین، دیشبم که اومدین سایه اومد.

- برو به کارت برس، راستی این رنگ بهت خیلی میادا!

به بلوز لیمویییم اشاره کرد .

تشکر زیرلیبی کردم و بیرون اومدم؛ گر گرفته بودم؛ صورتمو شستم
و بعد به سمت پذیرایی رفتم.

سام

- سامی چرا با رها اینجوری حرف زدی؟

- چجوری؟

- نمیدونم لحن بد بود؛ دختر خیلی خوبیه.

از جام بلند شدم؛ آبی به سر و روم زدم؛ خودمم نمیدونم چی باعث
شده بود اینجوری باهاش حرف بزنم؛ حس بدی داشتم؛ انگار از درون
داشتم آتیش میگرفتم؛ یه حسی داشتم که دست خودم نبود؛ لحن
حرف زدنم به اون حس ربط داشت. از سرویس که اومدم بیرون
سایه و آرین نشسته بودن؛ منم نشستم رها هنوز نیومده بود؛ مهم
بود برام؟ متاسفانه اره مهم شده بود!

آرین دست گذاشت رو پام و گفت: خوبی؟

- اره.

سایه: کارتامو پخش کردم؛ بیاین کارتاتونو بگیرین.

ارین: ما که کارت نمیخوایم.

- میدونم؛ ولی واسه یادگاری و البته ادرس براتون گذاشتم.

- دست شما درد نکنه خانوم.

- کارت بابا رو هم میزارم رو میز، یادتون باشه که بهش بدیم من میرم

بالا لباسامو عوض کنم میام.

داشت میرفت که صداش زدم: سایه؟

برگشت نگام کرد: بله؟

- کارت رهارو دادی؟

- نه!

- پس کجاست؟

- کارتی وجود نداره.

بلند شدم از جام و گفتم: یعنی چی؟

- یعنی اینکه دعوت نداره! من کسایی که دوششون دارم رو دعوت

کردم؛ واسه این روز مهم زندگیم نمیخوام با دیدن اون مهم ترین روزم خراب شه.

آرین بود که پاشد: کارت خیلی زشته سایه! شماها تو یه خونه زندگی می کنید؛ درضمن تو با تیامی که مشکل داری دعوت کردی! بعد این دختری که بهت هیچ بدی نکرده و در ضمن هم خونتم هست دعوت نکردی؟

چرا همش طرف او هستین؟ بابا به منم بگید چخبره تو این خونه؟

من بودم که عصبی سر تکون دادم: متاسفم که تو خواهرمی، دختره رفته واست کادو خریده اونوقت یه کارت زورت میاد بهش بدی؟ اصلا دلیلت چیه بدت میاد ازش؟

- دلیلی نداره.

- نه بزار من بگم؛ همش به خاطر یک حسادت بچه گانه هست. فکر

کردی چون اون اومده توجه بابا بهت کم میشه؛ دوستت نداره مثل

قبل یا پولای باباتو داره بالا میکشه؟

کنترل صدام دست خودم نبود: سایه! یا همین الان میری محترمانه

خودت کارتو بهش میدی و دعوتش میکنی یا من نیام.

هردوشون بهم نگاه کردن.

- همین که شنیدین من پامو نمیزارم تو اون نمایشگاهت.

با بغض گفت: چرا؟

- چون مغروری و خودخواه، چون خودتم نمیدونی چرا ازش بدت میاد. چون نمیفهمی اون جای تورو نمیگیره! بزرگ شو! بفهم که اون حتی از بابای تو میترسه اون از بابات متنفره کار میکنه که خودش پول دربیاره به پولای بابای من و امثال توام نیازی نداره؛ اصلا چند کلمه با این دختر حرف زدی؟

- من....

- تو چی سایه؟ همون شیرین که من و آرین رو تربیت کرده؛ توروهم تربیت کرده. بهمون یاد داده که به همه احترام بزاریم؛ بی دلیل تهمت نزنیم؛ ولی مثل اینکه خبر نداره دخترش چجوری بار اومده! تو درساتو خوب یاد نگرفتی؛ شباهتی به خواهر مهربون من نداری!

آرین بود که دستمو گرفت نذاشت بیرون برم لیوان آبی دستم داد و

سایه هم با گریه به اتاقش برگشت.

سام

با صدای آراین به خودم اومدم: یکم تند رفتی.

- نه لازم بود آراین! خیلی لوس شده؛ این چندوقته من چشممامو رو کاراش میبندم؛ اما این انگار نه انگار!

- پاشو دست و صورتت رو بشور منم برم پیش سایه.

- برو؛ خوبم ببخش آراین بعد قرنی یه شب اومدی اینجا که اینطوری شد!

- خاک توسرت، ما باهم این حرفارو داریم دیوونه؟ من که خونه زاد اینجام.

لبخند زدم آرین رفت و پشت سرش رها وارد حال شد .

- چیزی شده؟

- نه

به چشمام اشاره کرد: آخه چشمامتون قرمزه!

- یکم سرم درد میکنه.

- مسکن خوردین؟

- نه!

- پس بیاین تا بهتون مسکن بدم.

میخواستم مخالفت کنم؛ ولی دوست نداشتم دلش بشکنه. از جام بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. نشستم رو تختش و حرکاتشو نگاه میکردم.

- این آب رو دست نردم.

بطری رو بهم داد و از تو کیفش یه ژلوفن دراورد.

- دوتا بده.

مطیعانه همون کار رو تکرار کرد و با ذوق به سراغ کمدش رفت و پاکت خوشگلی رو آورد به دستم داد.

- ببینید خوبه؟

برای سایه کادو خریده بود؛ شرمنده نگاهش کردم.

- اره خیلی!

- میخوام توش گلم بزارم .

یکم فکر کرد: اوم سایه چه گلی دوست داره؟

- از رز خوشش میاد.

چشمهایش از خوشحالی برق زد. این دختر واسه خوشحال کردنش رفته بود این کارها رو کرده بود. نمیدونست حتی خواهر مغرور من دعوتش نکرده! باهم به پذیرایی برگشتیم؛ سایه و آرین نشسته بودن، حتی به سایه نگاهم نکردم؛ با شوخی های آرین سعی کردم به جمع برگردم ولی سایه ناراحت بود و این از چشم رها دور نمود

- سایه؟

با تاخیر واکنش نشون داد: بله؟

- سر تو هم درد میکنه؟

- یکم، چطور؟

- اخه چشمات قرمزه مسکن میخوری بیارم؟

- نه خاله لیلا برام میاره .

- نه من ميرم از تو اتاقم واست ميارم.

بلند شد؛ ايندفعه آرين بود كه سر تاسف تكون داد؛ سايه به دنبال رها رفت و اردلان با يه عذرخواهي مارو به ميز شام دعوت كرد. چند دقيقه طول كشيد تا رها و سايه به ما اضافه بشن. مدام حرڪات رها رو زير نظر داشتم؛ نميدونم چي بينشون گذشته بود ولي از ناراحتي سايه كم شده بود.

معتمد: سايه بابا چرا چشمت قرمزه گريه كردي؟

- اره دلم واسه مامان تنگ شد كه نيست و اين روزو ببينه، حيف!

معتمد آهي كشيد ؛ منم تو دلم گفتم خوبه كه نيست تا ببينه دخترش چيشده. بقيه شام با صحبت هاي روزمره گذشت و كسي كه

حواسش جای دیگه بود و سعی میکرد به رها نگاه نکنه من بودم؛ کسی
که کمترین دخالت رو تو بحث ها میکرد من بودم!
رها

تو کمند دنبال قرص برای سایه می گشتم. در اتاق زده شد و سایه داخل
اومد.

در کمند رو بستم و لبخندی زدم: میاوردم برات.

لبه ی تخت نشست: واسه قرص نیومدم؛ راستش اومدم کارت
دعوتتو بدم.

ذوق زده نگاهش کردم.

- دوست دارم بیای.

- حتما با کمال میل.

قرص رو به او دادم.

- ببخشید اگه دیر شد؛ کارت غریبه هارو زودتر دادم و اعضای
خانوادمو امشب دادم.

- فدای سرت مهم نیست .

از اتاق رفت و من خوشحال بودم از اینکه هرچند به تظاهر منو اعضای خانوادش میدونست. همه سر میز شام منتظر من بودن، با اومدن من سرو غذاها شروع شد. اونشب بعد از مدت ها احساس کردم خانواده دارم؛ احساسی که خیلی وقت بود باهام غریبه بود؛ فقط تنها چیزی که اذیتم میکرد نگاههای سام بود یک جوری نگام میکرد؛ ولی هیچ چیز نمیتونست جلوی خوشحالیمو بگیره! بعد از رفتن آرین سایه و سام به اتاقشون رفتند. من نشسته بودم کنار پنجره، اردلان درحال پیپ کشیدن بود که مرضیه خانم بی مقدمه وارد پذیرایی شد .

- رها خانوم ببخشید ژاکت آقا سام تو اتاق شما بود چیکارش کنم؟

من و اردلان برگشتیم و به ژاکت توی دست مرضیه خانوم نگاه کردیم؛ داشتم سکت می کردم ؛ منتظر جواب بود چی باید میگفتم؟ گذاشته بودم تو اتاقم از سفر برگشت بهش بدم؛ نمیخواستم بی اجازه وارد اتاقش بشم ولی یادم رفته بود. لعنتی نمیتونستی وقتی تنهام ازم بپرسی ؟ ته کمدم بود چجوری اونو دیده بود!

- چیزه ...

تا اومدم حرف بزوم فرشته ی نجاتم رسید؛ لایا خانم!

- مرضیه این ژاکت دست تو چیکار میکنه؟

ژاکتو ازش گرفت.

- داشتم لباسایی که خانوم گذاشته بودن رو تخت رو برمی داشتم بدم

خشکشویی و اتاقشونو تمیز میکردم که اینو دیدم.

لایا خانوم روشو کرد به سمت من برگشت و گفت: وای خانوم

ببخشید توروخدا، من حواسم نبود فکر کردم ماله شماست؛ آقا سام

دارن دنبالش میگردن من اشتباهی گذاشتم تو اتاق شما، مال شما که

نیست؟

لبخندی زدم: نه عیب نداره؛ خودتون رو ناراحت نکنید لایا خانوم!

پیش میاد.

- بازم شرمنده آقا ببخشید مزاحمتون شدم.

اردلان دوباره مشغول پیپ کشیدن شد: میتونی بری.

منم شب بخیر گفتم و به سمت اتاقم رفتم؛ تو راهرو دیدم لیلا خانوم با مرضیه بحث میکنه و میگه مسئولیت اتاق خوابها با اونهو دیگه حق نداره بره تو اتاقا اونم عذرخواهی کرد و رفت .

- لیلا خانوم؟

- بله مادر

- ممنون، هزاربار ممنون.

- کاری نکردم دختر جان، توام حواست رو جمع کن تو این خونه فضول زیاد هست؛ تا من هستم نمیزارم کسی بیاد تو اتاقاتون خیالتون راحت!

لبخندی زدم و دستی به شونم زد.

سام

همونجوری دراز کشیدم؛ دستمو گذاشتم رو پیشونیم به سقف زل زدم . چم شده؛ یعنی اینقدر این دختر برام مهم شده که به خاطرش با عزیزترین آدم زندگیم دعوا کنم؟ درسته که حق داشتم؛ ولی مهم بودن این دخترم بی تاثیر نبود. نمیتونستم از خودم پنهان

کنم حالم بد بود. خودمو درک نمی‌کردم این چه حسیه که مثل خوره افتاده به جونم؟ صدای در رشته‌ی افکارمو پاره کرد تو جام نیم خیز شدم .

_ بله؟

سایه آروم وارد اتاق شد .

اخمی کردم: سایه حوصله ندارم یه چیزی میگم رابطمون....

جلمو تموم نکرده بودم که گفت: اومدم عذرخواهی کنم. حق باتو بود؛ شیرین به ما یاد داده به همه احترام بزاریم؛ یاد داده کسی رو قضاوت نکنیم و خیلی چیزا... ولی اینکه من از رها بدم میاد ربطی به دیدنش نداره! قبل اینکه بیاد تو این خونه همون شبی که بابا اومد تو خونه گفت میخواد ازدواج کنه من این نفرت رو پیدا کردم؛ سام من نمیخواستم کسی بیاد جای مامان، نمیخواستم کسی جای منو بگیره پیش بابا! آره تو راست میگی من حسوادم، خودخواهم، نمیخوام بابام به کسی توجه کنه، ولی این ربطی به شخصیت رها نداره برمیگرده به خودم و آخرین دلیلم اینه که اومده بابارو گول بزنه و پولاشو ببره.

اونقدر مظلومانه گفت که دلم نیومد بیشتر ازش ناراحت باشم؛ بغلش کردم.

- سایه کسی جای مامانو نمیگیره. جای تو رو هم نمیگیره؛ رها پول بابا رو هم نمیخواد به زودی هم می‌فهمیم اینجا چیکار میکنه.

با سر حرفمو تایید کرد: آره امروز که توضیح دادی و از رفتاراش فهمیدم سعی میکنم باهاش بهتر باشم؛ معلومه واسه این چیزا نیومده به نظر دختر خوبی میاد به خاطر فشار کارام اینطوری شدم؛ توهم خسته بودی نگرانم نباش آقای بداخلاق، رفتم هم عذرخواهی کردم هم دعوتش کردم شماهم تشریف بیارید خندیدم: مرسی.

- خواهش میکنم.

- توهم ببخشید؛ من عصبی بودم یه چیزی تو عصبانیت گفتم جدی نگیر.

- میدونم اگه جدی میگرفتم الان اینجا نبودم مهم نیست. بین خواهر برادرها پیش میاد؛ مهم اینه که به دل نگیرن.

بی مقدمه گفتم: دوستت دارم.

خودشو از آغوشم بیرون کشید: منم.

لبخندی زدم: بریم بخوابیم هردومون خسته ایم.

شب بخیر گفت و رفت.

رها

روز کسل کننده ای تو شرکت بود؛ خصوصا اینکه نمیدونستم چرا اخلاق سام اینقدر عوض شده؟ بد اخلاق بود؛ کسل بود؛ همش به همه گیر میداد از صبح اشک همه ی دخترای شرکت رو در آورده بود. خدا تا آخر ساعت کاری به دادمون برسه! باید می رفتم تو اتاق نقشه کشی، یک نقشه رو تموم می کردم نشستم پشت میز ، بعد یک ساعت و نیم تکون نخوردن نصفه اش تموم شده بود؛ نه ناهار ونه صبحونه خورده بودم. تایم ناهار بود بچه ها رفتن واسه ناهار اتاق خالی شد منم موندم تا یه اشکالاش رو برطرف کنم بعد برم ؛ کش و قوسی به بدنم دادم؛ در زدن همانطور که پشتم به در بود گفتم: بفرمایین. صدای سام بود؛ مجبور شدم از جام پاشم : رها؟

- بله؟

- کل شرکت رو دنبال گشتم اینجا چیکار میکنی؟

- هیچی اومدم یه نقشه رو تموم کنم.

سرشو به نشونه ی فهمیدن تکون داد: بیا بریم ناهار آرینم هست
برگشتی ادمه بده.

- شما برین من میام.

- از صبح که چیزی نخوردی.

- میام شما برید .

- چرا؟

- آخه یه اشکالی داره باید برطرفش کنم؛ فکرمو درگیر کرده تا حلش
نکنم آرام نمیشم .

به سمت میزم اومد .

- ببینم کجاست؟

ایستادم اونم پشت سرم جلوی میز یه جایی رو نقشه نشون دادم:

- خب بزار ببینم

خم شد دستاشو حائل گذاشت رو میز و عینکش رو درست کرد ؛
داشت همونجوری با دقت و اخم نقشه رو می‌دید. بوی عطرش تمام
بویاییم رو پر کرده بود؛ سعی کردم تمرکز کنم چندتا سرفه کرد تا
حواسمو بیشتر جمع کنم .

به سمت در رفت و گفت: جای ستونو فکر کنم عوض کنی درست بشه.

- مرسی فکر کنم حق باشماست.

- من میرم تو هم بیا.

رفت منم رفتم آبی به دست و صورتم زدم. رفتم تو اتاق سام، اون که
همش تو خودش بود منم اشتهامو از دست داده بودم؛ فقط گاهی به
حرفای آرین که سکوت اتاقو میشکست واکنش نشون می‌دادم. زودتر
رفتم خونه خسته بودم تو خونه هم سام رو ندیدم ؛ بعد شام به اردلان
گفتم میرم اتاق سام تا اشکالاتم رو برطرف کنه ، اونم موافقت کرد و
رفت خوابید؛ بهم گفت تا میز کار بخرم هم میتونم از میز کار اتاق سام

استفاده کنم؛ نقشه هارو برداشتم به سمت اتاقش رفتم .

سام

در تمام مدتی که ناهار میخوردیم؛ همش سرم پایین بود و با غدام بازی میکردم؛ نمیخواستم باهاش چشم تو چشم بشم. کارم تو شرکت تموم شده بود تنها خونه رفتم؛ رها زودتر از من رفته بود؛ تو خونه هم، سایه نبود! رفته بود گل سفارش بده واسه فردا، منم دراز کشیده بودم ساعدمو رو پیشونیم گذاشتم نمیدونم چقد تو این حالت بودمبا صدای در نیم خیز رو تخت نشستم.

- بله؟

رها بود تو دلم گفتم: من دارم از تو فرار میکنم بعد تو میای تو اتاقم؟
- می‌تونم چند دقیقه وقت رو بگیرم؟

- آره حتما.

- کاری که نداری؟ اگه خسته ای یا خوابت میاد برم.

- نه بیا.

نشست روی صندلی میز کارم، نقشه رو روی میز پهن کرد منم رو یکی دیگه از صندلی ها کنارش نشستم.

به جایی روی نقشه اشاره کرد: اینجارو واسم توضیح میدی؟
- آره حتما مدادتو بده.

داشتم مداد رو از دستش میگرفتم که نگاهم به دستش افتاد لرزش عجیبی داشت عادی نبود دختر ۲۳ ساله اینجوری دستش بلرزه تا حالا متوجه نشده بودم.

اخم کردم: تو قرص اعصاب مصرف میکنی؟
دستاشو پنهان کرد: آره از کجا فهمیدی؟

- از لرزش دستات، مامانم میخورد عوارضشو میدونم.
سرشو پایین انداخت .

- چرا میخوری؟

- که بتونم بخوابم.

- چرا نمیتونی بخوابی؟

- مهم نیست.

- ولی واسه من هست! حرف بزن، من میتونم کمکت کنم.

نگاهم کرد؛ از جام به بهانه ی سیگار پاشدم که مچ دستم رو گرفت. صداش رو شنیدم؛ برگشتم و نشستم روبه رویش.

بی مقدمه شروع کرد: وضع مالی خانوادم خوب بود؛ نه مثل شما ولی

خوب بود ما سه تا خواهریم و یک برادر، یه خواهر بزرگتر که

ازدواج کرده و بچه داره؛ برادرم هم همینطور و یه خواهر همسن

سایه دارم؛ همشون تو یه خونه زندگی میکنن؛ پدرم از وقتی من سنم

کمتر بود شروع کرده بود به مصرف مواد، به مرور اینقدر زیاد شد که

همش تو بیمارستانها بودیم. قمار بازی میکرد؛ تفریحش نبود

شغلش شده بود! اوایل شانس باهاش یار بود و هی پول رو پول

میزاشت بعد یک مدت دیدیم هرچی داشتیم داشت می رفت؛ خونه،

مغازه، پول، ماشین و هرچی که داشتیم؛ واسه اینکه پول موادش رو

درباره رفت باز قمار بازی کرد و باخت ولی دیگه چیزی واسه از دست

دادن نداشتیم. بابام یه دفعه ناپدید شد و ما موندیم و کلی بدهی و

قرض فهمیدیم با یه آدمی به اسم اردلان معتمد بازی کرده و باخته.

یک روز اردلان اومد خونمون، مامانم داشت التماسش رو می کرد که لااقل قسط بندی کنه که یه دفعه اردلان گفت: نمیخواه قرضتون رو بدین ما هم خوشحال شدیم؛ مامانم داشت تشکر میکرد که اردلان گفت به جاش یکی از دخترات رو می خوام منظورش یا من بودم یا رعنا خواهر کوچیکم ، مامانم ساکت شد گفت اونا جای دختر شما هستن ولی اون قبول نمیکرد؛ گفت یه کدوم باید زنم بشن پول نمیخوام.

به اینجا که رسید بغضش ترکید و اشکاش آروم- آروم ریختن، بعد از مکثی ادامه داد: رعنا از من ضعیف تر بود هم بچه تر، حیف بود آینده اش خراب بشه، واسه همین من قبول کردم و زنش شدم ولی گفت تا خودم نرم سمتش اون نمیداد؛ یعنی وظایف زناشویم رو از من نخواستند ولی می ترسم همیشه زیر حرفش بزنه؛ شبها کابوس می بینم. همون روزایی که من داشتم میومدم از خونه بیرون خبر رسید بابام آوردوز کرده و مرده، الانم مامانم اینا با کمک اردلان یه خونه ی کلنگی قدیمی با هزار قرض و قسط تونستن بخرن و یه مغازه اجاره کنن که خرجشون رو بده؛ وضعیتشون بهتر شده استرس صاحب خونه و

قمار بازی و اعتیاد بآبارو ندارن ؛ اگه من برم دوباره وضع همون میشه؛ شایدم بدتر، من مجبور بودم به خاطر خانوادم تن بدم به این ازدواج ، اونا خوشحالن الان بعد مدتها به آرامش رسیدن منم واسه همین از اون خونه اومدم بیرون پس منم با خوشحالیشون خوشحالم.

دلَم واسش سوخت آروم- آروم داشت اشک میریخت؛ لیوان آبی دستش دادم ؛ با دستمال اشکاشو پاک کردم موهاشو از صورتش کنار زدم .

- هیس رها آروم باش! تموم شده دیگه از این به بعد نمی‌زارم بهت نزدیک بشه؛ قول میدم بهت آسیبی نرسونه؛ حالا که همه چیزو میدونم کمکت میکنم ولی تو هم قول بده کمتر از این قرصا بخوری که اینجوری دستت نلرزه.

نگاش کردم بینیشو بالا کشید: قول میدم.

- خوبه برو بخواب به چیزیم فکر نکن.

قبول کرد و لبخندی زد و رفت؛ منم رفتم تو بالکن سیگار کشیدم به این فکر کردم آدما چقدر مگه میتونن تحمل کنن و تو خودشون بریزن

؟ بلاخره یه جا سرریز میشه!

رها

نمی‌دونم چرا ولی حس خوبی داشتم که باهاش حرف زدم یه آرامشی گرفتم؛ اینقدر خسته بودم که زود خوابم برد. صبح با صدای جارو برقی از خواب بیدار شدم البته صبح که نه ظهر بود خواب مونده بودم ساعت هفت شب می‌خواستیم به گالری سایه بریم و من کلی کار داشتم سریع دوش گرفتم و حاضر شدم وقت آرایشگاهم دیر شده بود به آژانس زنگ زدم و با وجود ترافیک به آرایشگاه رسیدم.

- وقت داشتن؟

- بله نامجو هستم.

- عزیزم دیر کردی که...

- بله خواب موندم.

پشت چشمی برام نازک کرد: اوکی باید بشینی تا عروسمون بره.

روی صندلی نشستم تا کارش تموم شه یه ساعت گذشت تا عروس

خانوم رفتن و نوبت من شد ؛ آرایشگر موهام رو باز کرد.

- میخوای چیکار کنی عزیزم؟

- رنگشو تیرهتر کنم .

دستی به موهام کشید: اوکی

تقریبا دو ساعت طول کشید؛ اونقدر عجله داشتم که خودمو تو آینه ندیدم پول رو حساب کردم؛ واسه کادوی سایه گل خریدم بعد به طرف خونه رفتم تا رسیدم خونه لیلا خانوم اسپند دود کرد و گفت چقد خوشگل شدم ؛ خودمم حس بهتری داشتم حس میکردم واسه تنوع بد نشده بود. با وسواس خاصی آماده شدم تصمیم گرفتم کادوشو نبرم وقتی اومد خونه بهش بدم کارت دعوتمو برداشتم صدای در اومد.

- بله؟

- رها خانوم آقای مهندس پایین تو ماشین منتظرتونن.

خوشحال شدم فکر کردم سامه : کدوم مهندس؟

- اردلان خان.

همینو کم داشتم تاحالا باهاش تو یه ماشین ننشستم؛ می دونستم راننده داره و در حضور راننده باهام بدرفتاری نمی کنه ولی دست خودم نبود؛ سعی کردم آروم باشم نمیدونم چرا ولی به سام پیام دادم که دارم با اردلان میرم حس کردم؛ اینجوری اگه یکی خبر داشته باشه بهتره خیالم راحت تر میشه؛ چند تا نفس عمیق کشیدم و از پله ها آروم - آروم پایین رفتم راننده درو واسم باز کرد و نشستم اردلانم نشسته بود.

- سلام.

- به به خانوم خانوما اولین باره باهم داریم با یه ماشین بیرون میریم .
خندید منم یه لبخند زدم به راننده گفت که حرکت کنه.

- رها؟

- بله؟

- خیلی خوشگل شدی!

- مرسی.

- رنگ موها تم بهت میاد.

- ممنون.

تمام مدت بیرون شیشه ی ماشین رو نگاه می کردم و سنگینی نگاه اون رو روی صورتم حس می کردم انقدر از این نگاه خسته شده بودم که تا ماشین ایستاد مثل زندانیا بیرون پریدم اونم از ماشین پیاده شد.

- میخوام بهم یه فرصت بدی که باهم شروع کنیم .

حالت تهوع داشتم؛ رفتیم تو با چشم بین اون جمعیت دنبال سام گشتم پیش آرین ایستاده بود سایه پدرش رو دید به استقبالمون اومد منم از فرصت استفاده کردم و پیش سام و آرین رفتم .

سام

رها دیر کرده بود؛ پیام داده بود که با اردلان نکنه اتفاقی افتاده؟ از دست سایه کلافه بودم هرکی که باهاش سلام علیک داشت رو دعوت کرده بود مگه میشه اینقدر جمعیت؟ سرش حسابی با مهموناش گرم بود فوق العاده خوشگل شده بود.

- آرین؟

سرشو از تو گوشیش آورد بیرون: بله

- شیرین کی میرسه؟

- تو ترافیکن!

یه موزیک آروم فرانسوی پخش میشد؛ سعی کردم ذهنمو خالی کنم
بالاخره رها اومد نمیدونم چرا ولی دوست داشتم دستش رو قطع کنم؛
سایه به استقبالشون رفت رها هم به سمتون اومد از چهرش معلوم بود
استرس داره یه لیوان آب دستش دادم.
- سلام.

- سلام دیر کردی؟

گیج گفت: نمیدونم ترافیک بود.

بالاخره کامل دیدمش: موهات ،

خوشرنگ شده!

- واقعا تغییر کردم؟

- اره بهت میاد.

- خوبه فکر کردم معلوم نیست!

- چیزی میخوری؟

- خیلی گرسنمه چی هست؟

- هات چاکلت هست ولی به پای هات چاکلت تو نمیرسه.

خندید: یه چیز خنک بهتره.

- اذیت نکرد؟

- نه فقط ابراز علاقه کرد ..یه چیزایی راجع به رنگ مو و ظاهرم و ..

- غلط کرده!

خندید، ازش فاصله گرفتم تا براش نوشیدنی بیارم سایه اومد کنارم.

- اذیتش کرده بابا؟

- نه ولی چرت و پرت زیاد گفته.

- چی مثلاً؟

- برو خوشگل ترین دختر دنیا، امشب شبه توئه به مهمونات برس به

هیچی هم فکر نکن.

خندید: همه چی خوبه فقط جای شیرین و عمو اینا عمه و مامان خالیه.

- همشون بهت افتخار میکنن موش کوچولو مطمئنم.

- حتی مامان؟

- حتی مامان!

لبخند زد.

آبمیوه ی رهارو دادم دستش: خوبی؟

به اطراف اشاره کرد: این تابلوها همش ماله سایه هست؟

- آره

- واقعا هنرمنده!

به یه تابلو اشاره کردم: اینو بعد مرگ مامان کشید

غمگین نگاهم کرد: خدایا مرزتشون.

- ممنون

شیرین دیر کرده بود؛ اردلان مشغول حرف زدن با همکارانش و پز دادن بود. آ رین و سایه هم باهم داشتن حرف میزدن رها هم حسابی غرق تماشای تابلوها.

پیام دادم به شیرین: شیرین کجایی؟

نوشت: دم در عزیزم.

خیالم راحت شد؛ نفس عمیقی کشیدم و با رها رفتیم نزدیکتر به در به آ رین چشمک زدم که حواس سایه رو پرت کنه در باز شد و شیرین و آیه و مهرزاد با یه سبد گل بزرگ اومدن؛ شیرین بیقرار بود با چشم دنبال سایه می گشت؛ سایه به سمت در برگشت خندش جمع شد و به جاش بغض کرد؛ جمعیت رو کنار زد و دوید به سمت شیرین، شیرین هم خیلی وقت بود گریه می کرد و آغوشش رو باز کرده بود؛ همهی سالن کم کم متوجه شون شدن؛ نگاهم رفت سمت اردلان که با دیدن شیرین عصبی نبود رسماً چیزی به سکتش نمونده بود قرمز بود؛ مطمئن بودم کارد میزدی خونس بند نمیومد!

سایه: گفتم نمیای نامرد میدونی چقد غصه خوردم؟

- مگه میشه مهمترین روز پرنسس هم باشه و نیام؟

- می تونستم؟

آرین: خب بسه همه دارن نگاتون میکنن؛ کلی وقت هست حالا!

سایه اشکاش رو پاک کرد و گفت: حسود خان!

سام

شیرین اشکاش رو پاک کرد و آرین رو بغل کرد.

با اعتراض گفتم: نو که میاد به بازار کهنه میشه دل ازار!

شیرین لبخند زد و گفت: تو جون منی.

صدای اعتراض همشون بلند شد.

آیه: مامان همیشه سام رو بیشتر از هممون دوست داشت.

- من بین بچه هام فرق نمیزارم.

همه باهم گفتیم: اصلا!

همه به خنده افتادیم سایه سبد گل رو از دست مهرزاد گرفت؛ منم

تازه یاد رها که دیدم داره با ذوق نگاهمون می کنه و می خنده افتادم؛

شیرین رو صدا کردم .

- جان؟

به رها اشاره ای کردم: رهاست

دست رهارو فشرد: خوش بختم خانوم خوشگل.

- منم همینطور، واقعا آراین شبیه شماست.

لبخندی زد به طرف تابلوها رفتیم و ازشون دیدن کردیم سایه هم

همش کنار ما بود آروم تر از شیرین حال عمو رو پرسیدم .

- عمو خوبه؟

- آره عزیزدل کلی واسه سایه ویدیو گرفت و دوست داشت باشه ایشالا

گالری بعدی! قرار شد از کارا عکس بگیرم واسش بفرستم؛ پرستارش

پیششه یک ساعت پیش هم گفت حال خوبه قرص و غذاشو خورد و

خوابید نگران نباشین.

بعداز کمی مکث گفت: اردلان نیومده ؟

به جایی که ایستاده بود اشاره کردم .

- دید منو؟

- آره

به جایی که اردلان ایستاده بود رسیدیم کسی اطرافش نبود .

- به به شیرین خانوم!

شیرین اخمی کرد: نمیخوام جشن دخترم خراب شه.

- خانم، دختر برادر شوهرتونه سایه نه مال شما!

دستش رو دراز کرد که با شیرین دست بده اونم دستشو پس زد:

عادت ندارم با نامردا دست بدم.

عصبی خندید میخواست از کنارش رد بشه اما مانعش شد و دستش

رو گرفت دستمو آوردم بالا مچ شیرین رو از دستش درآوردم اومدم

حرفی بزنم که شیرین دست گذاشت رو سینم که عقب بایستم.

- من اگه اینجام فقط به خاطر سایه هست که دخترمه، وگرنه یه

عمره حتی بیزارم جایی باشم که تو نفس میکشی تنها چیزی که

وصلمون میکنه سایه هست! پس بزار این چند ساعت به خوبی بگذره.

اومدیم از کنارش رد شیم که دوباره رو به من گفت: دست رو پدرت
بلند میکنی واسه این زن؟

نذاشتم حرفش تموم شه.

- یبار دیگه ببینم کاری به کار شیرین داشته باشی قول نمیدم ساکت
بمونم درضمن کدوم پدر؟ من پدر ندارم.

- خیلی گستاخی سام.

- من خیلی وقته حتی نمی‌خوام بهت بگم پدر تو نفهمیدی.

ازش فاصله گرفتیم سایه کنار شیرین اومد

- ناراحت شدی از بابا؟

- من به خاطر تو اومدم پس کسی رو غیر تو نمی‌بینم.

لبخندی زد منم سعی می‌کردم خودم رو باهاشون همراه کنم ولی

نمیشد انقدر حالم بد بود که نفهمیدم طنز و خانوادش کی رسیدن

کی اومدن سلام کردن تقریبا همه رفتن فقط ما مونده بودیم که

داشتیم کم کم می‌رفتیم .

رو به شیرین پرسیدم: شیرین امشب کجا میری؟

- خونه آرین.

- منم شب میام اونجا.

لبخندی زد؛ سایه هم قرار شد به اردلان اطلاع بده و همراهمون بیاد که صدای اردلان بالا رفت: بیخود شما جایی نمیری همین که گفتم سایه .

سایه چند قطره اشک ریخت تو بهترین شب زندگی‌اش اذیتش کرد میخواستم این بار یه درس حسابی به بدم ولی شیرین بازم مانع شد. - اون همینو میخواد داره عصبیمون میکنه .

دست رها و سایه رو گرفت و برد.

رها

با ناراحتی تو ماشین نشستیم ؛ نمیدونم مشکلشون باهم چی بود ولی خیلی جدی بود.

اردلان رو به سایه گفت: خیلی سرخود شدی سایه، اصلا کی بهت

اجازه داد اونارو دعوت کنی؟

- خودم.

- تو غلط کردی!

- اون ما.....

اردلان وسط حرفش پرید: میخوای بگی اون مادرته؟ مادر تو ۵ سال پیش فوت کرد اون زن فقط زن عموی توئه و وقتی بابات باهاشون چند ساله قطع رابطه کرده و قهره توهم نباید باهاشون در ارتباط باشی فهمیدی؟

سایه جواب نداد؛ باز اردلان بود که داد زد: دفعه آخره که میبینم حتی باهاش حرف بزنی چه برسه به اینکه ببینیش.

تا رسیدیم خونه اردلان و سایه هرکدوم رفتن تو اتاقاشون که بخوابن سام پیام داد که مراقب خودم و سایه باشم؛ اتفاقی افتاد هم خبر بدم می دونستم سایه اگه تنها بمونه غصه میخوره؛ میدونستم حالا حالاها خوابش نمیبره پس تصمیم گرفتم به بهانه ی دادن کادوش تنه اش

نزارم در زدم.

- بله؟

- میتونم پیام تو؟

- اوهوم بیا.

با دیدن من اشکاش رو پاک کرد؛ نمی‌دونستم این زن کیه و چیکار کرده براشون ولی هرکسی که بود خیلی براشون ارزش داشت .

- سایه؟

سرتکون داد.

- ناراحت نباش من مطمئنم سام نمیزاره این اوضاع همینجوری باشه .

- نمیتونم حتی فکر کنم اونایی که دوستشون دارم رو نبینم.

- وقتی اینطوری دوستشون داری کسی نمیتونه از هم جداتون کنه

تازه برادرت یه راهی پیدا میکنه که ترو ببره.

- هیچ راهی نیست.

- هست؛ حتما هست!

- کاش مامانم زنده بود.

گریش شدت گرفت دلم سوخت واسش بغلش کردم.

- سایه جان گریه کن اشکال نداره ولی نزار کسی بفهمه ضعیفی اگه

آدما نقطه ضعف تو بفهمن همش سو استفاده میکنن ازش.

مثل بابات که فهمیده نقطه ضعف سام تویی!

لبخند تلخی زد.

- الان خوبی؟

- آره بهترم

به پاکتی که کنارم بود اشاره کرد: این چیه؟

کادو رو بهش دادم: برای شماست

- ماله منه؟

سرمو تکون دادم رنگ چشماش عوض شد

- این همون بافتیه که قرار بود بخرم تو از کجا میدونستی؟

چشمکی بهش زدم و گفتم: دیگه دیگه

بغلم کرد: مرسی

- کاری نکردم در مقابل کادوی بقیه هیچه.

- واسم خیلی ارزش داشت.

لبخند زدم.

- رها ببخشید که نشناخته ازت بدم میومد یا باهات بدرفتاری میکردم.

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم: مهم نیست منم شاید جای تو

بودم از این بدتر میشدم از الان به بعد مهمه.

نگاهم افتاد به جعبه های رو میزش: اونا چین؟

- کادوهامه زودتر گرفتم این دوربین رو سام خریده گردنبند آراین

اینم سویچ ماشینی که بابا واسم خریده.

از دوستاشم کلی لباس گرفته بود طناز و خانوادشم یه جعبه مداد

رنگی گرون قیت آورده بودن ؛ دوربین سام فوق العاده بود؛ مشخص

بود. کم- کم بلند شدم که برم.

- رها؟

- جان؟

- میشه امشب تو اتاق من بخوابی؟

- چرا؟

- بخواب صبح هم باهم پامی شیم میریم خونه آرین سرکار که نمیری.

- آخه...

- نترس شیرین اصلا ناراحت نمیشه.

لبخند زدم خودمم دوست نداشتم با اون حال بد تنهاس بزارم: باشه.

برای سام نوشتم حالمون خوبه قراره فردا صبح بریم اونجا شب هم تو

اتاق سایه می خوابیم.

سایه رو تخت خوابید منم رو کاناپه، یاد رعنا افتادم چقدر دلم واسش

تنگ شده بود.

سام

وقتی به خونه آرین رسیدیم لباسمونو عوض کردیم شیرین واسمون

قهوه درست کرد.

- کار خوبی نکردی باهاش دعوا کردی.

- چیکار میکردم؛ میزاشتم هرچی از دهنش درمیاد بگه بهت؟ توهین
کنه بهت؟

آهی کشید: من عادت دارم سال هاست اردلان رو میشناسم.

- ولی من عادت ندارم کسی به خانوادم از گل نازک تر بگه.

- دلم پیش سایه هست.

- خیالتون راحت رها پیام داد پیشش

هست حالش خوبه الانم خوابیدن.

کمی مکث کرد: این دختر رو چقد میشناسی سام؟

- چطور؟

- همینطوری آخه خیلی با اعتماد راجع بهش حرف میزنی.

آیه: تو نگاه اول که دختر خوبی به نظر میرسید.

ارین: کلا دختر خوبیه.

شیرین: تو از کجا می شناسیش؟

آرین: بابا چند وقته تو شرکت ما کار میکنه هم کار درسته هم با شخصیت.

شیرین تعجب کرد: کار میکنه ؟ اونم تو شرکت شما؟

مهرزاد: مگه اردلان بهش پول نمیده.

- پول اون رو نمی خواد.

شیرین چطور؟

کل داستان زندگی رهار رو تعریف کردم واسشون؛ به علاوه اینکه چرا تو شرکت ما اومده از اولش تا همین امشب آیه گریه کرد.

آرین: واقعا چقد سختی کشیده هرکی بود کم می آورد.

شیرین: دختره مثل قرص ماه می مونه اونوقت از سرناچاری زن اردلان شده.

آیه : آدم کیف میکرد نگاش کنه؛ چقدر با شخصیت، وقار، متانت خانوم ، آدم باورش نمیشه که چی کشیده.

مهرزاد: چقدر این آدم میتونه پست باشه میتونه حیوون باشه می خوام

ببینم اگه ناموس خودش دخترش بود همچین کاری میکرد؟ از آدمای
ضعیف سواستفاده میکرد؟

آرین: باز خوبه دست بهش نزده.

شیرین: سام توروخدا حواست به دختر مردم باشه امانته بی کس و کار
اومده اونجا.

- چشم.

آیه: دلم واسش سوخت.

آرین: از این به بعد بیشتر باید مواظبش باشیم عمو بلایی سرش نیاره
دست بهش نزنه خیلی قویه که تاحالا حرف نزده خوبه که واسه تو
گفته.

سرمو تکون دادم همه خوابیدن من خوابم نمی برد رو مبل دراز
کشیدم.

شیرین اومد کنارم: نبینم پسرم ناراحته، بالاخره درست میشه داشتم
الان با افروز حرف میزدم تعریف کردم واسش چی شد.

- عمه خوب بود؟

- آره خوبن.

- نگفت کی میان؟

- چرا گفت به زودی میان.

- آراین بود که اومد.

- مثل اینکه هیچ کس خوابش نمی بره

شیرین: من جام عوض شده شماها چرا؟

آراین: من واسه سایه و رها

- منم.

شیرین با لبخند گفت: ای جان پسرهام بزرگ شدن.

خندیدیم.

- راستی سام طلاهای مادرخدا بیامرزت دست منه.

- میدونم خب.

- خودش گذاشته بود یه دستبند داشت که تا آخرین لحظه دستش

بود یادته؟

- آره چطور؟

قرار بود بدم به زن تو اگه اشکال نداره کادو بدم به سایه فکر کنم خیلی خوشحال شه.

- آره فکر خوبیه اجازه نمیخواد تو صاحب اختیاری.

- قربون جفت پسرانم بشم فکر هیچی نباشین مثل همیشه که همه چیز رو باهم درست کردیم اینم می‌تونیم فقط باید پشت هم باشیم مته همیشه حالا بخوابین که فردا هم کلی کار داریم هم قراره خوش بگذرونیم.

خندیدیم یاد بچگیامون افتادم سرم رو گذاشتم رو پاش مثل بچگیم آرین حسود هم از اونور کاناپه دراز کشید و شیرین با موهای هر جفتمون بازی کرد؛ اینقدر که نفهمیدیم کی خوابمون برد.

رها

کش و قوسی به بدنم دادم و بیدار شدم. ساعت هشت بود؛ باید کم کم حاضر می‌شدیم رفتیم بالا سر سایه تا بیدارش کنم.

- سایه؟ سایه؟

تکون نمیخورد.

- سایه؟

با دست تکونش دادم با زور تکونی به خودش دادو یه چشمشو باز کرد.

- بله؟

- مگه نمیخواستی بری پیش شیرین خانوم؟

- آخ آره ساعت چنده؟

- هشت، پاشو دیر نشده من میرم تو اتاقم آماده بشم توهم حاضر شو.

- باشه .

کمرم درد می کرد واسه این بود که رو کاناپه خوابیده بودم. تو اتاقم

رفتم یک دوش گرفتم و حولم رو دورم پیچیدم هوای اتاق گرفته بود

تا در پنجره رو باز کردم ماشین سام رو دیدم که تو حیاط پارک کرد؛

احتمالاً دنبال ما اومده بود. خواستم برم زود آماده بشم؛ دیدم در

ماشین باز شد و زنی که دیشب فهمیدم اسمش شیرینه از ماشین

پیاده شد و با عجله و عصبانیت از پله های باغ بالا اومد. نگران شدم
حتماً اتفاق بدی افتاده بود. خواستم درو باز کنم حواسم به حوله ی
تنم نبود؛ صدایش اونقدر بلند بود که بتونم بشنوم.

- ولی شیرین خانوم....

- پرسیدم اردلان کجاست؟

تقریباً داشت داد میزد.

- تو اتاقشون ولی شما... ..

رفت تو اتاق خواب اردلان که در مشترک داشت؛ باز صداشون میومد.

- به- به شیرین خانوم راه گم کردین سر صبحی، اونم تو خونهی من؟

- هزار بار بهت گفتم تو دعوی ما بچه ها رو دخالت نده نگفتم؟

- خب همیشه همین بوده.

- آره ولی داری بین من و سایه فاصله می اندازی.

- دخترمه اختیارش رو دارم دیشب نخواستم بیاد خونهی غریبهها

بخوابه.

- غریبه؟

- آره غریبه، از نظر من شماها غریبه هستین.

- باشه غریبه ولی می‌دونی که من غریبه از تو و کارات خبر دارم؛ نزار
دهنم رو باز کنم یکی- یکی کارات رو به سام و سایه بگم؛ سام که
ازت متنفر شده خودبه خود نزار سایه هم بشه.

- تو هیچی نمیگی بهشون!

- جدا؟ اینقدر مطمئنی؟ چرا نباید بگم؟

- واسه اینکه تف سربالاست تو هم شریک جرمی.

- حرفای خنده دار میزنی.

- نه اتفاقا! تو سی ساله سکوت کردی اگه بگی اونوقت بچه‌ها

نمیگن چرا تا الان ساکت بودی؟

- من واسه سکوت‌م دلیل داشتم اگه بهشون بگم اونا درکم میکنن.

- اصلا تو مگه مدرک داری؟

- خودتم خوب میدونی که دهنم رو باز کنم دستم پره به زودی هم

همه چیز رو بهشون میگم تا اون موقع کاری به کار سایه نداری
درضمن جریان رها رو هم می‌دونم؛ می‌دونم چه کثافتی هستی؛
میدونم. پس نزار از این شروع کنم به سایه بگم باباش چیکار با دختر
مردم داره می‌کنه این آخرین هشدارم بود دفعه بعد ساکت نمی‌شینم.

- از کجا فهمیدی؟

- چیه؟ انتظار نداشتی؟ ماه هیچ‌وقت پشت ابر نمی‌مونه آقای اردلان
معتدماً!

با صدای کوبیدن در به خودم اومدم حرفایی رو شنیده بودم که نباید ..
نمی‌دونستم باید چیکار کنم؛ نمی‌دونستم چرا سام داستان من رو
براشون تعریف کرده؛ گیج بودم کلی سوال تو سرم بود.

رها

باحرفایی که شنیده بودم کلافه بودم؛ اصلاً دوست نداشتم با سایه
همراهی کنم ولی چون قول داده بودم حاضر شدم تو سالن منتظر
آماده شدن سایه شدم. مرضیه خانوم گفت اردلان عصبی و بدون
صبحانه رفته بود؛ دلیل عصبانیتش رو فقط من می‌دونستم. چند

دقیقه ای با گوشیم کار کردم تا سایه اومد انگار نه انگار این دختر
دیشب کل شب رو گریه می کرد. ذوق کردم همون بافتی که من
خریده بودم رو پوشیده بود.

- بهم میاد؟

- خیلی از بس خوشگلی هرچی بپوشی بهت میاد.

لبخند زد: بریم؟

با سر حرفش رو تایید کردم و کیفم رو برداشتم.

- ببخشید معطل شدی صبحانه که نخوردی؟ اونجا باهم می خوریم.

- نه نخوردم.

سوییچ ماشین جدیدش رک سمتم گرفت

- تو رانندگی کن.

- چرا؟

- هنوز گواهینامه ام نیومده بشینم حسابی دعوا می کنن تو گواهینامه

داری دیگه؟

پلکامو برای تایید روی هم فشردم خندیدم از دستش سویچ رو گرفتم
و باهم از پله ها پایین رفتیم و سوار ماشین شدیم. آروم حرکت
می کردم اونم سرش با گوشیش گرم بود؛ گه گاهی آدرس می داد
نزدیک گل فروشی پیاده شدم یه دسته گل بزرگ گرفتم زشت بود
دفعه ی اول دست خالی برم ماشین رو جلوی آپارتمان پارک کردم ؛
سایه زنگ در رو فشرد.

صدای آیه بود: بیا بالا خواهر جونی.

سایه هم با خنده گفت: مهمون داریم پاشید خودتونو جمع کنین.

خندیدم آیه هم چون منو تو تصویر نمی دید گفت: وای سر صبحی کی
رو آوردی آخه، اگه خونه رو ببینی ؛ انگار بمب زدن.

سایه با غر گفت: بابا غریبه نیست رهاست.

- زودتر بگو مهمون که نیست.

سایه جلوتر از من داخل رفت و من هم پشت سرش راه افتادم در باز
بود یه آپارتمان تقریبا برزگی بود.

آیه با خوشرویی به استقبالمون اومد: خوش اومدی.

گل رو ازم گرفت: چرا زحمت کشیدی؟

لبخندی زدم: خواهش میکنم.

رفتم تو و آیه هم درو بست.

- خوب شد اومدین مگه این که اینها رو شما بیدار کنین به خدا
مردم از صبح تنها نشستیم.

تازه چشمم به آرین و سام که روی کاناپه خوابیده بودن افتاد.

سایه شالش رو از سرش برداشت: وا شیرین کجاست؟

- چه می‌دونم صبح بلند شدم دیدم نیست.

من می‌دونستم کجاست ولی نمی‌تونستم چیزی بگم زودتر از ما هم راه
افتاده بود ولی دیر کرده بود و نگرانش شدم.

با صدای آیه به خودم اومدم: رها جان یه جا پیدا کن بشین غریبی
نکن الان میام.

رو به سایه گفتم: سایه بیا با من تو اتاق کارت دارم.

حس می‌کردم این خانواده رو چندین ساله می‌شناسم سام و آرین رو

کاناپه بدون پتو بیهوش بودن.

رفتم بالاسرش زانو زدم رو زمین کنار کاناپه چندبار صداش زدم با دستم تکونش دادم .

صداش در اومد: ولم کن آیه برو شوهر خودت رو بیدار کن من دیشب تا صبح نخوابیدم از صبح هی بالاسر من سروصدا میکنی.

با خنده گفتم: فکر نمی‌کردم تو خواب اینقدر بد اخلاق باشی! چشمش رو باز کرد مثل برق گرفته ها با شنیدن صدام نشست.

- چی گفتم؟

با بدجنسی گفتم: هیچی کلی فحش و بد و بیراه به من، فکر نمی‌کردم اینقدر از من بدت بیاد.

- آخ توروخدا ببخشید تقصیر آیه هست.

خندیدم: می‌خواستم اذیتت کنم.

دستی تو موهای بهم ریختش کشید بامزه شده بود.

- کی اومدی؟

- همین الان.

- سایه؟

- تو اتاق آیه کارش داشت چرا نخوابیدی تا صبح؟

با خنده گفت: اینم گفتم؟

سرمو تگون دادم.

- چقد حرف زدم؛ آدم پیش شیرین باشه خوابش نمیبره حرف زیاد داشتیم.

کوسن رو برداشت سمت آرين پرت کرد.

- آرين بيدار شو.

خندیدم نشستم رو کاناپه سام رفت دست و صورتش رو بشوره در باز شد و شیرین خانوم اومد با دیدنش خیالم راحت شد که اتفاقی براش نیوفتاده.

سام

حتی نمی تونم فکر کنم چی به رها گفتم؛ ازش خجالت می کشیدم

دست و صورتم رو شستم از سرویس بیرون رفتم .

شیرین کلی خرید دستش بود و داشت با رها خوش و بش میکرد.

- سلام

- سلام پسر تنبل من صبحت بخیر.

- صبح بخیر کجا بودی؟

به کیسه های توی دستش اشاره کرد : خرید

مهرزاد بود که از اتاق اومد بیرون همونطوری موهاشو خشک میکرد

گفت: این همه مرد گردن کلفت مرده بودیمکه شما بری خرید؟ این

همه رو تنها آوردی؟

- دور از جونتون، خواب بودین دلم نیومد یه روز تعطیلتون خراب شه

تازه بیدار بودم حوصلم هم سر رفت با ماشین سام رفتم ببخشید

مادر سویچ آرین رو پیدا نکردم.

اخمی کردم: این حرفا چیه؟

مهرزاد که تازه رها رو دیده بود سلام و احوال پرسید گرمی باهات

کرد .

نگاهی به ارین کرد : وای آرین هنوز خوابه؟

- آره

- معتاده فک کنم.

رها خندید.

- والا به خدا شبا بیداره روزا خوابه مته جغد می مونه مامان شیرین

طبیعی نیست‌ها.

شیرین به سمت اشپزخونه رفت: کم مهرزاد پشت سر برادر زنت صفحه

بزار.

- حالا نگید من نگفتم.

سایه و آیه دوتایی از اتاق بیرون اومدن

- سلام

سایه با دیدن من بغض کرد .

- سایه؟

آیه: هیچی بابا لوس میکنه خودش رو دلش واست تنگ شده.

- آخه یه شب؟

- آره دیگه.

آیه رفت تو آشپزخونه رها هم دنبالش که صبحانه رو آماده کنن آراین هم نشسته بود رو کاناپه ولی لود نشده بود.

- عمه افروز دیشب زنگ زد.

- خب؟

- گفت قراره بیان.

بغضشو قورت داد و سرتکون داد دست آراین رو گرفت و کشون کشون تو اتاق برد؛ منم داشتم تک تک حرکات رها رو می دیدم یاد اون شبی که واسم هات چاکلت درست کرد افتادم؛ کارهاش برام دلنشین بود میز رو چیدن مشغول صبحانه خوردن شدیم با شوخی های مهربان و آراین!

رها از آیه پرسید: دختره یا پسر؟

- پسر

- اسمشو انتخاب کردید؟

من و آراین و سایه با هم گفتیم: نه نگو

رها با تعجب بهمون نگاه کرد: چرا آخه؟

- چون که همیشه باهم سر اسم دعواشون میشه هیچ وقتم به توافق

نمیرسن فکر کنم بچه آخرشم دو اسمه بشه.

رها خندید صبحونه رو خوردیم و من لذت می بردم که رها کنارمه.

بعد صبحانه دستبدم مامان رو شیرین به سایه داد سایه اینقدر

خوشحال بود که دو ساعت گریه می کرد اون روز تا شب خونه بودیم و

خوش گذروندیم بهترین شب عمرم بود آخر شب هم من و سایه و

رها به خونه برگشتیم ولی دلم گرفت چون فردا صبح شیرین پرواز

داشت گفت نمیتونه عمورو تنها بزاره نداشت تا فرودگاه همراهیشون

کنم فردا میرفتن و دوباره روز از نو روزی از نو!

رها

تو شرکت کلی کار ریخته بود رو سرم داشتم یه نقشه ای رو محاسبه

می‌کردم که طبق عادت‌م مدادم رو گذاشته بودم پشت گوشم بایک دستم نقشه رو گرفته بودم و یک دستم پوست لبمو می‌جویدم در اتاقمو زدن.

- بله؟

سام بود: اگه وقت داری بریم سر یه ساختمون.

با خوشحالی بهش نگاه کردم مثل بچه‌ها گفتم: آخ جون

لبخندی زد: آره چون تا حالا نبردمت گفتم بریم یه ذره تجربه پیدا کنی هم من رسیدگی کنم به وضعیتش.

- باشه خیلی خوبه ممنون.

- پس ۱۰ دقیقه دیگه بیا پایین منتظرم.

- حتماً!

- اون مدادم از پشت گوشت دربیار.

- چرا؟ اخه عادت‌م هست.

- خطرناکه!

رفت و درو بست مدادم رو برداشتم خودم رو مرتب کردم؛ رژم رو تمديد کردم، رفتم تو ماشين نشستم تو ماشين از چيزی حرف نزدیم فقط موزیک بود هر از گاهی هم دربارهی پروژه ای قرار بود بازديد کنیم حرف ميزد خیلی دوست داشتم بهش بگم اون روز چی شنيدم ولی میگفت تو از کجا میدونی؟ يا اصلا به تو چه؟ رسيدیم يه برج مسکونی فوق العاده شیک به اسم صدف! يه پروژه ی خیلی بزرگ بود رفتيم بالا کلاه ایمنی گذاشتيم پروژه تقریبا تکمیل بود و يه ذره کارای جزئی داشت سام فقط اومده بود از کار بازديد کنه؛ همش توضیح میداد منم با دقت گوش میکردم مهندس ناظرم اسمش خيبری بود که کلی توضیح داد و گزارش که چیکار کردن کلی برگه و نقشه داد دست سام خودشم بالاسر کارگرا رفت و مارو تنها گذاشت.

- رها؟

من که داشتم به اطراف نگاه میکردم گنگ نگاش کردم: بله؟

- بگیر

به دستش نگاه کردم يه دستمال کاغذی تو دستش بود گرفتم و تشکر

کردم .

- ندادم تشکر کنی بگیر رژتو پاک کن!

گیج نگاش کردم آخه به اون چه؟ رژمم خیلیم پررنگ نبود.

- لازم نیست.

اخمی کرد : چرا من میگم لازمه اینجا محیط کاره بعدش هم شرکت

نیست همه دارن نگات میکنن.

راست میگفت ولی حق نداشت به من بگه چیکار کنم منم گوش

نکردم.

دوباره با تحکم بیشتری گفت : پاک کردی یا خودم پاک کنم؟

منم با لجبازی دستمال رو دادم بهش اونم دستمو کشید و با

دستمال و وسواس خودش رژمو پاک کرد بعدم با اخم ازم دور شد منم

با عصبانیت تو ماشین نشستم.

رها

تو ماشین حرفی نزد و با سرعت به سمت شرکت رفت. نهار رو از

قبل قرار بود با آراین و سام بخوریم ولی با اتفاقی که افتاده بود دلم نمی‌خواست ببینمش اما چاره‌های نبود با اجبار بعد از رسیدن وقت ناهار به اتاق سام رفتم. طنز اونجا بود نشسته بود کنار سام انگار داشت چیزی براش تعریف می‌کرد.

سرمو پایین انداختم: ببخشی. د مزاحمتون شدم بعدا میام - بیا تو رها.

- آخه....

- بیا تو قراره ناهار بخوریم.

حتما با طنز خیلی هم خوش می‌گذره چم شده بود به من چه اصلاً؟ با هر کی که می‌خواست می‌تونست باشه هم مجرد هم خوشگل و خوشتیپ هم پولدار و تحصیل کرده؛ ولی این حس دست خودم نبود به طرز عجیبی حسودیم می‌شد و برای من غیر قابل درک بود رو به روشن نشستم آراین هم اومد و ناهار رو آوردن.

آراین: وای بچه‌ها یه خبر.

سام: چی؟

آرین: خیبری تقریبا دو هفتس که خرابکاری نکرده.

همشون خندیدن منم لبخند زدم و همش سرم پایین بود؛ داشتم با
غذام بازی میکردم حالم خوب نبود.

سام: رها؟

- بله؟

- چیزی شده؟

- نه خوبم!

- آخه حس کردم ناراحتی.

- خوبم فقط خستم.

طناز: عزیزم لازم نیست واسه اینکه خودتو تو دل سام جا کنی این
همه کار کنی.

رو به بقیه گفت: بد میگم؟

سام اخمی کرد: چه ربطی داره؟

طناز مظلومانه گفت: من شوخی کردم.

- شوخیش هم زشته یعنی چی این حرفا؟

- منظوری نداشتم به خدا.

سام پوزخندی زد و از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت و بازش کرد و سیگارش رو روشن کرد .

- میشه بگین چرا اینقدر به رها توجه می کنین؟ من که نسبتش رو نفهمیدم با شماها چیه؟

سرمو بالا آوردم پس همون حسی که من به طناز داشتم اونم به من داشت.

سام: به تو ربطی نداره!

طناز: چرا اتفاقاً داره منم جزو این شرکت.

سام: ولی موضوع کار نیست.

- خب؟

- گفتم مسائل شخصی زندگیم به تو مربوط نیست.

طناز عصبی چشم غرهای به من رفت و محکم درو بهم کوبید و از اتاق

بیرون رفت؛ منم حوصله نداشتم از اتاق زدم بیرون و سرمو با کار
گرم کردم.

رها

تو خونه بودم حوصلم هم به شدت سر رفته بود؛ گوشیم زنگ خورد؛
شماره ناشناس بود با اکراه جواب دادم.

- بله؟

.....

- الو؟

.....

- چرا چیزی نمی گید؟

.....

اومدم قطع کنم گفت: رها؟

گذاشتم گوشی رو گوشم: بله؟

- خوبی؟

داشت گریم میگرفت خیلی وقت بود صداشو نشنیده بودم.

با بغض گفتم: خوبم تو خوبی رعنا؟

- آره!

- اوضاع خونه خوبه؟ رعنا کسی طوریش شده؟

- نه همه خوبن می خوام ببینمت باید باهات حرف بزنم.

- مطمئنی اتفاقی نیوفتاده؟

- آره بابا شکاک، خوبیم.

- خداروشکر کی پیام؟

- یه ساعت دیگه بیا ولیعصر.

- اوکی می بینمت رعنا، مواظب خودت باشی ها میخوای پیام دنبالت؟

- نه میام .

- فعلا تهتغاری.

در اتاق رو زدن.

اشکامو پاک کردم: بله؟

سام اومد تو

- رها؟ باز که داری گریه میکنی!

- نه اتفاق خوبی بود از شوق.

- چطور؟

- رعنا خواهرم زنگ زد گفت برم بینمش تا یه ساعت دیگه.

- چه خوب حاضر شو من دارم میرم بیرون می‌رسونمت.

- نه آخه...

- وای چقد تو تعارفی هستی آخه؟ مگه نباید یه ساعت دیگه اونجا

باشی نمی‌رسی.

- ممنون.

رفت و منم بدو- بدو حاضر شدم؛ تو ماشین همش حواسم به رعنا

بود استرس داشتم رسیدیم سام منو پیاده کرد و منم رفتم تو کافه با

چشم دنبالش گشتم؛ دیدمش کنج کافه نشسته بود سرش پایین بود

با دستش بازی میکرد. برعکس من موهای فرشو باز دورش ریخته بود
یه شال قرمز سرش بود با عینک ته استکانیش رفتم جلوتر سرش رو
بالا آورد اشک تو چشماش جمع شده بود؛ بغلش کردم.

- رها چه خوشگل شدی!

- نبودم؟

- چرا بیشتر شده.

- بدجنس، نه به اندازه تو.

- آره دیگه تعریف کن دلم نسوزه.

نشستیم سفارش دادیم.

- خوبی ته تغاری؟

- آره تو خوبی؟

- آره زیر چشمت گود افتاده مریضی؟

- نه! اذیت میکنن تو اون خونه؟

- نه رعنا همه چیز خوبه.

یه سکوت طولانی .

- مامان اینا؟

- همه خوبن الان واسه چیز دیگه اینجام.

- خب؟

- داره واسه من خواستگار میاد.

نگاش کردم کی بزرگ شده بود که خواستگار بیاد واسش؟

- خب؟

- هیچی می خوام تو هم بیای تو هم باشی هنوز یادم نرفته تا آخر

عمر هم یادم نمیره که چجوری خودت رو فدا کردی واسه اینکه

من خوشبخت باشم یا ما خوشحال باشیم؛ فکر کردی نمیفهمم هنوز

دلت با مهرداد؟ فکر کردی نمیفهمم تو اون خونه اذیت میشی؟ رها

من دیگه بچه نیستم میفهمم تو داری چه چیزایی رو تجربه می کنی

که تو خونهی خودمون نکردی؛ فکر کردی نمیدونم؟ من هرشب قبل

خواب با گریه می خوابم چون تو دیگه نیستی تو اون اتاق ، چون رها

به مهرداد که همه جا حرف از عشقشون بود نرسید. چون خودش رو

فدای من کرد که الان من به عشقم برسم که من واسم خواستگار
خوب بیاد که من خوشبخت شم که مامان اینا دیگه مستاجر نباشن
هممون تو یه خونه باشیم که یه ماشین و یه مغازه داشته باشیم که
قرضی نباشه که هرشب طلبکار نیاد در خونه رو بزنه مامان فشارش بره
بالا که ما خوشحال باشیم که آبرومون تو دروهمسایه نره ؛ رها من
میدونم تو درد داری تو درد مهرداد و داری میگی فراموش کردی ولی
اون گردنبند تو گردنت میگه نه، میگی تو اونجا خوشبختی ولی
میدونم من هم خونتم من خواهرتم بزرگ شدم می فهمم چشمت غم
داره.

خیلی وقت بود داشتم گریه میکردم اونم همونطور خواهرم بزرگ شده
بود خیلی چیزارو فهمیده بود دستش رو گرفتم.

- رعنا پاک کن اشکات رو ول کن ایناها رو گذشته تموم شده خب
الان من چیکار کنم؟

- هیچی، فقط بیا خواستگاریم نظرت و بودنت واسم مهمه.

- خواستگارت مانی هست؟

سرتکون داد.

- بالاخره اومد؟

- آره.

- کی هست؟

- پس فردا هست ولی تو از فردا بیا.

- چشم کوچولو چیزی نمی‌خوای بیارم واست؟

- نه.

- لباس داری بپوشی؟

- اوهوم فقط بیا.

- مامان اینا... .

- آره میدونن؛ مامان از غصه تو داره پیر میشه خوشحال میشه .

لبخندی زدم: باشه.

همش از مانی و خانوادش گفت منم با ذوق گوش دادم ؛ همه‌اش
خداروشکر می‌کردم که اگر من فدا شدم همه خوبن همه حالشون

خوبه همه خوشحالن می ارزه که یه قربانی باشم واسه خانواده، می ارزه به لبخند خواهرم؛ پسر خوبی بود میشناختمش رعنا رو خیلی دوست داشت قد چندسال حرف داشتیم.

رها

باید با اردلان حرف میزدم؛ در اتاقش رو زدم

_ بله؟

- سلام

_ سلام

بی مقدمه گفتم: واسه رعنا پس فردا خواستگار میاد از من خواهش کرد تو مراسم باشم میتونم برم؟

بدون اینکه نگاهم کنه خیلی سرد گفت: برو

- مرسی فقط میشه از فردا برم؟

- برو اگه دوست داشتی یه هفته هم بمون فرجهی امتحانات هم هست دانشگاه نداری از سام هم مرخصی بگیر.

با تعجب گفتم : واقعا؟

- آره برو پول میخوای بدم که بدی به خانوادت؟

- نه ممنون خودم دارم.

- میتونی بری.

- ممنون.

با ذوق با لایلا خانوم چمدونم رو جمع کردم در اتاق نیمه باز بود با این حال، سام در زد نگاهش به چمدون افتاد.

- کجا به سلامتی؟

- خونهمون.

اخم کرد : واسه چی؟

- واسه رعنا داره خواستگار میاد اردلانم اجازه داد یه هفته بمونم.

- آهان کمک نمیخوای؟

- نه

- اجازه گرفتی از ریست؟

با خنده گفتم: نه پارتیم کلفته.

ابروشو بالا داد و دست به سینه ایستاد: آهان پارتیت کیه اون وقت؟

- خود ریسم، آرین.

خندید: صحیح! پول نمیخوای؟

- نه ولی فردا کلی خرید دارم واسشون بکنم.

- خوبه همیشه بخند هیچوقت گریه نکن.

داشت می‌رفت که یهو برگشت: رها؟

- بله؟

دست به گردنش کشید انگار حرفشو عوض کرد: زود برگرد.

نگاش کردم.

ادامه داد: دلم واست تنگ میشه عادت کردیم بهت جات خالیه.

تو چشمای مشکیش نگاه کردم: منم دلم واستون تنگ میشه؛ قول

میدم زود پیام اشکم رو درآوردم مهندس معتمد.

خندید اشکم پاک کرد و رفت.

لیلا خانوم. بود که گفت: این پسر یه چیزیش هست من بزرگش کردم.

راست میگفت خودم رو زدم به بیخیالی وسایلمو جمع کردم البته بیشتر چیزارو واسه اونا می بردم تا رعنا و ریحانه بیوشن. کلی هم فردا باید خرید میکردم واسشون، کتاب و لپ تاپ و وسایلمو جمع کردم؛ خداروشکر پول حقوقم هنوز بود. لیلا خانوم مشغول بود منم تو این فاصله از سایه خدافظی کردم؛ انگار خانواده ی دومم بودن از لیلا خانومم تشکر کردم واقعا بهشون عادت کرده بودم.

سام

حالم بد شده بود؛ نمی خواستم رفتنش رو بینم واسه همین سویچ ماشینو برداشتم و بیرون رفتم. همینجوری بی هدف میروندم نمی دونستم کجا قراره برم فقط می خواستم نباشم که نبینم داره میره؛ دلم واسش از همین الان تنگ شده بود. با دیدن چمدونش دلم گرفت انگار خوابیده بودم وقتی بیدار شدم جلوی خونه ی آرین بودم؛ نمی دونم چجوری رسیده بودم تا اینجا شاید بهترین کار همین بود که پیش آرین باشم ماشین رو خاموش کردم زنگ درو زدم.

- چه عجب!

در با صدای تیکی باز شد آسانسور و زدم و دستی به موهای آشستم کشیدم در باز بود .

- خوش اومدی !

فقط سری تکون دادم.

- خوبی؟

- آره

- اتفاقی افتاده؟ با عمو دعوات شده؟

- نه همه خوبن.

- پس خودت خوب نیستی؟ بگو ببینم چته؟ تو خونه که همه خوبن تو

شرکتتم که خوبه همه چی پس چته؟

سکوت کردم سیگارم رو روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم؛ آراین

هم فهمید حالم بده زیاد سوال نکرد یک ساعت و نیم همینجوری

نشسته بودم و سیگار می کشیدم پاکت سیگارم خالی بود خواستم مال

اونو بردارم آرين دستم رو گرفت.

- سام بسه!

- نترس خوبم.

- آره معلومه، اوکی حرف نزن من که می فهمم ولی نمیزارم بیشتر بکشی؛ پاشو برو یه دوش بگیر سر حال شی منم زنگ بزنی غذا بیارن بعدشم بخواب دوست نداری مجبورت نمی کنم حرف بزنی؛ میدونم بخوای خودت تعریف میکنی.

از جام تکون نخوردم باز گفت: پاشو.

پاشدم و یه دوش آب سرد گرفتم نمی دونم چقد تو حموم بودم که آرين در زد.

- سام خوبی؟

- آره الان میام.

آب رو بستم لباسامو پوشیدم اومدم تو حال ، سرگیجهی بدی داشتم مسکن واسم آورد و به زور غذا گذاشت جلوم، زورکی چند تا لقمه خوردم مثل وقتی مامان رفته بود شدم همونجور داغون خسته بی

هدف!

خوب بود که دیگه سوال نمی‌پرسید تشکر کردم و رفتم تو تخت و دراز کشیدم؛ اینقدر بهش فکر کردم که خوابم برد.

رها

صبح زود بیدار شدم؛ رفتم کلی خرید کردم دلم نمیخواست دست خالی برم با آقای قنبری رفتم؛ دلم نمیخواست ولی چاره ای نبود وسایلم زیاد بود باید حتما یکی کمکم می‌کرد زنگ در رو زدم رعنا اومد درو باز کرد؛ نگاهش به خریدهای تو دستم افتاد.

- وای رها چقد خرید کردی چه خبره؟

- به جا حرف زدن برو کنار کمک کن اینارو با آقای قنبری تو بذاریم.

- آهان ببخشید.

کنار رفت وسایلها رو داخل گذاشتیم از آقای قنبری تشکر کردم و رفت تازه چشمم به خونه افتاد و حوض کوچیک وسط حیاط مامان با چادر رنگی تو حیاط اومد با دیدنم چند قطره اشک ریخت .

- خوش اومدی دخترم.

بغلش کردم: ممنون مامان.

- چقد لاغر شد

رعنا وسط حرفمون پرید: دیدی مامان منم گفتم.

- زیر چشمت هم گود افتاده!

- مامان خوبم کسی خونه نیست؟

- چرا هستن فقط داداشت و آقا محمد رفتن سرکار.

- آهان.

- چرا اینقد زحمت کشیدی مادر؟

- این حرفا چیه؟ کدوم زحمت؟

خریدها رو برداشتیم و از پله ها بالا رفتیم.

- قراره بمونم تا یه هفته.

- قهر اومدی مادر؟

خندیدم: نه مامان اردلان وقتی شنید گفت می تونم بمونم تا یه هفته

فرجهی امتحانام هم هست دانشگاه ندارم از کارم هم مرخصی گرفتم.

- مگه سرکار میری؟

- آره مامان.

- بهت نمیرسن؟ پول بهت نمیدن؟

- چرا مامان! دوست ندارم دستم جلو کسی دراز باشه نیازی به پول اونا

ندارم درباره رشتم هم هست دوست دارم؛ اینها رو هم با پول

خودم خریدم براتون، فک نکنین صدقه هست یا از پوله اونه.

دستی به صورتم کشید: میدونم قربونت بشم.

لبخند زدم مانتومو دراوردم و رفتم تو آشپزخونه تا وسایلو بزارم بوی

قورمه سبزی میومد صدای مامان از پشت سرم اومد.

- می دونستم دوست داری؛ تا بریوسایلتو بزاری تو اتاقت منم میز رو

می چینم.

موافقت کردم و چمدونم رو کشون - کشون بالا بردم همون جوری تو

پله ها ریحانه رو دیدم که داشت می دوید دنبال طاها که غذاش رو

بده.

- وایسا وروجک میوفتی.

تو بغلم گرفتمش .

- آخ جون خاله اومد.

لپشو کشیدم : سلام عشق خاله.

ریحانه به طرفم اومد خواهر بزرگی که مامان دوم هم محسوب میشد

از آغوشش بیرون اومدم و اشکاشو پاک کردم .

- چقدر دلم واست تنگ شده بود .

- منم .

طاها رو از آغوشم گرفت : بده به من کمردرد میگیری سنگین شده

ماشالا، برو وسایلتو بزار بیا.

سری تکون دادم و رفتم تو اتاق مشترکم و قدیمیم با رعنا چقد دلم

واسه شبایی که تا صبح بیدار بودیم و واسش از مهرداد میگفتم تنگ

بود ؛وسایلم رو زود جابه جا کردم و از پله ها پایین رفتم .

سام

با سردرد وحشتناکی از خواب پریدم؛ نگاهم به ساعت افتاد دوازده بود آراین هم خونه نبود و شرکت رفته بود؛ من رو از خواب بیدار نکرده بود؛ سریع لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم با سرعت نور رانندگی کردم تا بالاخره رسیدم وارد شرکت که شدم تازه فهمیدم امروز اولین روزه مرخصی رهاست باید لحظه شماری می کردم که برگرده ولی هر دقیقه هاش داره قد سال میگذره؛ با اعصاب داغون رفتم تو اتاقم درم محکم بستم دلم واسش تنگ شده بود عادت داشتم تو شرکت تو خونه ببینمش یه هفته؟ خیلی زیاده که نبینمش؛ سعی کردم فکرمو مشغول کار کنم تا یادم بره نیست یه ساعتی با نقشهها مشغول بودم که طناز تو اتاقم اومد.

- سلام

- سلام صبح بخیر.

- چرا اینقد عصبی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: کارتو بگو حوصله ندارم.

- هیچی این دختره چرا نیست؟

- کدوم دختره؟

یکم مکث کرد: همون رها

- خب؟

- استعفا داد به سلامتی؟

- نه خیر مرخصیه.

با حرص گفت: چرا به من نگفت؟

- به من گفت لازم نبود به تو بگه اگه کارت تمومه میتونی بری .

به سمت میزم اومد با تن صدای بلندتری گفت: قانونا عوض شده؟ باید به من می گفت.

سرمو بالا آوردم جوری نگاش کردم که حرفش رو خورد و رفت و درم پشت سرش بست؛ آراین بود که پشت سرش اومد.

رو کاناپه نشست : سلام چرا اومدی؟

- چرا نباید پیام؟

- آخه حالت بد بود دیرم خوابیدی گفتم بیدارت نکنم که امروز
استراحت کنی کاریم نداریم منم هستم.

- بعدا حالتو میگیرم که بیدارم نکردی.

بلند خندید و از جاش بلند شد: اوکی کاری داشتی صدام کن

با مکت پرسید: راستی رها؟

(حال من دیدن دارد وقتی کسی حال تورا از من میپرسد)

- مرخصی از من گرفت واسه یه هفته.

- اوکی

سمت در رفت که گفتم: یه کاری کن طنناز جلو چشمم نیاد.

خندید: باشه هنوزم نمیگی چته؟

- نه!

- باشه هروقت خواستی حرف بزنی رو من حساب کن.

لبخندی زدم و رفت بیرون منم رفتم تو اتاق نقشه کشی جای خالیش

بههم دهن کجی می کرد. حاله مزخرف بود؛ واقعا چم بود؟ دست خودم

نبود این کارهام، واسم عجیب بود تا حالا این حس رو به هیچ دختری نداشتم بی شک رها اولین و آخرین بود اسمش عشق بود؟ آره گمونم عاشقش شده بودم باورش واسم سخت بود. می تونستم همه رو گول بزنم و انکار کنم ولی خودم رو نه! معلوم بود از حال و روزم به خودم که نمیتونستم دروغ بگم.

رها

تا سر میز نشستم صدای مریم از پشت سرم اومد .

- به به خانوم مهندس تشریف آوردن.

- سلام زنداداش.

به احترامش بلند شدم خواستم باهاش دست بدم دست نداد.

- خوبه والا بزرگتر کوچیک تر یادت رفته با پولدارها پریدی اینجوری شدی.

ریحانه بود که پرید وسط حرفش : رها رو بدبخت کردیم بسه دیگه کم مونده تو بهش تیکه بندازی بعد چند وقته اومده خونهی خودش نکنه باید از تو رضا اجازه می گرفت؟

- نه خير آخه ما داخل آدم نيستيم.

مامان: مريم بشين نهار بخور جا حرف زدن.

- مرسى خانوم جون مريم بالا پانيذ و حاضر كنم بره مدرسه.

بلند شدم: تو بشين من ميبرمش امروز.

نميخواه منت اينم سرم ميزاري؛ منت رفتن تو ويلاي چندصد

ميلياردى رو كه ميزارين؛ بدبختى و ميكوبين تو صورت من و رضا كه

مريم و رضا رهارو بدبخت كردن ولى كاراى پدر خودت بود حالا هم كه

اوضاعمون خوب شده تو هم اوضاعت از همه بهتر خانوم شدى منت

ميزاري.

آروم تر گفتم: نه زنداداش بشين ميبرمش دلم واسش تنگ شده.

پشت چشمى نازك كرد و گفت: باشه

رعنا: آبجى نهار نخوردى كه.

- ميل ندارم دوست دارم قدم بزنم.

بدو بدو از پله ها بالا رفتم تو اتاق پانيذ هرچى بود بهتر از جو

مسخرهی پایین بود قدم زدندو ترجیح می دادم.

- سلام خوشگلم.

تازه منو دید : سلام عمه

- بیا بغلم قربونت بشه عمت.

- چرا اینقد دیر اومدی؟

- کار داشتم عمه.

لب و ر چید : دیگه نمیای اینجا؟

- چرا عشقم تازه چند روزم قراره بمونم.

با ذوق گفت : آخ جون.

- بدو امروز با مامان مریم نمیری من می برمت مدرسه حاضر شو برم

مانتو تنم کنم میتونی فسل مقله سرت کنی؟

- آره عمه بلام.

- خوبه کتاب و وسایلت رو بردار حتماً

- باشه.

لبخندی زدم و حاضر شدم.

از پایین پله ها بلند گفتم : پانیز عمه دیرت شد!!

پایین اومد مثل جاسوییچی شده بود با لباس مدرسه و کوله.

- کولت سنگینه بده بیارم.

- نه عمه.

دستشو گرفتم خدافظی کردیم و باهم بیرون رفتیم تو راه شیرین

حرف میزدو منم گوش میدادم.

- عمه مامانت واست تغذیه گذاشت؟

- نه یادم رفت عمه.

خندیدم می دونستم آخر سر یه چیزی رو فراموش میکنه : وایسا بخرم

واست.

واشش کلی خوراکی خریدم واسه طاها هم تو کیفم گذاشتم دم در

مدرسه که رسیدیم زانو زدم مقنعه شو صاف کردم بوسیدمش.

- برو فسل حواستو جمع کن.

- عمه قول بده از مدرسه اومدم نرفته باشی؟

لپشو کشیدم : نمی‌رم فسقل نترس گفتم که چند روز هستم.

خیالش راحت شد و رفت منم تمام راه هندزفریمو تو گوشم گذاشتم
دل‌م برای اهالی اون خونه تنگ شده عجیب بود اما بیشتر از همه برای
سام !

بهش پیام دادم: احوال آقای رییس چگونه؟

به کسری از ثانیه نرسید که جواب داد: خراب، داغون.

ترسیدم نوشتم : چرا؟

- دل‌م تنگ شده.

- واسه کی؟

- همونی که تازه فهمیدم چقدر دوشش دارم.

دستم لرزید احتمالاً منظورش طنز بود؛ حتماً بینشون اتفاقی افتاده
بود با حرص گوش‌ی رو تو کیفم پرت کردم و سمت خونه راه افتادم.
رها

وقتی به خونه رسیدم هر کسی مشغول کاری بود.

مریم: رسوندیش؟

سرمو تگون دادم.

- تغذیش رو نبرد.

- واسش خوراکی خریدم.

- ممنون.

- کاری نکردم؛ خب یه کارم به من بگین انجام بدم.

مامان همونطور که از آشپزخونه بیرون میومد گفت : نه مادر تو برو

غذات رو بخور خودمون کارها رو می کنیم.

- نه بگین، ناسلامتی فردا خواستگاریه .

چشمکی به رعنا زدم.

- تو برو کمک ریحانه تو آشپزخونه دست تنهاست.

تو آشپزخونه رفتم.

- دیر کردی!

- قدم زدم طول کشید.

- به حرفای مریم توجه نکن خودت که مریم رو می شناسی.

- نه ناراحت نمی شم.

ظرفارو شستم ریحانه بعد مکثی صدام زد :رها؟

- جونم؟

- تو از زندگیت راضی؟

لبخندی زدم : آره

- پس اون چیه تو گردنت؟

به گردبند مهرداد اشاره کرد. خودمم نمی دونم اون تو گردنم چیکار

داشت : هیچی

- پس هنوزم مهردادو فراموش نکردی.

آروم گفتم :کردم.

- ولی اون یه چیز دیگه میگه.

- خوبم.

- باشه حرف نزن.

بیخود که نبود خواهرم بود از گوشت و پوست و استخونم بود سعی کردم موضوع رو عوض کنم : نظرتون راجع به مانی مثبتته؟

- والا من که فقط عکساشو دیدم رعنا، راضی، مریم و رضا هم راضین رعنا جیک و پوکش با تو بود .

- به مریم و رضا چه ربطی داره آخه ؟

- مثل اینکه میخوان زود رد کنن بره رعنا رو، منم به رعنا گفتم به مبارکه گفتن رضا و کمک کردن مریم نگاه نکن؛ لاقل تو مثل رها بدبخت نکن خودت رو رها به خاطر خوشبختی تو رفت؛ اینجا خونتته تا ابدم میمونه نگاه نکن اونا چی میگن؛ دوسش داری فکر میکنی خوشبختی برو اگه یه درصدم شک داری نرو گذاشتیم پای خودش.

آخرین بشقابم تو آب چکون گذاشتم و به سینک تکیه دادم : خوب بهش گفتم .

- الان میخواد به حرف رضا که فکر خودشه یه اتاق خالی شه واسه

پانید گوش میکنه.

- راست میگی.

- ولی رعنا از تو حرف شنوی داره من و مامان گفتیم کور- کورانه و عجول نباشه ولی تو هم باهاش حرف بزن.

سرمو تکون دادم : حتما لباس چی می خوای بپوشی؟

- نمیدونم اینقد هول- هولی شد نتونستم خرید کنم.

- من ولی فکر کردم؛ واسه همتون خریدم بالا تو اتاقه پاشو بیار پایین ببینم بهتون میخوره یا نه.

با اعتراض گفت : رها؟! این چه کاریه؟ با یه ذره حقوق واسه خودت خرج کن.

- من واسه خودم خرج می کنم یه باره دیگه می دونستم فکر لباس نیستید؛ پاشو بیار انتخاب کنید.

- دستت درد نکنه خواهری.

رفت و منم داشتم به سام فکر می کردم اصلا به من چه با کیه؟ با طناز

باشه مهمه؟ آره هست دوست ندارم با طنز باشه ولی مسئله این بود
که اصلا به من ربط نداشت.

با صدای رعنا از فکر بیرون اومدم: جان؟

- چقد تیشرتت خوشگله.

- مال تو ته تغاری.

با انگشتش بازی کرد: نه بابا.

ریحانه باز تو اشپزخونه اومد: همینم از تنش دربیار.

خندیدم: برو از تو کمد یه تیشرت بیار اینو میندازم تو ماشین تو

پوش

- آخه....

- رعنا این رنگم به تو بیشتر میاد.

گونم رو بوسید منم کار اشپزخونه رو تموم کردم و پیش بقیه تو

پذیرایی نشستم که لباسها رو نگاه میکردن.

رعنا پیرهنی رو جلو چشمم گرفت: رها بیا بگو چی مال کیه؟

- فرق نداره بپوشین هرکدوم بهتون اومد.

مامان اخمی کرد : پولاتو حسابی خرج کردی .

- پاشین بپوشین.

رعنا تی شرت رو داد عوض کردم اون رو از تنم درآوردم .

ریحانه آروم گفت : بچه هاش کنار اومدن تو زن باباشونی؟

با یادآوری سام و سایه لبخندی زدم : آره خیلی مهربون.

مریم: چقد پسرش جذابه عکساش رو همیشه می بینم .

- آره هر جفتشون خوشگلن و به مامانشون رفتن.

مامان خدابیامرزی گفت و فاتحهای زیر لب خوند .

رعنا: آبجی عکسشون رو نشون بده.

- برو گوشیم رو بده.

- آبجی داره زنگ میخوره نوشته...

سریع رفتم و قبل از اینکه اسمش رو بلند بخونه گوشی رو از دستش

گرفتم سام بود تو حیاط رفتم .

- سلام.

- میتونی حرف بزنی؟

- آره خوبی؟

- آره!

- چرا جوابمو ندادی؟ نگران شدم.

- سرم شلوغ بود.

- همه خوبن؟

- بله سلام میرسونن.

یکم مکث کرد : نمی‌خوای بدونی کی بود اون دختر؟

- نه!

خندید: لجباز

- ببخشید مزاحمت شدم سلام برسون.

- فعلاً

قطع کردم تو خونه برگشتم .

- مادر کی بود؟

- هیچی از شرکت بود.

باچشم و ابرو اشاره کردم به رعنا که چیزی نگه خداروشکر فهمید.

- آبجی گوشی نو مبارک.

- مرسی به اصرار سارا خریدم.

- چه خوشگله.

ریحانه: چیه میخوای اینم ازش بگیر؟

خندیدم؛ پسوردش رو باز کردم که عکس‌ها رو ببینه منم به خودم لعنت فرستادم که چرا نذاشتم بگه اون دختر کیه؟ بعضی وقتا دوست دارم خودم رو خفه کنم الان از اون موقع ها بود.

سام

گوشی رو قطع کردم؛ حالم بهتر بود که صداشو شنیدم. سیگارم رو روشن کردم تو بالکن رفتم. "یکی از راه‌های ترک سیگار اینه که

شرایط کشیدنش رو سخت کنی. مثلاً مجبور باشی تو بالکن بکشی؛
من امتحانش کردم و الان تو بالکن دارم زندگی میکنم." سایه و آراین
باهم بیرون بودن و منم موقتاً تو خونه آراین مستقر شده بودم اصرار
کردن برم ولی نمیخواستم بهترین راه حل زنگ زدن به شیرین بود.

با اولین بوق برداشت : جان دلم؟

- خوبی شیرین؟

- آره تو خوبی؟

- نه

- از صدای گرفتت معلومه اتفاقی افتاده تو خونه، شرکت؟

- نه هیچ کدوم دلم گرفته.

- قربون اون دلت بشم .

- شیرین؟

- جان؟

- عشق چه شکلیه؟

بلند خندید : قربون پسرم بشم عاشق که شده!

- فقط سواله .

- تو رو هر دختری دست بزاری میگه بله فکر کردی چی؟

خندیدم: شیرین فقط یه سوال پرسیدم تو اسم بچه هام هم انتخاب کردی؟

- راست میگم دیگه کی به تو نه میگه حالا کیه؟ من میشناسم؟

- نه

- تو شرکته؟

- نه

- طناز نیست؟

- نه شیرین

خندید: نمیگی؟

- نه

- خب حالا چیکار کنم که خوب شه پسرم؟

- خوبم نترس

- بالاخره میفهمم.

سعی کردم حرف رو عوض کنم از حال بقیه پرسیدم و زود قطع کردم و رفتم تو گالری عکسای رهارو دیدم. هنوز یه روزم نشده که نیست که رفته! پس من چمه؟ خودمم نمی فهمیدم تو اشپزخونه رفتم یه چیزی باید درست میکردم بخورم. یاد هات چاکلت درست کردن رها افتادم. لعنتی دو دقیقه از ذهنم برو بیرون زندگی کنم؟ ولی امان از روزی که اون خود زندگی شده بود. مشغول آشپزی شدم.

رها

شب رضا و آقا محمدم اومدن. سفرهی شام رو پهن کردیم. شام رو با حرفای رضا دربارهی کار خوردیم بعد شام جلوی تلویزیون نشستیم و منم سرم تو گوشیم بود.

رعنا زیر گوشم گفت: سام همون پسر معتمده؟

- آره چطور؟

- هیچی آخه زنگ زد بهت چیکارت داشت؟

- تو شرکت اون کار میکنم سوال کاری بود چطور؟

- آخه رنگت یهو پرید هول شدی!

- نه

کمی مکث کرد و گفت: رها تو ازش خوشت میاد؟

سریع جبهه گرفتم: نه بابا دیوونه شدی من زن باباشم.

- ولی اینطور به نظر میاد.

اخمی کردم: نه خیر مواظب باش افکارت رو به کس دیگه ای نگی.

- نه نترس!

شب بخیری گفتم و تو اتاقم رفتم نیاز داشتم تنها باشم. می خواستم

فکر کنم راست میگفت؟ پوف کلافه ای کشیدم همینم کم مونده وسط

زندگی آشفته‌ام! رو زمین دراز کشیدم. رعنا تو اتاق اومد.

- رها؟

- بله؟

- ناراحت شدی؟

- نه

- تخته حس کردم شدی؛ ببخشید.

- نشدم بیا باهات حرف بزنم.

رو تختش نشست و منم رو به روش نشستم.

بی مقدمه چینی شروع کردم: حرفایی که ریحانه بهت زده درسته به نظر هیچ کس نگاه نکن دوشش داری برو. اگه دوشش داری و اونم داره؛ به حرف هیچکس گوش نده واسه به دست آوردنش با همه ی دنیا بجنگ با تمام قدرت بجنگ اگه نجنگی مثل من پشیمون میشی. وسط حرفم پرید: آخه..

- هیس هیچی نگو تا حرفام تموم شه به حرف هیچ کس گوش نده ولی اگه نداری به اجبار نرو به حرف هیچکس گوش نده خودتو بدبخت نکن چون اگه برگردی هیچ کس نمیگه تقصیر ما بود میگن خودت خواستی رعنا، تقصیر خودته ما که نمیشناختیم! به حرفای رضا و مریم هم گوش نده اونها میخوان جا واسه خودشون باز شه ولی اینجا خورته فقط به صدای قلبت گوش کن و به اینکه ماها همه

خوشبختیت رو می‌خوایم؛ قول بده؟

- قول میدم.

بغلش کردم.

- خوشبخت شی عزیزم .

رها

از صبح اینقدر کار کرده بودیم که همه ما خسته شدیم. کارهای خونه تمومی نداشت. ظرف میوه رو، روی میز گذاشتم. همه در حال آماده شدن بودن و منم از پله ها بالا رفتم تا آماده بشم.

- رعنا رژ منو بزن بهت میاد.

دل از آینه کند و رو به من گفت: الان خوبم؟

- آره ته تغاری چرا استرس داری؟

- آخه مامانش حساسه .

دستی به کت و دامنش کشیدم: باشه از خداهشون باشه تو عروسشون شی.

خندید.

ریحانه داخل اتاق اومد نگاهی به من کرد و گفت : وای رها اینا رسیدن
تو هنوز با لباس تو خونه ای؟

- الان حاضر میشم؛ میوه می شستم.

نگاهی به لباساش کردم: لباساتون معرکس!

لبخندی زد: سلیقه خودته.

رو به رعنا گفت: رعنا بیا بیرون رها حاضر شه دیر شد.

از اتاق بیرون رفتن و منم یه کت قرمز و روسری و کفش تخت و
دامن و ساپورت مشکی رو انتخاب کردم و پوشیدم ؛ ساعت و حلقه و
دست‌بندم رو انداختم و عطرم رو زدم و موهام رو ریختم کج تو
صورتتم، آرایشم کم بود و فقط رژم رو قرمز زدم. از اتاق بیرون رفتم.

رعنا: وای آبجی اینا تورو بین دیگه منو نمی‌گیرن!

همه خندیدن منم به خنده افتادم : میگیرنت وروجک .

لپشو که رژی شده بود پاک کردم.

مامان: من برم یه اسپند واسه همتون دود کنم که چشم نخورین
ایشالا همیشه بخندیم.

- رها؟

صدای مریم بود.

- بله؟

- میای گردنبند منو بندازی؟

- آره حتما

پشتشو کرد منم گردنبند رو انداختم.

- دستت درد نکنه رضا نتونست.

- آره یه کم سفته.

زنگ درو زدن.

رعنا: وای اومدن!

همه خندیدن درو زدم خوش آمد گفتم رضا و آقا محمد تو حیاط به
استقبالشون رفتن منم چون کوچیک تر بودم پشت مریم و ریحانه و

ماما ایستادم.

- مامان چادرت رو صاف کن.

- حواس که واسه آدم نمی‌زارین.

درست کرد و خانوم و آقا و یه برادر و همسر برادرش که رعنا گفته بود. او مدن خوش رو بودن و مودب مانی رو دیده بودم.

مانی چون با من راحت بود بهم گفت : سلام آجی

خندیدم گل رو به من داد منم رو میز گذاشتم.

نشستن و ماهم پذیرایی کردیم و رعنا چند دقیقه بعد رسید همه به احترامش پاشدن منم برای کمک به ریحانه و مریم رفتم که چایی بریزم.

- خوبن نه؟

ریحانه آروم گفت: تا قسمت چی باشه، رها چایی رو تو ببر.

- نه بابا من عروسم مگه؟

- رعنا بعد حرف زدن میاره تو ببر فعلا این رو، من و مریم بریم

بشینیم زشته.

همه در حال حرف زدن بودن، منم چایی رو تعارف کردم.

مادر مانی رو به مامان گفت: ماشالا خانم چه دخترایی تربیت کردین.

- نظر لطف‌تونه.

- نه واقعا برازنده‌ان.

منم نشستم کنار رضا نشستم .

- شما چند سالتونه؟

- بیست و سه!

نگاهشون به حلقم افتاد: آخی ازدواج کردین؟ همسرتون نیستن؟

- بله رفتن سفر نتونستن خدمت برسن ایشالا یه فرصت دیگه.

- زنده باشن.

مامان گفت: دخترم مهندس هستن.

- ماشالا همشون هم تحصیل کرده‌ان.

- بله همشون عروسم هم همینطور.

رضا در گوشم گفت: مامان داره تو رو انگار شوهر می‌ده.

خندیدم؛ حرفاشون رو زدن و عروس و داماد تو اتاق رفتن که حرف بزنن. ما هم مشغول گپ و گفت معمولی شدیم. تا اومدن صدای کل و مبارکه همه بالا رفت خندیدم انگار بله برون بود! ساعت یازده تشریف بردن قرار شد ما فکرهامون بکنیم و تحقیق کنیم بعد جواب بدیم. وقتی رفتن نفس راحتی کشیدیم.

رضا: خوب بودنا رعنا، وضعشونم خوبه!

ریحانه چشم غره ای بهش رفت: خوب حالا باید فکرهامون رو بکنیم.

رضا گازی به سبیش زد: باشه ولی خوب هستن من که راضیم.

مریم: آره والا خیلی با شخصیت هستن.

چشمکی به رعنا زدم خندید.

چون شام نخورده بودیم سریع سفره رو انداختیم و شام خوردیم شبم

تا دیروقت داشتیم غیبتشون رو می‌کردیم و می‌خندیدم؛ مریم و

ریحانه هم اومدن تو اتاق ما تا صبح حرف زدیم بعد مدت‌ها تو خونمون

شادی اومده بود.

رها

رضا و آقا محمد از صبح برای تحقیقات رفته بودن. رعنا هم که از صبح بلند شده بود و رو پله ها نشسته بود ناخنش رو می جویید. چندبار صداش زدم ولی انگار اینم با اونا رفته بود!

- کجایی؟

بالاخره انگار منو دید: همینجا

چشم غره ای بهش رفتم: معلومه! من نمی دونم واسه چی استرس داری یه تحقیق سادس دیگه! پاشو بیا کمک کن سفره رو بندازیم یکم یادت بره الان رضا اینا میرسن.

تا بلند شد، صدای زنگ اومد. رفتم آیفون رو زدم.

- مانی واست هوش و حواس نذاشته!

آقا محمد و رضا باهم داخل اومدن .

- سلام.

- سلام به همگی.

- چیشد؟

- هیچی

- خوب بود؟

- والا همه تعریف کردن حالا نهار رو بکشین که از صبح خسته شدیم حالا تعریف می کنیم.

خندیدم و به رعنا که داشت از ذوق چشماش برق میزد چشمک زدم.

برای اذیت کردن رعنا رو به رضا گفتم: رضا معتاد نبود؟

رضا با جدیت گفت: نه معلوم نمیشه که باید برن آزمایش.

مامان: استغفرالله زشته خوبیت نداره درباره پسره مردم اینجوری حرف می زنین.

رعنا: مامان بهشون یه چیزی بگو.

رضا: اوه اوه از همین الان طرف اونه.

- معلومه پس چی؟ آدم باید همه جا پشت شوهرش باشه بد میگم

ریحانه؟

- نه والا!

رعنا گونه هاش سرخ شده بود.

محمد آقا: چه بریدین و دوختین سه تا خواهر.

- آخه دو طرف راضین دیگه.

رعنا: مامان کی زنگ میزنی بیان؟

همه خندیدن.

رضا: رعنا خانوم دختر خوب نیست اینقد هول باشه. صبر داشته باش

زشته دو روزه جواب بدیم.

- آخه...

مریم: راست میگه رعنا فک میکنن رو دستمون موندی!

چشمکی به رعنا زدم: راست میگن پاشو سفره رو بیاریم مامان خودش

می دونه کی زنگ بزنه نگران اون نباش مرحلهی سختش گذشت.

همه خندیدن و منم رفتم تو آشپزخونه که نهارو بیاریم بعد نهار

ظرفارو شستم. خواستم برم تو اتاق یکم درس بخونم که دیدم مامان سر سجاد هست. دلم گرفت چندوقت بود نماز نمی خوندم؟ از وقتی که رفتم از این خونه. چند وقت بود با خدا کاری نداشتم؟ چند وقت بود باهاش قهر کرده بودم؟ از وقتی مهرداد رو ازم گرفت! رفتم نزدیک مامان سرم رو، رو پاش گذاشتم.

- جانم؟

- هیچی دلم تنگ شده رو پات بخوابم.

رضا همونطوری که آستین پیرهنشو بالا میداد، تو اتاق اومد.

- مامان؟

- بله؟

- من نگران جور کردن جهیزیهی رعنا هستم.

- خدا بزرگه.

- مگه نگفتن جهیزیه نمی خوان؟

- چرا ولی مگه بی صاحبه یا بیوه هست؟ همینطوری بفرستیم

بره؟ بالاخره باید بخریم سرتو خیالمون راحت بود ولی اینو نه!

- من یکم پس انداز دارم تازه حقوقمم هست بهتون بدم .

- همیشه که توام خودت می‌خوای! با یه قرون دوهزارم که نمیشه.

- خدا بزرگه مادر حالا تا اون موقع یه فکری می‌کنیم. پاشین حالا

غصهی اونرو نخورین ما روزای بدتر از اینو دیدیم این که چیزی نیست
و روزای خوبمونه.

مامان راست میگفت بلند شد چادرش رو درآورد. رضا هم قامت
بست دلم عجیب هوس نماز خوندن کرده بود. وضو گرفتم و رو همون
سجاده ی مامان قامت بستم.

سام

_ بله؟

طناز بود که داخل اتاقم اومد بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: میشنوم
طناز.

- چیزه....

- بگو دیگه.

- میشه باهم امشب شام بریم بیرون؟

- نه طنز خودت میدونی که اصلا حوصله بیرونو ندارم.

- خب منم میخوام حرف بزیم این روزها چته؟

- نمیتونم توضیح بدم..

- اوکی کاری داشتی رو من حساب کن مزاحمت نمیشم.

- ممنون.

رفت و منم تو این فاصله به حسام زنگ زدم.

- سلام

- سلام آقای مهندس خوبی؟

- نه زیاد

- آره آرین بهم گفت پکری. چرا؟

- نمی دونم خودمم نمی فهمم چه مرگمه..

- ای! روزگار عاشقی بد دردیہ.

خندیدم: دیوونہ.

- حالا طرف کی ہست؟

- کی؟

- ہمون کہ دل سام معتمد رو بردہ؟

- تورو خدا تو چرت و پرت نگو.

- باشہ ولی بالاخرہ کہ می فہمیم یعنی باید بگی.

سعی کردم بحث رو عوض کنم: چہ خبر؟

- سلامتی.

- مشکلی نیست؟

- نہ ہمہ چی خوبہ طبق اسکجوال داریم پیش میریم.

- خوبہ.

- فقط گرمہ داریم ذوب میشیم پوست سفیدم برنزہ شدہ.

خندیدم: تو سفیدی؟

- آره دیگه.

صدای دنیا میومد که بلند گفت: آره حسام سفیده ما سبزه هستیم.

بلندتر طوری که اون بشنوه گفتم: آره موافقم دنیا.

حسام گفت: همیشه حسودیتون میشه به من که سفیدم.

- آره واقعا!

پریا بود که گوشی رو از حسام گرفت: سلام سامی خدایی راست میگه

گرمه

- تحمل کنین پیروزی نزدیکه.

- وای توروخدا مردیم از گرما پوستامون خشک شده و تیره مثلا

مهندسیم ولی انگار تو عسلویه کار می کنیم.

خندیدم: غر نزن خانوم مهندس منم دلم واستون تنگ شده جاتون

خالیه.

- ما هم دلمون واستون تنگ شده.

- من میرم سامی صدام می کنن فعلا.

- فعلا

یه ذره دیگه با حسام حرف زدم درباره پروژه و قطع کردم باز صدای در اومد.

- بله؟

- جناب مهندس؟

- بله خانم تقوی

- این نقشه باید اصلاح بشه خانوم مهندس نامجو هم نیستن کی انجام میده؟

- فعلا خودتون.

- باشه.

رفت و یادم انداخت نیست. چقدر جات خالیه تو شرکت تو خونه همه جا.. تمام شهر همدست هستن من رو یاد تو بندازن.

رها

یه هفته عین برق و باد گذشت. دلم برای خونه و شرکت تنگ شده بود. برای سایه، آرین و سام، به مانی جواب مثبت دادن و قرار شد واسه بله برون بیان رعنا خوشحال بود. با بدن درد بلند شدم باید امروز وسایلم رو جمع می‌کردم پایین رفتم تا صبحانه‌ام رو بخورم. مامان فقط تو آشپزخونه بود و طبق معمول مشغول آماده کردن صبحانه.

- سلام صبح بخیر.

با صدای من برگشت: سلام مادر.

- نتونستی بخوابی؟

- چرا.

- چرا زود بلند شدی؟

پشت میز نشستم و مامان برام چای ریخت: آخه باید کارامو بکنم باید برگردم.

انگار کشتی هاش غرق در آب شد: آخ اصلاً یادم رفته بود اینقدر که این چند روز خوب بود دخترم پیشم بود یادم رفت باید بری!

لبخندی زدم: قربونتون بشم بازم میام.

- خدا نکنه.

نگرانی رو تو چشماش می دیدم واسه همین گفتم: من زندگی خوبه،
مراقب خودم هم هستم پس غصهی منو نخورین رعنا می گفت همش
فشارتون بالا میره. من خوبم وقتی شماها خوبین حالا که طلبکار
نداریم و یک زندگی آروم داریم باید غصهی منو بخورین؟

- باشه مادر.

- بعدشم کاری داشتن زنگ بزنین واسه جهزیهی رعنا هم نمی خواد
نگران باشین.

- نیستم تا شماها هستین.

- من برم بچه هارو بیدار کنم.

- باشه.

مامان رفت و منم تو این فاصله گوشیمو چک کردم. سام پیام داده بود
سایه هم حالمو پرسیده بود.

- امروز میای دیگه مهندس؟

خندیدم میخواستم اذیتش کنم سر جریان دلتنگی واسه طناز بدجور
حالمو گرفته بود حالا وقت انتقام بود. خودمم نمیفهمیدم چرا یا حتی
از چی ناراحتم؟ نوشتم : نه .

نوشت: یعنی چی؟

یعنی میخوام بیشتر بمونم.

- خوددانی من مرخصی واست تا یه هفته رد کردم نه بیشتر!

تو دلم گفتم: مغرور

- اوکی مهم نیست.

- چی مهم نیست؟

- همین که مرخصی نمیزنی دیگه.

دیگه چیزی نگفت. مساوی شدیم آقای مهندس معتمد خندیدم. با
انرژی شروع به جمع کردن وسایلم کردم. وسایلم رو که جمع کردم
آرایش ملیحی کردم یه شومیز بلند و گشاد سفید شلوار دمپای جین

شال و عینک کتونی سفیدم رو انتخاب کردم عطرم رو زدم و ساعت سفیدم رو انداختم کوله‌ام رو، رو دوشم و چمدونم هم دستم گرفتم. با همه خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. به قبری نگفته بودم دلم می‌خواست خودم برم وسایلم هم زیاد نبود.

سام

گوشی رو با عصبانیت روی میز پرت کردم. معتمد صبح رفته بود. من و سایه فقط سر میز صبحانه بودیم.

سایه بود که گفت: وا؟ چرا پرتش کردی؟

- عصبی شدم خبر بدی شنیدم.

- این روزا یه جووری شدی سامی چرا؟

لیوان قهوه‌ام رو برداشتم: خوبم سایه.

- نیستی.

جوابی ندادم برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت: راستی امروز رها میاد!

دستامو مشت کردم می خواستم نگم که من میدونم که نمیاد.

دخترهی لجباز!

- آره میدونم.

- به لیلا خانوم گفتم اتاقش رو مرتب کنن.

- خوب کردی.

روی تستش عسل ریخت: امروز چیکار میکنی؟

- هیچی شرکت و احتمالاً شبم خونه ی ارین.

- من که نمی فهمم چرا خونه نمیای؟ با بابا هم که دعوات نشده.

بحث رو عوض کردم: تو کجا میری؟

- قراره برم خرید واسه فسقل خاله!

- بچهی آیه؟

- اوهوم مگه ما بچه ی دیگه هم داریم؟

- نه! خودش میاد؟

- نه بابا من خرید میکنم عکس می گیریم میفرستم کاری هم که

ندارم.

- خوبه.

صدای لیلا خانوم اومد: سلام رها خانوم خوش اومدین ماشالا چه خوشگل شدین.

- ممنون همه هستن؟

- آقا رفتن ولی بچه ها تو سالن غذاخوری هستن دارن صبحانه میخورن.

- خوبه

خواب می دیدم؟ نه صدای خودش بود؛ آخه گفت نمیاد! قلبم تند تند میزد؛ دستم می لرزید؛ دست خودم نبود هنوز ندیده بودمش فقط صداشو شنیدم اینطوری شدم. وای به حال اینکه ببینمش. تازه لیلا خانوم گفته بود خوشگل شده! می خواستم داد بزنم رهای من خوشگل هست! رهای من؟ مالکیت داشتم بهش؟ مال منه؟ پس اردلان چی می شد؟ رها اومد سایه بلند شد و سلامی کرد و تو بغل سایه جا شد. بلند نشدم ازش ناراحت شدم. با اخم جوابشو دادم خودمو سرگرم

صبحانه‌ام کردم ولی نمی‌شد نگاهش نکنم. نشست و از اون یک هفته‌های که نبود واسه سایه تعریف کرد. من فقط به صداش گوش میدادم. یاد یه دیالوگ افتادم که میگفت (داشتم به صدات گوش می‌دادم حواسم به حرفات نبود) راست بود این جمله، نمی‌فهمیدم چی میگه. دیرم شده مهمه؟ نه بعد یه هفته دیدنش مهمتره. تو چشمای عسلی روشنش غرق شدن مهمتره! حالا دیگه مطمئن شدم حسم بهش چیه! سایه بلند شد و رفت اونم راه اتاقش رو پیش گرفت. منم دنبالش رفتم. تو اتاقش رفتم و در رو بستم و نزدیک گوشش گفتم:

حیف که تو اخلاقم نیست دست رو زن بلند کنم و گرنه حسابی می‌زدمت!

شیطون خندید: تلافی بود!

- نفهمیدم تلافی چی؟

- حالا دیگه آقای مهندس!

از بغلم بیرون اومد و روبه روم دست به سینه ایستاد و با چشای

شیطون گفت:

حالا میشه برین سرکار منم لباسام رو عوض کنم؟
چشمک زد: آخه من مثل شما راحت نیستم جلو بقیه لباس عوض
کنم!

کولش که رو تخت بود رو برداشتم مچ دستشو گرفتم و کشون کشون
از اتاق بیرون بردمش.

- سامی چیکار میکنی؟

(اولین بار بود که اسمم رو میگفت)

- تلافی رو نشونت میدم مرخصیت تموم شده!

خندید: نمیام.

- مگه دست خودته؟

سوار ماشینش کردم قفل کودک رو که زدم؛ بیشتر خندید. راه افتادم.

رها

نمیدونستم چیکار میکنه مرموز بود. نه به صبح که جواب سلامم رو به

زور داد نه الان! تو ماشین فقط موزیک بود. گه گاهی از یک هفته‌های
که نبودم؛ سوال می‌پرسید. عینکش رو زده بود. بوی عطرش با
سیگار و افترشیوش قاطی شده بود. بوش رو دوست داشتم. رسیدیم
ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و عینکم رو ، رو موهام زدم.
دستم رو گرفت باهم از آسانسور بیرون رفتیم. دستمو از دستش
بیرون کشیدم.

- چیکار میکنی سام؟

- نمیدونستم ناراحت میشی.

اخمی کردم: نمیشم ولی جلو همه! اینا نمیدونن من با تو نسبت دارم
تو یه خونه ایم حتی همینجوریش طناز زوم کرده. میخوای بفهمه من
کیم؟

سری تکون داد: حق با توئه ببخشید!

چشم غره ای بهش رفتم: مسئله ای نیست اما چون فکر میکنم که
رابطه‌ات با طناز جدیه اونم حسودی کنه!
خندید.

- چرا میخندی؟ تو که دم به دقیقه دلت واسش تنگ میشه!

با تعجب پرسید: واسه طناز؟

- آره دیگه

خندید: از دست تو حسود خانوم!

اخم کردم و باهم داخل رفتیم. همه‌به استقبالم اومدن. سام هم تو

اتاقش رفت. منم به سمت اتاقم رفتم که طناز اومد.

- به به تشریف آوردین خانوم؟

- سلام.

- چقدر آدم بیادب میتونه باشه!

- باید به تو جواب بدم؟ سام در جریانیه که کجا بودم!

ابروشو بالا داد: سام؟ بین خانوم کوچولو من و سام نامزدیم پس تو

رابطمون دخالت نکن! جلو بچه‌های شرکت اینجوری وانمود می‌کنیم

که نیستیم ولی به زودی جشن می‌گیریم. پس من خوشم نمیاد

شوهرم رو به اسم کوچیک صدا کنی حتی اگه دوستش باشی! تو هم

زنی احساسات یه زن رو خوب درک میکنی.

وا رفتم چی میگفت؟ نامزد؟ اینقد نامرده که منو بازی بده؟ اون همه توجه و حرفا الکی بود؟ یا سر ترحم و دلسوزی؟

واقعا با طنز رابطه داشت؟ اونم جدی! راست می گفت منو واسه بازی می خواست من از رفتاراش بد برداشت کرده بودم. اون فقط حس دوستانه به من داشت؛ چون داستان زندگیمو می دونست. لعنت به من که همش رو یک جور دیگه برداشت کردم! تو اتاقم رفتم تا خورد شدنم رو نبینه و درو محکم بهم کوبیدم. تا ظهر می خواستم فکرم رو مشغول کنم ولی رفتارهای سام و حرفای امروز طنز، جلوی چشمم رژه میرفت. ازت متنفرم سام معتمد!

سام

وقت ناهار شده بود؛ از صبح کار داشتم و حسابی گرسنه بودم. چون رها بود؛ انرژی گرفته بودم. رهارو هم از صبح ندیدمش احتمالاً اونم مشغول کارهای عقب افتادش شده بود. خسته شده بود. نمی خواست بیاد من به زور آورده بودمش. بهتر بود ناهار رو باهم بریم بیرون بخوریم. گوربابای شرکت و کار اصلاً! مهم من و رها بودیم. کت و

سویچم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. به سمت میز خانم معینی رفتم اونم با دیدنم بلند شد.

- مهندس نامجو کجان؟

- تو اتاقشون از صبح بیرون نیومدن.

- بسیار خب تمام قرارهای امروز منو یا لغو کن یا بده آرین.

- چشم.

سمت اتاقش رفتم و در زدم اجازه ورود که داد؛ وارد شدم. با دیدنم اخم کرد و سرشو پایین انداخت.

- حاضر شو بریم نهار حاله دیگه از نهار شرکت بهم میخوره!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: نه ممنون.

- اوه چه رسمی! چی شده؟

- هیچی.

- پس چرا بهم نگاه نمی کنی؟

- سرم شلوغه یه هفته نبودم کارام مونده!

با خنده گفتم: بله خانوم مهندس فقط بین مریض به من وقت میدین؟

نگام کرد: کارتون رو بگین اقای مهندس!

- بریم ناهار خانوم مهندس.

- چرا با نامزدتون نمی‌رید؟

لبخندی زدم: این کی هست؟

پوزخند زد: جالبه! من بگم نامزدتون که می‌خواین جلو بچه های

شرکت مخفی بمونه کیه؟

به سمتش رفتم: خوبی رها؟

- اسم منو نیارین چرا باهام بازی کردی؟ واسه ترحم؟ اینقدر من

بدبختم که تو باهام بازی کنی؟

شروع به گریه کردن کرد. اشکاش قدرت اینو داشت منو به جنون

بکشونه!

ادامه داد: دیگه چی رو مخفی کردی هان؟ انتقام گرفتی از من؟

واسه اینکه اومدم جای مادرت؟

- چرا چرت و پرت میگی رها؟ کدوم انتقام؟ کدوم ترحم؟ نامزدم کیه؟
بازو شو گرفتم: اشک نریز قشنگ بشین تعریف کن.

داد زد: دست به من نزن!

- خیلی خب نمیزنم حرف بزن تا اینجارو رو سر همه خراب نکردم!
انگار از عصبانیت ترسید آب دهنش رو قورت داد: طنز گفت نامزدین
نمی‌خواد من رو با شوهرش ببینه با اسم کوچیک صدات نکنم قضیه
رو مخفی نگه داشتی که کسی نفهمه. پس اون توجهات اون همه
خوبیات چیزی جز ترحم یا انتقام نبوده موفق شدی حالا برو من گولت
رو خوردم.

ناباور گفتم: باور کردی حرفاش رو؟

خودم جواب خودمو دادم: چه سوال احمقانه‌های وقتی داری اشک
می‌ریزی یعنی کردی! از رفتارات مشخصه. تو به من اعتماد نداری رها؟
آروم تر گفتم: دارم ولی با حرفای طنز نه به همه چی شک کردم وقتی
اینقد قاطع می‌گه نامزدین اصلا چرا باید دروغ بگه؟

بیشتر از این نمی‌تونستم صبر کنم. دستشو گرفتم کشون - کشون، تو

اتاق طناز بردم. این قضیه باید همینجا تموم میشد. زیادی جولون می داد اشک رهار رو درآورده بود. بدون در زدن وارد شدم. از چشمام خون می بارید. طناز بلند شد از جاش و رها شوکه و ساکت بود. آراین شهرداری بود بقیه واسه ناهار رفته بودن شرکت خالی شده یود. کسی صدامون رو نمی شنید. واسه همین تا جایی که تونستم داد زدم تا بلکه خالی شم.

- سام چیزی شده؟

- از تو باید بپرسم.

- چی رو ؟

- خب تعریف کن نامزدیمون رو دوست دارم بشنوم!

نگاه پر از نفرتش رو به رها انداخت.

داد زدم: به اون نگاه نکن با من حرف بزن.

لال شده بود انگار به تته پته افتاد.

- چیزه

بین حرفش پریدم: می شنوم! نسبت من و تو چیه طناز؟ بلند بگو!

- همکار.

- بقیش.

- دوست خانوادگی، هم کلاسی.

- پس اون چرت و پرتا چیه به رها گفتی؟

گریه ش گرفت مهم نبود برام الان رها مهم بود.

- حرف بزن طناز.

- همینطوری.

- آهان همینطوری ما نامزدیم؟

- قراره کسی نفهمه؟

- من به تو گفتم دوستت دارم؟ یا حتی گفتم خوشم میاد ازت یا

حسی جز دوستی دارم؟ خواستگاری، نامزدی یا پیشنهاد دادم؟ یا

دوست دخترمی؟

سر تکون داد که نه.

- پس چرا دروغ میگی؟

جوابش فقط سکوت بود. منم دست رها رو گرفتم و از اتاق بیرون اومدیم. فکر کنم اونم جواب سوالاشو گرفته بود.

سام

همین که خواستم از اتاق بیرون برم؛ صداشو شنیدم.

با گریه و بغض داد زد: واسه اینکه من احمق عاشقتم!

- جرمه؟ نباید می شدم ولی شدم. از سال اول دانشگاه تا الان.

نمی تونی حسم رو بفهمی چون عاشق نیستی! تاحالا فکر کردی به این که چرا اینجا موندم؟ چرا پیش تیمام نیستم؟ هان؟ چرا به جا کار کردن تو شرکت برادرم که نصف ایران آرزوشونه اونجا باشن تو اینجا سرمایه گذاری کردم و کار میکنم؟ رقیب برادرم شدم؟
به حرف اومدم.

- واسه اینکه با تیمام مشکل داری!

عصبی خندید: باورت شده؟ من این دروغ رو واسه توجیح شماها گفتم دلیلیم اینه که عاشقت بودم و هستم به جز تو به هیچ پسری

نمی‌تونم فکر کنم چه برسه به عاشقی! هیچکس جز تو به چشمم
نمیاد. میدونی چرا از ایران نمی‌رم؟

با دستش به من اشاره کرد: واسه توئه! اومدم پیش تو کار کنم من
تمام وقت، انرژی، آیندم و سرمایه رو گذاشتم تو شرکت تو بعد یهو
یه دختر که نمیدونم کیه و چیه درست وقتی که می‌خوام نزدیکت
بشم و بعد چندین سال قفل دهنم رو بشکنم و بگم عاشقتم میاد
میشه نزدیکترین آدم بهت! توقع داری چیکار کنم؟ هان؟ بگم خوش
اومدی رها جان؟ میزارم به عشقم که اینقدر واسش زحمت کشیدم و
همیشه پشتش بودم و تورو خانوادم به خاطرش ایستادم برسی؟ تو
بودی می‌کردی؟ تو خودتو بزار جای من این حرفایی که به رها زدم و
نمی‌زدی؟ بعد چندسال توقع زیادیه بگم نامزدیم؟ همه عشقم رو
می‌دیدن جز تو که چشمات رو بستت! همه میدونن جز تو، حق
نمیدی بهم؟ حرف بزن سام نمی‌دادی؟ حق نمیدی چشم دیدن رهارو
نداشته باشم حتی نخوام به اسم کوچیک صدات کنه؟ بابا یه ذره
انصاف خدا جای حق نشسته سام، تو حقه منی خدا حقم رو بهم
میده! نمیزارم کسی بهت نزدیک شه تو مال منی. فکر میکردی یه روز

طنازی که مغروره و به هیچکس نگاه نمیکنه به تو التماس کنه؟

سرشو به دو طرف تکون داد و گفت: خودمم فکر نمی کردم ولی دارم التماس می کنم؛ زانو می زنم؛ منو ببین نه به چشم دوست به چشم کسی که عاشقته! می خوای التماس رها رو بکنم زانو بزخم جلو دختری که معلوم نیست از کجا اومده؟ می خوای خارو خفیف تر شم؟ باشه. به خاطر تو میشم!

جلوی رها زانو زد: رها ازت خواهش می کنم برو از زندگیم بیرون حقم رو، زندگیم رو نفسم رو از من نگیر توقع زیادیه؟ می دونم حروم و حلال سرت میشه؛ مال مردم خوردن نداره؛ توی گلوت گیر می کنه. التماس می کنم میبرمت پیش برادرم بهترین دیزاینر ایران اونجا کار کن با پنج برابر حقوق فقط برو از زندگیم بیرون. برو همونجایی که بودی. چیکار کنم بری رها؟ قول میدم بری کاری به کارت ندارم. من واسه داشتن سام، با همه می جنگم بالاخره به دستش میارم. پس خودتو حروم نکن برو.

قبل از اینکه رها حرف بزنه گفتم: نمایش درامت تموم شد طناز؟

از زمین پاشد و پوزخندی زد: بی رحم یه ذره هم بهم نگاه نمی کنی؟
- بسه طناز حرفاتو گوش دادم؛ حالا توگوش کن! همه گفتن تو چرا
اینجایی ولی من گفتم نه طناز اینقدر سیاست نداره با دروغ بیاد اینجا
حالا دیدم؛ عالی نقش بازی میکنی! نمیتونم اخراجت کنم چون سهام
داری وگرنه دو سوته اخراج بودی. حالا که مجبوریم هم رو تحمل
کنیم؛ گوش کن این حرفایی که امروز زدی فقط کافیه کس دیگه
بفهمه خودم با دستای خودم خفت می کنم. من عاشقت نیستم؛
نمیشم و نه خواهم شد. بزار یه خبر بد بهت بدم همون یه ذره ارزش و
احترام و دوستیمون هم از بین بردی با حرفات، ازت حالا متنفر
شدم. اینجا کار میکنی دیگه داستان درست نمی کنی هر وقت
خواستی بری پولت آماده هست بگیر و برو پیش داداشت، بهترین
دیزاینر دنیا!

با پوزخند ادامه دادم: دفعه بعد بینم دور و بر رها همین خزعبلاتی که
تحویلش دادی دوباره بگی می کشمت! جدیم و در آخر من عاشق
دختری که اینقدر خودش رو کوچک کنه نمیشم. حتی اگه من و تو،
تو یک جزیره بودیم و تنها وباید واسه ادامه ی نسلمون باهم باشیم

من بازم به تو نگاه نمی‌کردم این رو همیشه یادت باشه! خودتو خسته نکن با کسی نجات من مال تو نمی‌شم از هم دورتر شدیم. با آینده و خانوادتم بازی نکن.

دست رهارو گرفتم و از اتاقش بیرون زدم. سرم به اندازه کافی داغ کرده بود؛ احتیاج به هوای تازه داشتم.

رها

اولین بار بود که ازش می‌ترسیدم. از چشماش، خون میبارید.

- برو کیفیت رو بردار اگه چیزی نمیگی بریم!

بی هیچ حرف اضافه کیفم رو برداشتم؛ داخل آسانسور رفتم. نگاش کردم. امروز برخلاف همیشه با تیپ اسپورت سرکار اومده بود. یه شلوار جین تیره، کتونی سفید و تیشرت سفید که طرح های خوشگلی داشت؛ روشم یه پیراهن سورمه‌ای تیره که دکمه‌هایش باز بود و آستین‌هایش هم بالا زده بود. موهایش هم طبق معمول مرتب شونه کرده بود. عینک ریبنش هم به چشمش بود و اپل واچ مشکی و دستبند سورمه‌هایش رو انداخته بود. با پاهاش، روی زمین ضرب گرفته بود. بی

حرف سوار ماشین شدیم تند میرفت. کار بدی کرده بودم؛ بهش
تهمت زدم حق داشت عصبی شه، قهر کنه، داد بزنه، حتی نبخشه و
حرف نزنه.

- سام؟

- سامی؟

- میشه جوابمو بدی لطفا؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

- من معذرت میخوام.

پوزخند زد.

- آخه دیدی چجوری حرف میزد که..

- بسه رها نمی خوام چیزی بشنوم.

- باشه. سام تو... هیچی ولش کن.

نگام کرد: نکنه میخوای بگی اعتماد نداری. همش فیلم بوده واسه

ترحم و انتقام؟ یا گولت زدم؟ یا دوسش دارم؟

- ببخشید.

- نه راحت باش سوالات رو بپرس نزار چیزی رو دلت بمونه!

- چندبار عذرخواهی کنم؟

پوزخند زد و جلوی یه رستوران شیک نگه داشت.

- پیاده شو رها حوصله ندارم.

- نمی‌خوام غذا نمی‌خورم.

- من گرسنمه، معدم درد میکنه؛ عصبی شدم پاشو لج نکن.

پیاده شدم: الان آشتی سام؟

حرف نزد.

با بدجنسی گفتم: تا نگی آشتی نمیام!

- رها تو رو خدا اذیت نکن. داری لج میکنی دیگه، خودت میدونی کارت

بد بوده. بهم تهمت زد. اعتماد نداری هنوز بهم ولی به طنز داری

حرفم رو باور نکردی هنوزم نکردی از ته دل می‌دونم ، توقع نداشته

باش بگم آشتی چون خودتم بودی نمی‌بخشیدی.

- من قبول دارم اشتباهم رو قول میدم تکرار نشه آشتی؟

- نه.

- نمیام.

- رها؟

- نمیام من با کسی که باهام قهره و آشتی نمیکنه سر یه میز نمی‌شینم. باهم قهریم منم سیرم تو ماشین می‌شینم تو غذا تو بخور بیا.

- لجباز.

- اوکی غذا نمی‌خورم بریم خونه!

دستشو گرفتم: پس معدت؟

-نگران منی الان؟

- آره.

پوزخند زد.

- باشه آشتی نکن بریم تو غذا بخوریم.

تو رستوران رفتیم. تا نشستیم گارسون که سام رو می شناخت
زیرسیگاری آورد. اونم از خدا خواسته مالبروی مشکیش رو درآورد با
فندک روشن کرد.

اخم کردم: با معده ای که درد میکنه و خالیه سیگار؟

- آرومم میکنه.

- نکش. بعد غذا بکش بده به من!

- عادت دارم رها چیزیم همیشه نگران من بودی این کارها رو
نمیکردی.

- چجوری بگم پشیمونم؟ اشتباه کردم؟ که قبول کنی؟

سرشو به دوطرف تکون داد: متاسفم من بهت اعتماد ندارم.

- یه چیزی انتخاب کن بخوریم فعلا مغزم نمیکشه.

- چی؟

- هرچی فقط زود بیارن

غذارو آوردن تو سکوت مشغول خوردن شدیم. حرف نمی زد سکوت

کشنده ترین سلاحه! ولی حرف نزد تا خونه هم همش سکوت بود.

سام

تا تو اتاقم رفتم؛ لباسام رو درآوردم و تو تختم خزیدم. فقط فکر کردم که امروز چه چیزایی که واسم ثابت نشد. چقد احمق هستم چقد آراین بدبخت و حسام گفتن من باور نکردم. آدما چقد زود رنگ عوض میکنن! حتی فرصت نمیدن خوب بشناسیشون. غرق افکارم بودم صدای زنگ گوشیم، منو به دنیای واقعی کشوند. آراین بود.

- بله؟

بدون سلام شروع کرد: چه خبر بوده تو شرکت؟

- با طنناز حرفم شد.

- اینو که خودمم فهمیدم سرچی؟

- سر رها.

- چطور؟ باز چیکار کرده؟

- نپرس یادم میاد می خوام بکشمش گفته ما نامزدیم!

خندید: بالاخره زبون باز کرد.

- آره.

- چقدر گفتم این دختره همین رو میخواد!

- آره شماها راست می گفتین بهتر از من میشناختینش حق باشماها بود.

- خب حرف حسابش چی بود؟

دستی به پیشونیم کشیدم: چه می دونم رهارو بندازه پیش تیام خودش به من نزدیک شه.

- غلط کرده! تیام؟

- ایشون معتقدن داداششون بهترین طراحه ایرانه.

پوزخند صدا داری زد و گفت: باشه حتما میگفتی پولش رو میدیم گورشو گم کنه!

- گفتم چیزی نگفت ولی گفتم احتیاجی به همکاری نیست هروقت خواست پولش حاضره.

- خوب کردی.

- تو از کجا فهمیدی؟

- بابا من از شهرداری اومدم تایم ناهار کسی نبود یه دفعه دیدم طناز

داره گریه میکنه اتاقشم داغون کرده همه چیزو شکسته بود. هرچی

پرسیدم جواب نداد خداروشکر کسی نبود وضعیت رو ببینه. خانوم

معینی اتاق مرتب کرد اونم سریع خونه رفت.

- آهان.

- رها خوبه الان؟

- آره تو اتاقشه.

- خودت خوبی؟ عصبی شدی؟

- میشه نشم؟ معلوم نیست این چرت و پرتارو به چند نفر دیگه گفته!

- چه می دونم والا. به شیرین گفتی؟

ساعدمو روی چشمام گذاشتم: نه بابا ولش کن نگرانش نکن.

- هنوز نمی خوای حرف بزنی؟

با گيجی پرسيدم: درباره ی؟

- همونی که اينقد پريشونت کرده.

- نه.

- خوبه مقاومت کن سام تو می تونی قهرمان!

از طرز حرف زدنش خندم گرفت.

- مرض نخند بينم پروو من و تو مگه اين حرفهارو داریم؟

-بزار مطمئن شم چشم حرفم ميزنم.

- خوبه آفرين پسر خوب. من برم کاری نداري؟

- نه مواظب خودت باش فردا می بينمت.

- تو هم.

- راستی؟

- جان؟

- فردا رها میاد؟

- آره چرا نیاد.

- خوبه دلم واسش تنگ شده سلام برسون فعلا.

-فعلا.

گوشی رو قطع کردم. پاشدم دوشی گرفتم و لباس راحتیمو تنم کردم.
یه ذره تو تختم کتاب خوندم.

رها

با سارا حرف زدم؛ گفت یکی از هم دانشگاه‌هایمون اومده خواستگاری و
نظرش مثبته. قرار شد فردا برم دانشگاه و ببینمشون. با رعنا حرف زدم
و گفت اوضاع خونه خوبه و همه چی اوکیه. لباسامو عوض کردم و
خوابم برد. وقتی بلند شدم، ساعت هفت بود. باید حاضر می‌شدم
احتمالاً اردلان هم اومده. دوش گرفتم. سراغ کمد لباس‌هام رفتم. یه
تاپ مشکی و شلوار کتون مشکی کوتاه با یه کتونی سفیدی که سه تا
خط مشکی داشت رو انتخاب کردم. ارایش ملایمی کردم. موهام رو
لخت دورم ریختم گوشواره و گردنبند و حلقه و ساعت رو انداختم.
عطرم رو زدم. ساعت هشت شده بود. چون تاپم مدلش بسته بود

نیازی به ژاکت نبود. تا درو باز کردم سام داشت رد میشد که تو سالن بره.

- سام خوبی؟

- آره.

داشت میرفت دستشو گرفتم.

- هنوزم دلخوری؟

-میشه نباشم؟

- چیکار کنم خوب شی؟

- هیچی.

دستشو از دستم درآورد: بین رها اون نقشه رو باید با دقت بکشی تو

یه میلی جا انداختی امروز خوب حق بده عصبی شم درستش کن.

از عوض کردن بحث فهمیدم کسی اومده سعی کردم آروم باشم.

- بله حق با شماست ولی قول میدم تکرار نشه تا فردا درستش میکنم.

سرشو آروم تگون داد: خوبه فقط دقت کن تو خیلی عددها رو جا

میندازی و کل کارت خراب میشه.

- باشه حتما.

- خسته نمیشین تو خونه هم درباره کار حرف می‌زنین؟

وای خدای من صدای اردلان بود! یعنی چیزی دیده و شنیده بود؟
خودم جواب خودم رو دادم. نه چون اگه شنیده بود حتما دعوا می‌کرد
نه این که بخنده. من و سام لبخند زدیم و سلام کردیم.

- آخه مشکلی پیش اومده بود باید حل میشد.

سر تکون داد: سام؟

- بله؟

- زخم رو بهم قرض بده یه هفته هست ندیدمش!

چیزی نگفت و رفت.

- خوش اومدی عزیزم به خونهی خودت جات خالی بود!

سام و سایه سر میز بودن و من معذب بودم. نشستیم و مشغول خوردن
شدیم. دستمو گرفت نباید سرپیچی می‌کردم لبخند زدم

- دلم واست تنگ شده بود عزیزم!

لبخندی به اجبار زدم و دستمو از دستش درآوردم. از خانوادم و خواستگار رعنا پرسید منم کم و بیش تعریف کردم.

لیوان شیرش رو روی میز گذاشت: خوبه پس واسه جهیزیه کمک خواستن حتما بگو.

- ممنون حتما.

یکم تو سکوت گذشت

- راستی بچهها؟

سایه: بله؟

- مهندس زارع آخر هفته مهمونی بزرگی ترتیب داده همه هستن ما هم دعوتیم از الان برنامه بچنین خیلی وقته باهم جایی نبودیم بریم.

سایه اخمی کرد: وای تیام رو مخ!

سام: من نمیام عذرخواهی کنین.

- باشه.

-منم نمیام درس دارم.

- عزیزم تو باید بیای تازه می‌خوام به همه خانوم خوشگلم رو معرفی کنم بهترین فرصته!
- آخه...

- آخه نداره برو لباس بخر.

مهندس زارع میشد بابای طناز، پس طناز می‌فهمید نسبت منو سام چیه؟ تو شرکت پر میشد. یا اگر به اردلان می‌گفت نگفتم زنشم و با سام راحت‌م چی؟ بدبخت میشدم.
سایه: ددی مناسبتش چیه؟

- دورهمی و پز ویلای جدیدشون و موفقیت تیام تو مناقصه‌ی بزرگ.
- آهان.

مثل اینکه سام هم فهمیده بود قراره چه بلایی سرمون بیاد ساکت بود. واسه همین نمیومد یا طناز رو نبینه؟ با همین فکرها غذا تموم شد و همه تو اتاقاشون رفتن. منم لباسامو عوض کردم تو تختم فقط فکر کردم. باید حتما فردا با سام تو شرکت حرف میزدم یا بگم به طناز من

کیم؟ نمیدونم گیج بودم. چرا من یه روز خوب و بی استرس ندارم؟ یا
یه زندگی آروم؟

سام

بعد شام زود تو اتاقم اومدم.

نمی خواستم ابراز علاقه ی اردلان به رهارو ببینم. شوهرش بود ولی
به نظرم هیچ حقی نسبت به رها نداشت. حالم بد شده بود. تازه
می خواست به همه معرفیش هم بکنه! انقدر سیگار کشیدم که خوابم
برد. صبحزود بیدار شدم یه دوش گرفتم و حاضر شدم. یه پیراهن
سورمه ای، شلوار مشکی کتونم رو، با کتونی مشکیم پوشیدم. بافت
بلند م از کم که سورمه ای بود؛ روش پوشیدم. از پوشیدن لباس های
رسمی و کت شلوارهام خسته شده بودم. یه مدت واسه تنوع اسپورت
می پوشیدم، خوب بود. موهام رو شونه کردم ساعت مشکی تیسوتمو با
دستبندشانداختم. سویچ و گوشی و سیگار و فندکم هم انداختم تو
جیبم در آخرم ادکلنمو به گردنم زدم و از اتاق بیرون رفتم از پلهها
پایین رفتم رها هم همزمان از اتاق بیرون اومد.

- سلام صبح بخیر.

- سلام.

تو کیفش دنبال یه چیزی میگشت.

- چیزی شده؟

- نه.

اونم یه بافت بلند و جلو باز مشکی و با یه شلوار جین روشن پوشیده بود کتونی اسپورت سفید مشکی و شال سفید هوا کم- کم رو به خنکی می رفت. باهم سر میز نشستیم. معتمد اکثراً صبح ها زود می رفت.

روبه لیلا خانم گفتم: لیلا خانوم سایه کجاست؟

- صبح زود رفت مادر با ماشین خودش رفت.

- آهان.

رها با تعجب پرسید: مگه گواهینامش اومد؟

با شوخی گفتم: آره وقتی که شما نبود.

اخم کرد. لیلا خانوم رفت.

خواست بلندشه که گفتم: باهم می‌ریم دیگه.

- نه.

- چرا؟ مگه شرکت نمیای؟

- میام.

- خب؟

- آخه من با کسی که باهام قهره تو یه ماشین نمی‌شینم!

خندیدم: حالا شاید آشتی کردیم!

چشماش از خوشحالی برق زد: واقعا؟

- خدارو چه دیدی؟

خندید. بلند شدم. باهم سوار ماشین شدیم و به سمت شرکت رفتیم.

تو اتاقم با لپ‌تاپم کار می‌کردم که شیرین زنگ زد.

- احوال شیرین بانو؟

- خوبیم همه پسر امروز صداش بهتره بهتر شدی؟

- آره شیرین چه خبر؟

- هیچی مزاحمت نمی‌شم. خواستم بگه افروز اینا دارن میان ایران
فرداشب با آرین برید دنبالشون فقط اردلان نفهمه‌افروز ایرانه.

لبخندی زدم: حتما خیالت راحت.

- مرسی عزیزم.

- راستی شیرین مهمونی زارع میای؟

- دعوت کرد سیمین، ولی نیام تحمل اردلان رو ندارم افروزم دعوت
کرد ولی گفتم ایران نیست. یه وقت رفتین سوتی ندینکسی نمی‌دونه
افروز اومده!

- من که نمیرم ولی به سایه و آرین حتما سفارش می‌کنم.

- چرا نمیری؟ چیزی شده؟ تو که سیمین و مهندس زارع رو دوست
داشتی؟

- حوصله ندارم.

همینم مونده بود برم مراسم معارفه ی عشقم جلوی دوستای اردلان!
خداحافظی کردیم و تماس رو که قطع کردم از بویادکلنش فهمیدم

آرین در نزده وارد اتاقم شده.

- بگو آرزین؟

- نمیای مهمونی زارع؟

- نه.

- چرا؟

- حوصله طناز و تیام رو ندارم. حواست به رها و سایه باشه.

- چشم.

- حواست باشه سوتی ندی عمه ایرانه!

- اونم چشم.

- خب کارت رو بگو؟

- هیچی طناز نیومده.

- بهتر!

- آره ، به نظرت میخواد سهامشو بکشه بیرون و بره؟

- خوشحال می‌شیم خداکنه! شاید بیاد.

- نه به معینی گفته فعلا نمیاد.

- خبر خوبی بود خوشحال شدم!

آرین رفت که به رها سر بزنه باز گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود تماس رو وصل کردم.

صدای مهندس زارع پیچید توی گوشم پیچید.

- سلام بابا جان.

درسته از دختریو پسر این مرد بدم میومد ولی خودش و خانومش حق به گردن من داشتن. شقیقم رو ماساژ دادم اگه شمارش رو میشناختم برنمی‌داشتم اشتباه کرده بودم.

- سلام آقای مهندس.

- خوبی پسر؟

- بله شما خوبین سیمین خانوم؟

آهی کشید: شکر بد نیستیم!

- میدونستم از این جور مهمونیا خوشت نمیاد ولی زنگ زدم شخصاً
تورو دعوت کنم که روی من پیرمرد رو زمینندازی و بیای.

- این حرفا چیه؟ ولی آخه...

- ولی و آخه نداره پنج شنبه من و سیمین منتظریم!

خندیدم زشت بود با اون سن و سال واسه هیچ کس این کارو نمیکنه؛
زنگ زده که من برم واقعا تورودروایسی قبول کردم تماس رو قطع
کردم.

رها

یه طرحی که خودم زده بودم رو بردم که هم سام ببینه هم باهاش
حرف بزنم.

- می تونم پیام تو؟

- آره بیا.

رو کاناپه نشستم و سام هم از پشت میزش به سمتم اومد و کنارم
نشست.

- طناز نیومده؟

- واسم مهم نیست.

سرتکون دادم: میشه این طرح روببینی؟

- چیه؟

- آراین گفت اون طرح قبلی رو ازش ایراد گرفتن وقتی دیروز برده
شهرداری منم اینو کشیدم که اینو پیشنهاد بدیم بیابین خوبه این
جای دیروزی؟

یکم نزدیک تر شد و طرح ها رو ازم گرفت و با دقت بررسیش کرد.
ضربان قلبم ناخودآگاه بالا رفته بود.

- اینجاش رو فقط درست کن.

به جایی که با انگشت اشاره می کرد نگاه کردم: اوکی بقیش خوبه؟
- بزا ببینم..

چقدر خوب بود طناز نبود. چقدر خوب بود کسی مزاحمون نمیشد.
چقدر لذت بخش بود.

- راستی سام؟

- جان؟

وای خدا الان قلبم که کنده میشد. سعی کردم خونسرد حرفمو بزنم.

- تو مهمونی چی قراره بشه؟

شانه ای بالا انداخت: نمیدونم خودم هم ، معرفیت می کنه دیگه!

- آخه بچه های شرکت و طناز نمیدونن که..

وسط حرفم پرید: خو بفهمن..

سرمو با خجالت پایین انداختم: چیزی نیست که رها جرم که نکردی

زنشی فکر بدم درموردت بکنن به جهنم!

- نه آخه...

- اهان میترسی طناز بگه ما نگفتیم یا بگه مارو باهم دیده؟

- آره.

- اولاً چی دیده؟ مگه ما گفتیم دوست دختر دوست پسریم؟ اون فقط

داره حدس میزنه از رو حسادت که تو به منزدیکی تازه اردلان بفهمه

من هوآو دارم بهآرم هست بعدشم مدرک داره ثابت کنه؟

آروم تر شدم: راست میگی.

- بیخودی نگرانی.

ناراحت گفتم: آخه تو هم نمیای!

- من میام.

از خوشحالی می خواستم جیغ بزنم: دیشب گفآی که نمیای!

- مهندس زارع زنگ زد زشت بود رد کنم؛ پس خیالت راحت نترس

هیچ غلطی نمیتونه بکنه! تازه اردلان میدونه محیطاینجا سالمه.

لبخند زدم: یه چیز دیگه هم هست.

- چی؟

با اخم گفتم: اگه بفهمه من زن باباتم خیالش راحت میشه بعد بهت

نزدیک میشه به خواستش میرسه!

خندید چشمک زد: مگه بده؟

بدجنس حرصم رو درآورد با حالت قهر ازش دور شدم.

- نه اصلا بهم مياين مبارکتون باشه.

بغلم کرد: من وقتی هیچ حسی بهش ندارم هیچ کاری نمی‌تونه بکنه
خیالت راحت حسود خانوم!

- من حسود نیستم.

- معلومه!

خندیدم.

رها

تو اتاقم رفتم. یه حس خوبی داشتم؛ حالم خوب شده بود. تو ایینه
چشمم به گردنبندم خورد. دست بردم و لمسش کردم. چندوقت بود
بهت فکر نمی‌کردم مهرداد؟ چندوقت بود فراموش کرده بودم؟
چندوقت بود عکساتو نگاه نمی‌کردم؟ ناراحت نیستم؟ غصه نمی‌خورم؟
بهت فکر نمی‌کنم؟ خودمم نمی‌دونستم چرا ولی بعد اینکه تو دانشگاه
گفتی آزارت میدم دیگه تصمیم گرفتم فراموش کنم و الان خیلی
وقته بهت فکر نکردم! می‌بینی دیگه نبودنت آزارم نمیده؟ حالم بهتر
بود. وقتی از تو جدا شدم فکر کردم دنیا به آخر رسیده یا نمی‌تونم

دیگه بخندم، شاد باشم؛ زندگی کنم اما الانمی بینی مثل یه دختر معمولی کار می کنم؛ زندگی می کنم؛ می خندم، احساساتی میشم؛ بهت فکر نمی کنم! راست میگن زمانه چیزو درست میکنه، زمان حلال مشکلاته، زمان منو از یاد تو برده و حالا داشت کاری می کرد کمتر بهت فکر کنم. از اون همه حس الان واقعا چیزی نمونده حتی خاطراتمون آزارم نمیده! باورت میشه؟ خودمم باورم نمیشه. حالمخوبه، زندگی میکنم حتی با دیدن سام (یه پسر غیر تو) ضربان قلبم بالا میره! حسودیم میشه دختری دورشباشه. می بینی؟ بالاخره فراموشت کردم. فقط گردنبندت تو گردنمه همین! اینم به زودی بهت پس میدم. هرچی بوده مالگذشتس دیگه چیزی نمونده. قول میدم مزاحمت نشم.

یادم اومد امروز قرار بود با سارا و رعنا برم خرید لباس واسه پنج شنبه چیزی نداشتم. وسایلم رو جمع کردم و بازم تواتاق سام رفتم.

- من میشه امروز برم زودتر خرید دارم؟

عینکش رو برداشت: آره برو پول لازم نداری؟

- نه ممنون.

- مواظب خودت باش فعلا.

- فعلا.

تمام شعرهای دنیا که وزن ندارند "مثل مواظب خودت باش"

سام

چند ساعت دیگه عمه می‌رسید؛ منم واسه اینکه کسی نفهمه امشب
رو خونه نرفتم و خونه آرین موندم.

- آرین بدو حاضر شو دیر شد!

همینطوری که ساعتش رو می‌بست وارد آسانسور شدیم.

- به سایه گفتی؟

- آه میدونه.

- خوبه.

- عمه رو کجا ببریم؟

- خونه ی من دیگه من که اونجا نیستم راحتن. درضمن یه روز دو

روزم که نیست هتل بمونن! اردلان هم که خونه ی من نمیادخیالشون
راحتہ. همه میدونن من خونم نیستم.

- آره خوبہ.

آسانسور ایستاد و اون سوار ماشین خودش و منم سوار ماشین خودم با
دوتا ماشین باید می رفتیم اخہ تو یہ ماشینجا نمیشدن. تقریباً یہ
ساعت بعد فرودگاہ بودیم. منتظر روی صندلی های فرودگاہ نشستیم.

- راستی گفتم کہ مهندس زارع خودش زنگ زد دعوتم کرد؟

با تعجب پرسید: نہ دروغ میگی؟

- بہ خدا...

- منم تو رودروایسی قبول کردم پیام.

- شرط می بندم کار این طناز مارمولکہ. فهمیده تو نمیای بہ باباش

گفته زنگ بزنه میدونہ کہ تو رو حرف مهندس حرف نمیزنی.

- آره راست میگی دیگہ ہرچی شماها میگین راستہ تازہ بعیدم نیست.

از اینی کہ من دیدم همه چی برمیاد.

- خوبه که میای من تنهایی می مردم.

خندیدم.

- سایه و رها که هستن بچه های شرکتم چند نفرشون هستن.

- تو فرق داری!

خندیدم. بالاخره اعلام کردن پروازشون نشسته، برای اینکه ببینیمشون

بلند شدیم.

- اصلا عمه افروز چه شکلی بود؟

خندیدم: زهرمار آرین.

- والا یادم نمیداد.

- یاسین و یاسمین رو که یادته؟

- آره کم و بیش یه هاله هایی...

- حافظت عین ماهی گلی می مونه!

- اوناهاشن...

- درست دیدی؟

- آره بابا خودشون دیگه نیما و عمو فریبرزم هستن.

- من که نمی‌بینم اگه دیدی برو جلو تورو ببین.

- آخه مشکل اینجاست که اونا مارو یادشونه؟

نیشگونی از بازوش گرفتم: زهرمار برو جلو به عمو میگم خواهرش رو یادت رفته.

- نه تورو خدا جدم رو میاره جلو چشمم.

خندیدم نزدیکتر که اومدن منم دیدمشون.

- وای سامی؟

دیگه از دست شوخیاش کلافه شدم بلند گفتم: هان؟

- حلقه ی گل نخریدیم!

هلش دادم: گمشو مگه از المپیک برگشتن؟

- باشه جواب بابامو خودت بده میگه خواهرمو بی گل آوردی خونه!

- باشه با من. ای جانم ملودی چه بزرگ شده!

- کو؟

- بغل نیماست. وایسادن بارشونو تحویل بگیرن.

- اونا مارو ندیدن سامی؟

- نه ندیدن

بالاخره تموم شد و اومدن اینور با چشم دنبال ما بودن که یاسمین دست تکون داد.

عمه: سلام عمتون دورتون بگرده.

- سلام عمه جون.

آرین چاپلوس که قیافه ی عمه رو یادش نبود اول بغلش کرد.

دم گوشش گفتم: عمه چه شکلیه؟

خندید. منم با عمو و نیما و یاسین روبوسی کردم. از بغل نیما ملودی رو گرفتم.

- دیروقته عمه جان خسته این بقیش واسه بعد وقت داریم. بریم خونه

- راست میگی بریم.

حرکت کردیم سمت ماشینها ملودی از بغلم بیرون نیومد. عمه و

یاسمین و چمدونا با ماشین من اومدن. عمو فریبرز ونیما و یاسین با ماشین آرین.

- مردونه زنونه کردین؟

- آره.

- بدجنس.

- عمه از دلتنگیاش گفت تو راه و از اردلان و رها پرسید. جلوی در خونم پارک کردم.

- مادر چرا نبردی هتل؟

اخمی کردم: اولاً که خونه خودتونه من اینجا نمیام دوماً با پول خودمه نگران نباشین اردلان اصلاً اینجارو بلد نیست سوماً همیشه که این همه وقت تو هتل باشی پیاده شین منم چمدونهارو بیارم.

- قربون گل پسر.

- خدا نکنه عمه.

- عین ناهید خدابایامری.

لبخندی زدم و پیاده شدیم.

سام

وسایل رو تو آسانسور گذاشتم طبقه ی شش رو زدم.

- کی خریدی اینجارو عمه؟

- یه دو سالی میشه.

- مبارکت باشه.

- طرح و دیزانش مال خودمه خودم ساختم.

- ماشالا پسرم ناهید نیست این روزا رو ببینه و بهت افتخار کنه.

لبخند تلخی زدم: عوضش شما هستین عمه جون.

خندید از آسانسور بیرون اومدم و درو باز کردم و اول به عمه تعارف

کردم و اون هم وارد شد و منم پشت سرشون دروبستم.

یاسمین: وای سام محشره فک نمی کردم به این خوشگلی باشه. چند

خوابه هست؟

- چهار.

- وای عزیزم خیلی خوشگله.

مانتو و شالش رو درآورد و ملودی رو زمین گذاشت اونم شیطنشو شروع کرد. ملودی چون اونجا مهد کودک میرفتانگلیسی رو می فهمید فارسی رو زیاد متوجه نمیشد. مثل خود یاسمین و یاسین که فارسی رو با لجه حرف میزدن.

به انگلیسی گفتم: خوابت نمیاد؟

با لحن بچگونه گفت: نه می خوام بازی کنم.

خندیدم: گرسنت نیست عروسک من؟

سرشو به دو طرف تگون داد. عمه و یاسمین همه ی خونه رو دیدن آراین کجا مونده بود نمیدونم!

- مهندس شدیا.

- به پای شما نمیرسه خانوم دکتر!

- کدوم اتاق مال کیه؟

- هر کدوم که دوست داشتن وسایلتون رو بزارین لباساتون رو عوض

کنین منم برم یه چیزی بیارم که بخوریم.

- زحمت نکش عمه.

- این حرفا چیه.

- منم به شیرین میگم که رسیدیم. سایه خوبه؟

- آره عمه دوست داشت بیاد میدونین که اردلان نمیزاره.

- آره فداش شم فردا می بینمش.

- عمه یخچال رو پر کردم ولی بازم چیزی خواستین بگین اینجا کسی

مزاحمتون نمیشه کلیدم رو کانتیره میخواین از روشبسازین من همین

یه دونه رو داشتم وقتم نکردم که برم بسازم.

- شرمندم میکنی عمه؟

- این حرفا چیه خلاصه که تعارف نکنین. روبه یاسی گفتم: موهاتو

کوتاه کردی بهت میاد یاسمین.

با ذوق گفت: جدا؟

- خیلی بامزه شدی دخترتم همینطور.

- ممنون.

ملودی هی از این ور میرفت اونور خوشش اومده بود محیط جدید بود.
بالاخره زنگ درو زدن آرین بود.

- چه عجب؟

- اینا رفتن دور دور.

خندیدم: آره از آرین بعید نیست.

- مهمونی زارع میری؟

- آره خودش زنگ زد بد بود.

- خوبه حواستون باشه که ما ایران نیستیم.

- آره شیرین گفت.

اومدن و نشستن از خونه تعریف کردن من و آرین هم یکی دو ساعت
بودیم.

- سامی بریم؟

- وا؟ کجا میرین؟ سام به خاطر ما میری؟

- نه بابا آرین میدونه من اینجا نمی مونم الانم خونه آرین میرم.

- ببخشید باعث زحمت شدیم.

اخمی کردم: دفعه آخر بوده! نشنوم. پاشو آرین، فعلا عمه جون.

آرین دنبال ملودی افتاده بود اونم جیغ میزد.

- مردک از هیكلت خجالت بکش سی سالتا ها!

همه خندیدن. ملودی رو بوسیدم

عمه: سی سالتا شده پسر ناهید!

تلخ لبخند زد.

یاسمین: باورمون شه که هیچ دختری تو زندگیت نیست با سی سال

سن؟

اومدم بگم نه که آرین زبون باز کرد.

- چرا بابا ه...

زدم تو شکمش که خفه شه اونم دیگه حرفی نزد.

-خدا حافظ عمه

اومدیم بیرون هرکدوم با ماشین خودمون خونه ا
آرین رفتیم. دیر وقت بود نمی خواستم خونه برم.

رها

گردنبندم رو از گردنم درآوردم دیگه وقتش بود. گذاشتم تو یه جعبه
هر وقت دیدمش بهش پس بدم. سام خونه نیومده بود عجیب دوست
داشتم ببینمش. به دیدنش عادت کرده بودم. دلم واسش تنگ شده
بود تکست دادم.

- اتفاقی افتاده که نیومدی خونه؟

- نه چطور؟

- آخه نگران شدم همین.

- نه چیز خاصی نیست فقط به کسی نگو اینو فقط سایه میدونه.

- خب؟

- عمم اینا اومدن ایران بردمشون خونه ی خودم واسه اینکه اردلان
متوجه نشه امشب خونه آرین می مونم. فردا تومهمونی میبینمت.

لبخند زدم و نوشتم: چشمت روشن به سلامتی.

- ممنون.

- راستی فردا شیرین خانوم میاد؟

- نه هم عموم رو نمی تونن تنها بزارن هم نمی خوان اردلان رو ببینن
عمه‌ام هم همینطور.

- باشه خیالت راحت به کسی نمیگم.

- ممنون.

- خواهش میکنم آقای رییس!

- تو چرا بیداری؟

(نتونستم بگم واسه تو بیدار بودم)

- همینطوری کتاب می.

خوندم خوابم نبرد.

- اهان رها؟

- جان؟

(اولین بار بود که بهش میگفتم جان پشیمون شدم ولی فایده نداشت
ناخودآگاه نوشته بودم.) طول کشید تا جواب بدهمی دونستم تعجب
کرده.

- هنوز قرص آرامبخش میخوری؟

- به نظرت اگه میخوردم الان بیدار بودم؟

- خوبه که نمی خوری باید پیش یه روانشناس خوبم بری.

برای نگرانش ذوق کردم: اوکی.

- از یاسمین می پرسم برات.

(اخم کردم طنز کمه هی اضافه میشه به خاطر خواهش)

حسادت زنونمو نتونستم کنترل کنم نوشتم: یاسمین کیه؟

- دخترعمم پزشک خودش، آشنا تو دوستاش زیاد داره.

- خیالم تا حدودی راحت شد ولی شاید مجرد باشه.

-آهان مرسی.

- خواهش میکنم.

تو دلم لبخندی زدم: کلا تحصیل کرده اینا.

- آره تقریبا ولی همه یا هنرن یا مهندسی. مهرزاد فقط وکیله یاسمین و شوهرشم پزشک.

آ جون بالاخره ازش حرف کشیدم پس ازدواج کرده بود، نفس عمیقی کشیدم.

- آخی ازدواج کرده؟

- اره بابا یه دخترم دارن.

- چه خوبه هم رشته ان.

- آره خیلی خودشون که خوشحالن.

- رها؟ من بخوابم؟

- اره ببخشید یادم نبود خسته ای مزاحمت شدم منم می خوابم .

- تو مراحمی!

با من چیکار میکرد؟ قلبم اگه بایسته چی؟

- ممنون شبت بخیر.

- توهم همینطور.

اینقدر این تکستامون رو خوندم تا خوابم برد.

سام

با صدای آرین از خواب بیدار شدم.

- سامی؟ سام؟! -

بدون اینکه چشمم رو باز کنم گفتم: هان؟ امروز که شرکت تعطیله جایی هم که نمیریم تا شب که بریم مهمونی دیشبم که تادیر وقت بیدار بودیم. کلی وقت داریم دردت چیه منو صدا میکنی بزار بخوابم!

- چقد حرف میزنی عمه گفت بریم ناهار اونجا بعدشم گفت از اونجا مهمونی زارع بریم. بلند شو دیر شد.

- خودت داری میگی گفته ناهار بعد کله صبح بریم؟

- خوبی؟ کله صبح نیست ساعت ۱ ظهره!

به ساعت مچیم که رو میز بغل تخت بود نگاه کردم راست می گفت چقد خوابیده بودم. پاشدم یه دوش گرفتم و حاضرشدم. یه ساعت بعد

جلو در خونه ی من بودیم. زنگ زدیم.

- مگه کلید نداری؟

در باز شد.

- نه دیگه به عمه دادم.

سرشو تکون داد و باهم وارد خونه شدیم. یاسمین افتاده بود دنبال
ملودی اونم جیغ میزد فرار می کرد. بالاخره منگرفتمش بغلش کردم.

رو به یاسی که عاجزانه نگاهش میکرد گفتم: چیشده؟

- هیچی نیاد ببرم حمومش کنم.

خندیدم: این که عاشق حموم بود!

- نه تازگیا کف رفته تو چشمشفراری شده لوسم که هست!

خندیدم رو به ملودی گفتم: آره ملودی؟ نمیخوای بری حموم؟

سرشو به علامت منفی تکون داد.

آرین: ولش کن حالا یاسی بزار بازی هاش رو بکنه بعد ببرش.

- آرهدیگه شماها اومدین ولش کن.

عمه میز نهارو چید.

یاسین: آیه زنگ زد دیشب آره به منم زنگ زد؛ می خواست ببینه خوبیم یا نه.

یاسی رو به آرین پرسید: داری دایی میشی چه حسی داری؟

یاسین به جاش جواب داد: خیلی مزخرفه.

اخمی کرد: از خداتم باشه دایی ملودی باشی!

رو به من ادامه داد: ایشالا نوبت سایه بشه تو دایی بشی.

خندید رو به آرین : ایشالا.

یاسین از هم کوچیک تر بود فقط از سایه بزرگتر بود سایه نوه ی آخر محسوب میشد. یاد اون موقع ها افتادم چقدر آقاجون دوستش داشت سایه رو یه جور دیگه می دید.

- تو فکری سامی؟

- هیچی یاد اون موقع ها که آقاجون و مامان بودن افتادم که سایه رو بیشتر دوست داشتن.

سرشو تگون داد: آرہاآقا جون سایہ رو دوست داشت.

با ہمین حرفا تا عصر بودیم پیششون و خداحافظی کردیم و اومدیم
خونہ حاضر شیم و بریم. ویلای جدید مهندس زارعکہ خودش آدرس
رو فرستاده بود. وقتی رفتیم رها و اردلان نبودن ولی کم و بیش
مہمونا اومده بودن کہ بیشترشون رومیشناختم ولی از مرگ مامانم بہ
این ور ندیدمشون.

رها

بالاخرہ چشمام رو وا کردم وای خدای من دیرم شدہ بود ساعت
دوازده بود. من وقت آرایشگاہ داشتم یہ دوش گرفتم و حاضرشدم بی
هیچ آرایشی بہ آرایشگاہ رسیدم. خداوشکر سرشون خلوت بود.
ابروہامو برداشت و رنگ کرد. رنگ موہامو دوست داشتم فعلا دست
نزدم. آرایشم نمی خواستم بکنہ خودم میتونستم، می خواستم سادہ
باشم. عروسی کہ نبود! گفتم موہامم جمع کنہ ولی بالا نبرہ ہمین
پایین جمع کنہ شل و بہم ریختہ باشہ. در حدی کہ پشت لباسم کہ
باز بودمشخص شہ. اونم ہمہ ی موہامو جمع کرد سمت چپم یہ
پاپیون خیلی ریز درست کرد. خیلی شل بود انگار خودم بستہ بودم

همینو میخواستم. بی هیچ موی اضافی موهای خودم بود خیلی خوشم اومد. سریع حساب کردم دیر شده بود ساعت چهار بود که خونه بودم. شروع کردم به آرایش کردن. سارا و رعنا گفته بودن عکس بده. خندیدم آرایشم که تموم شد لباسم رو تنم کردم کفشای پاشنه بلند مشکیم رو پام کردم. جلو آینه قدیم ایستادم و عکس گرفتم. اونا هم خیلی خوششوناومد و ازم تعریف کردن. یه گردنبند طلا سفید دیگه داشتم انداختم با دستبند و گوشواره ی ستش، حلقه مو انداختم عطرمو زدم و مانتو و روسریم رو سرم کردم. رژ قرمز رو تمدید کردم که مرضیه خانوم در زد و وارد شد.

- آقا تو ماشین منتظرتون.

لبخندی زدم: ممنون الان میرم.

تو لحظه ی آخر یادم افتاد چون پاهام بازه یه پابند بندازم خوب میشه با هزار زور و زحمت انداختم و رفتم و تو ماشیننشستم.

- سلام.

- سلام خانوم خوشگلم خیلی خوب شدی؛ امشب همه حسادت میکنن

به من!

به اجبار لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم: ممنون.

دیگه چیزی تا مقصد نگفت و فقط موزیک بود البته دستم تو دستش بود. رسیدیم جلو یه ویلای شیک ماشین رو نگهداشت. البته به خوشگلی ویلای اردلان نبود. پله های باغ رو رفتیم بالا، جلو در خدمتکاری ایستاده بود مانتو و روسریم رو گرفت. منم موهام رو با لباسم رو صاف کردم کیف دستی کوچیکم رو دستم گرفتم. اردلان دستمو گرفت و وارد شدیم. قصر بود به نظرم خونه نبود ولی همه اومده بودن چون خیلی شلوغ بود. با چشم دنبال سام گشتم بالاخره پیداش کردم یه کت وشلوارو کروات سورمه ای با پیرهن سفید خیلی خوشگل شده بود. سایه و آرنیم کنارش بودن آرن کت و شلوارو کرواتمشکی سایه هم یه پیرهن کوتاه قرمز که بهش خیلی میومد. موهاشم فر باز بود با آرایش کامل. خانوم و آقایی که حدس می زدم از شباهتشون به طناز پدر و مادرش باشن استقبالمون اومدن.

- دیر کردی اردلان!

- گرفتار بودم.

به من نگاهی کرد و گفت: معرفی نمیکنی خانم رو؟

- رها همسرم!

با خوش رویی باهاشون دست دادم.

- مبارکه عزیزم چقدرم برازندس!

- ببخشید واسه تبریک باید زودتر خدمت می‌رسیدیم ولی اخه بی

سروصدا و جشن بود.

اردلان دستشو حلقه کرد دورم: رها اینجوری خواست!

- به هر حال خیلی خوش اومدین بفرمایین پذیرایی شین.

- ممنون.

صدای موزیک زیاد بود. به هیچ بهانه ای نمی‌تونستم از دستش

خلاص شم و برم پیش بچه‌ها اینقد جمعیت زیاد بوداونا مارو نمیدین.

اومدم به سام بگم رسیدیم که خودش پیام داد کجایی؟

- اومدیم پشت سرتونیم.

برگشت دید منو فکر کنم یه ربع همونطوری ایستاده بود و منو نگاه میکرد نوشت: خوشگل شدی.

- مرسی.

بچه ها اومدن سلام کردن طناز رو هنوز ندیده بودم.

در گوش سام گفتم : طناز نیست؟

- میشه نباشه؟ پیش برادرش بود.

ابروی بالا دادم: آهان.

مهندس زارع اومد و سام و آرین رو با خودش برد به یکی معرفی کنه.

همین رو کم داشتم طناز و برادرش و مادرش اومدن لباسش واقعا

واسه یه مهمونی زیاد بود انگار عروسیشه! بسیار بلند سلام کردن.

خانوم زارع رو به طناز: وای باورت میشه طناز این دختر خانوم زیبا

همسر اردلان باشه؟

چشماش زده بود بیرون همونطور که حدس میزدم خوشحال شد.

- جداً؟ تبریک میگم بهتون چرا زودتر نگفتی رها جان تو شرکت که

همسر پدر سامی؟

- پیش نیومد عزیزم!

با تیام دست دادم. بالاخره دختره زهرشو ریخت خوشحالم شد. رفت خودشو بچسبونه به سام حرصم گرفته بود. عصبی بودم کلافه بودم دوست نداشتم پیشش بره. ولی به منم ربط نداشت.

اردلان : چرا نگفتی به بچه های شرکت که منو تو زن و شوهریم؟
عصبی بود.

- آخه حلقه دستم بود همه میدونن متاهلم ولی واسه اینکه فکر نکنن منو بچه ها نسبت فامیلی و پارتی داریم؛ نگفتیم. یکیم واسه اعتبار شغلی تو!

چه چرت و پرتی گفتم.

سرشو تگون داد: آهان خوبه الانم فقط طناز فهمید.

تو دلم گفتم اون نباید می فهمید که فهمید. به بهانه دستشویی رفتن ازش جدا شدم. خلاص شدم از یکی از خدمتکارا جاشو پرسیدم. رفتم

تو درم بستم. کاش میشد از اینجا بیرون نیام.

سام

با ارین ایستاده بودیم مهندس زارع هم مارو به دوشش معرفی کرد و رفت. خوشگل‌ترین دختر اینجا شده بود بی شکنمی تونستم چشم ازش بردارم. از نگاه کردنش سیر نمیشدم. دست خودم نبود بدم میومد اردلان نزدیکشوایساده. دستش دور کمرش داشتم اذیت می‌شدم. حواسم نبود بلندتر گفتم بدم میاد بهش دست میزنه!

ارین با گیجی گفت: کیو میگی سام؟

- اردلان!

- به کی دست میزنه؟

-رها.

یه دفعه چشمش گرد شد برگشت گفت: صبر کن صبر کن..

- چیه؟

- اون دختر رهاست؟

بی معطلی گفتم: آره.

- وای چرا من نفهمیدم نشدی نشدی تو سی سالگی عاشق کی شدی!

- چشمه مگه؟

- خلیم خوبه از همه لحاظ همه چی تمومه ولی میدونی که اردلان

بفهمه زنت نمیزاره؟

- آره.

- رها میدونه؟

- نه ولی الان می فهمه!

طناز بهمون اضافه شد و گفت: وای سامی نگفتی رها زن باباته!

خیلی سرد جواب دادم: به تو ربطی نداشت.

چشم غره ای رفت: عزیزم می گفتی خب من اینقد حساس نمیشدم.

- طناز هیچ چیزی بین من و تو وجود نداره جز همکاری حتی دوستم

نیستیم اگر اینجام واسه پدر و مادرته پس برو جلو چشمم هیچ وقت

نیا به جز تو شرکت و واسه کارای شرکت جز این دیگه واسم ارزشی

نداری برو تا من نرفتم از مهمونی.

خیلی خب باشه ای گفت و رفت. با چشم دنبال رها گشتم رفت تو
یه راهرو حدس زدم سمت سرویس بهداشتی باید باشه تو پیچ راهرو
گم شد. دنبالش رفتم.

آرین دستمو گرفت: چیکار داری میکنی سام؟

- می خوام بهش بگم؟

- اینجا؟ جلو اردلان؟

- تحمل ندارم الان شلوغه کسی نمی فهمه بهترین موقعس!

- آخه..

بازوم رو از دستش کشیدم بیرون رفتم همون سمت کسی نبود. از دور
آرین رو دیدم رفت پیش اردلان حواسش رو پرت کنه یا هروقت اومد
زنگ بزنه. چشمک زدم و تو راهرو رفتم. درو باز کردم و تو سرویس
رفتم. رها جلوی آینه ی روشویی بود. هینی کشید.

- تو اینجا چیکار میکنی سام؟

درو قفل کردم.

- خیلی دوستت دارم رها!

تعجبش تبدیل به خنده شد: دیوونه ترسیدم اونطوری اومدی تو!
عطرش داشت دیوونم میکرد. نگاهش کردم. حالا دیگه مطمئن شدم
اونم منو می خواد.

اخم ریزی کردم: باز واسه کی این همه خوشگل کردی؟

- تو!

خندیدم: بدم میاد اردلان بهت دست میزنه!

با اخم گفت: منم بدم میاد طناز طرفت میاد.

- حسود کوچولو!

در زدن هول شده بود خندیدم. رفتم پشت در اونم یه ذره نفس عمیق
کشید و درو باز کرد.

- بله؟

- همسرتون کارتون دارن خانم؟

- بگین الان میام ممنون.

درو بست و رو به من گفت: خب دیگه برم تا شک نکرده میرم بیرون
پیام میدم کسی نبود بیا.

- برو خوشگلم.

خندید: رها خیلی دوستت دارم.

بیرون رفت. چند دقیقه بعد پیام داد رفتم بیرون پیش آرین ایستادم.
اونم پیش اردلان بود.

رها

اردلان با همکارهاش حرف می زد و نمی خواستم پیششون برم. رو
کاناپه نشسته بودم و مشغول تماشا کردن مهمان ها بودم.

سایه و طناز با دوست هاشون حرف می زد، آقا و خانوم زارع از
مهمان هاشون پذیرایی می کردند، چند نفری مشغول رقصیدن و
خوش گذرونی بودند و آرین سام هم مشغول صحبت با هم بودند.
دوست نداشتم مزاحمشون بشم؛ اما گهگاهی سام نگاهم می کرد و
لبخند می زد!

اردلان با دوست‌هایش به سمت باغ رفتند.

همه چراغ‌ها خاموش شده بود و تقریباً بیشتر جمع در حال رقصیدن بودند. منم دستم رو زیر چونه‌ام زدم و نگاهم رو به مهمان‌ها دادم؛ ولی فکرم پیش سام، پیش کسی که اعتراف کرده بود دوستم داره بود!

منم دوستش داشتم و از داشتن این حس خوشحال بودم! اینقدر غرق افکار خودم بودم که متوجه نشده بودم تیام زارع کی کنارم نشسته و نگاهم می‌کنه.

- کسی تا حالا بهتون گفته چهره‌تون در عین سادگی خیلی دل‌نشینه؟!

- ممنون نظر لطف‌تونه!

- نه، نظر دلم بود!

سعی کردم فاصله‌ام رو باهاش بیشتر کنم، چه قدر زود خودمونی می‌شد!

نگاهی بهش کردم و با سام مقایسه‌اش کردم. اصلاً قابل مقایسه نبود،

حتی با آراین!

قدی که کوتاه‌تر از هر دوشون بود، بازوهایی که اصلاً طبیعی به نظر نمی‌رسید، موهای بلند مشکی که پشت سرش بسته بود.

کت تک مشکی و پیرهن سورمه‌ای پوشیده بود.

- سام درمورد من خیلی بد گفته؟

- نه چه‌طور؟!

- آخه خیلی فاصله می‌گیری.

- لزومی نداره به نفری که یک ساعت هم نیست می‌شناسینش این قدر نزدیک شین.

- خوب بیا بیشتر آشنا بشیم.

اخمی کردم و گفتم:

- لزومی نداره.

- مثلاً این که چرا زن اردلان شدی، برای پول؟

موهام رو از روی چشم‌هام کنار زد و گفت:

- خب می اومدی سراغ خودم کوچولو.

اومدم خودم رو کنار بکشم که دستی اومد و دستش رو گرفت.

نگاهی به فرد کردم، سام بود!

پاشدم و کنار سام ایستادم؛ اما سام دستش رو ول نکرده بود. حس

می کردم دستش رو داره می شکنه!

- چته دوباره کردی؟ آها یادم نبود آدم رو مادرش غیرتی میشه!

سام فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت:

- یکبار دیگه دوروبر رها و سایه بینمت، یک جای سالم توی بدنت

نمی ذارم بمونه، فهمیدی؟

آرین بود که اومد دست سام رو از دستش جدا کرد و گفت:

- ولش کن سام.

پوزخندی روی لبهای تیام بود.

سام من رو کشون - کشون از سالن بیرون برد.

سام

- آخ دستم!

به وسط‌های باغ که رسیدیم، خلوت بود. دستش رو ول کردم و ایستادیم.

با عصبانیت و تن صدای بلند داد زدم:

- چند بار من و آرین باید بگیم این آدم نرمال نیست ازش فاصله بگیر؟

- آره شنیدم؛ ولی... .

- ولی چی رها؟ نرسیده بودم چی کارت می‌کرد؟

- باشه ببخشید بزار منم حرف بزنم. نشسته بودم نفهمیدم کی اومد؟

یک‌ذره حرف زد من هم جوابش رو تند دادم چون می‌دونستم شماها

ازش بدتون میاد اون لحظه هم اومدم پاشم که تو اومدی همین بود،

چیزی نیست!

- باشه از این به بعد حواست رو بیشتر جمع کن! خوشم نمیاد اصلاً

باهاش حرف بزنی.

چشم غره‌ای بهم رفت.

- باشه منم خوشم ازش نیومد، زود پسرخاله شد.

- چیزی گفت؟ اذیتت کرد؟

- نه بابا زود صمیمی شد، همین!

- مهم نبود امشب چیزهای دیگه واسم مهم بود.

خندیدم!

- من برم تو.

اخمی کردم!

- برو تو؛ ولی پیش آرین یا سایه، نه اون!

خندید و گفت:

- چشم!

- بی بلا!

رها رفت.

امشب بهترین شب زندگی‌ام بود. سیگارم رو روشن کردم. شام رو که

خوردیم وقت رفتن رسیده بود. خانوم و آقای زارع، طناز و تیام، دم در ایستاده بودند.

من، اردلان، رها، آرین و سایه باهم به سمتشون رفتیم.
خانم زارع گفت:

- آرین جان به مامان و عمه افروزت سلام برسون، بگو دلم واسشون تنگ شده!

آرین سرش رو تکون داد و گفت:

- چشم حتماً!

خداحافظی کردیم.

رها و اردلان با ماشین خودشون خونه رفتن. منم با ماشین خودم و سایه با آرین رفت خونه‌ی من که عمه رو ببینه.

به اردلان هم گفتیم قراره بره خونه‌ی دوستش بمونه. این قدر امشب خوشحال بود که قبول کرد. به رها گفته بودم در اتاقش رو موقع خواب حتماً قفل کنه این جوری خیالم راحت تر بود.

لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت ولو شدم.

بهش شب بخیر گفتم و خوابیدم.

سام

صبح با خوشحالی از خواب بیدار شدم.

یک دوش گرفتم که سر حال بشم. یک شلوار جین تیره با پیرهن طوسی و کتونی طوسی انتخاب کردم و پوشیدم. یک بافت مشکی و دستبند و ساعت مشکی‌ام رو انداختم. ادکلنم رو به گردن و مچ دستم زدم و پایین رفتم. اردلان طبق معمول نبود. سر میز صبحانه نشستم و رها بعد از یک ربع اومد. یک مانتوی کوتاه سورمه‌ای مچ دار با شلوار دمپا گشاد و کتونی سفید و شال سفید پوشیده بود. کیفش رو هم یک وری روی شونه‌اش انداخته بود و رنگش هم سورمه‌ای بود. بوی عطرش می‌اومد.

موهایش رو بافته بود و آرایش ملایمی داشت.

- سلام به روی ماهت!

کسی به جز خودمون توی سالن نبود.

- سلام صبح بخیر!

- سایه نیومده؟

- نه خونه آرین مونده. آرین هم الان پیام داد گفت که دیرتر سرکار
میاد و می‌خوان خونه عمه برن.

سرش رو تکون داد و گفت:

- آهان خوبه.

- آره خیلی، صبحانه‌ات رو بخور که بریم.

سوار ماشین شدیم دست بردم ضبط رو روشن کردم.

عشقت افتاده به قلبم وای از دلم

بستم دل به دلی که برده دلم

تو که می‌خندی قلبم اروم می‌گیره

ناراحت میشی بارون می‌گیره

دنیا رو آروم و وقتی آرومی

همه عشق و آرزومی

دست رها رو توی دستم گرفتم.

رسیدیم.

توی آسانسور دستش رو ول نکردم تا وقتی که دستش رو از دستم بیرون آورد.

اخمی کرد و گفت:

- سام تازه فهمیدن نسبت ما چیه!

با حالت مسخره گفتم:

- آخ حالا چی کار کنیم؟

خندید و گفت:

- احتیاط!

در شرکت رو باز کردم و اون اول داخل رفت و پشت سرش هم من وارد شدم.

سمت اتاق هامون رفتیم و واردش شدیم.

دو ساعت بعد توی اتاقم اومد.

- سام این گزارش رو ببین.

دستش رو گرفتم.

- نمی‌داری کار کنم که آقای رییس!

- فعلاً کار تعطیل.

نشستیم روی کاناپه و با دقت اجزای صورتش رو نگاه کردم.

- سامی!

- جان؟

- اولین بار که فهمیدی دوستم داری کی بود؟

- اولین بارش رو یادم نیست؛ ولی وقتی که مطمئن شدم رو یادمه.

- خب کی بود؟

- وقتی یک هفته نبودی داشتم دیوونه می‌شدم.

خندید و گفت:

- شازده کوچولو از روباه پرسید از کجا بدونم وابستش هستم؟

روباه گفت:

تا وقتی هست نمی فهمی!

- دقیقاً همینه.

در زدند.

از هم فاصله گرفتیم. رها کاغذی رو جلوم گرفت.

- الان این اوکی هست؟

بلند گفتم:

- بفرمایید!

خانوم معینی بود.

- ببخشید آقای مهندس مزاحم شدم، مهندس فخر پشت خط هستن.

- بسیار خب.

خانوم معینی رفت و رها هم پشت سرش بیرون رفت.

پشت میزم رفتم و تلفن رو جواب دادم.

سام

بعد حرف زدن با فخر، حسام زنگ زد و تبریک گفت.

آرین بهش گفته بود و اونم گفته بود همون اول هم معلوم بود رها است.

خندیدم!

داشتم کار می کردم که طنز بدون در زدن وارد اتاقم شد.

- وای سامی بگو چی شده؟

- الان چه وقته اومدن سرکاره؟

- ترافیک بود.

با اخم گفتم:

- خب می شنوم؟

- نقشه های پروژه ی یاس قاطی شده.

- یعنی چی قاطی شده؟

- یعنی طرح هاش همش باهم قاطی شده، اصلاً اونی نیست که قرار بود

تحویل بدیم.

نزدیک تر اومد و گفت:

- خودت ببین.

نگاهی بهش کردم، یک شهرک مسکونی بود و تمامش خراب شده بود
راست می گفت.

با طرح پیشنهادی شون هیچ هم‌خونی نداشت مثل طرح ابتدایی یک
بچه بود.

- کی مسئولش بوده؟

- امضا و اسم رو بخون می فهمی.

وای خدای من سرم گیج رفت. رها؟

هرکسی بود رو باید الان اخراج می کردم؛ ولی رها؟

- این دختره از اول هم معلوم بود چون سابقه نداره بلد نیست کار کنه.

سام ما این هارو فردا باید تحویل بدیم چه جوری آخه؟ همین حالا باید
اخراجش کنیم.

تازه خسارت دیر کرد رو هم باید به شرکت شون پرداخت کنیم. کم-
کم این یک هفته دیگه تموم میشه. موعود تحویل فردا است پیششون
کلی بدقول میشیم.

- برو بیرون طناز.

- چی؟

داد زدم:

- برو بیرون.

رفت بیرون و در رو هم محکم بست. به خانوم معینی گفتم:

- رها رو توی اتاقم بفرست.

- جانم؟

- اینها چیه رها؟

- چی؟

از دستم نقشه‌ها رو گرفت.

با دقت نگاهشون کرد.

- این‌ها چرا این‌جوری شدن؟

- تو از من می‌پرسی؟ مسئولش تو هستی، امضای تو هست.

می‌دونی ما این‌ها رو فردا باید تحویل بدیم؟ می‌دونی که باید خسارت بدیم؟ می‌دونی می‌تونن ازمون شکایت کنن و چون پای این‌ها امضای توئه پات گیره؟

نقشه‌ها از دستش افتاد. خودکارم رو با حرص روی میز پرت کردم.

- من این‌ها رو اصلاح کردم مرتب گذاشتم توی آرشیو دیگه بهشون دست ندم کارش تموم شده بود. چند روز آماده شده بود و منم رفتم سراغ یک کار دیگه و ازش خبر نداشتم.

- پس کی این کار رو کرده؟

- نمی‌دونم.

نشست روی کاناپه و شروع کرد به گریه کردن. دلم لرزید مگه می‌تونستم اشکش رو ببینم؟ طاقت دارم اصلاً؟

زانو زدم.

- رها گریه نکن ببخشید عصبی شدم یک لحظه. اگه کار تو نیست
پس کار کی هست؟

- نمی‌دونم ولی من تمومش کردم گذاشتم توی آرشیو و بهش دست
نزددم.

- خب الان وقت این حرف‌ها نیست. دنبال مقصر بعداً می‌گردیم.
اشک‌هاش رو پاک کردم.

- الان چی کار کنیم؟

- هیچی یک تیم میشیم و همه توی اتاق من تا فردا صبح که جلسه
داریم باید نقشه رو بکشیم و تحویلش بدیم.

با بغض گفت:

- تموم میشه؟

- آره تموم میشه آراین هم الان می‌رسه.

- اردلان چی؟

- آراین باهاش حرف می‌زنه شب این‌جا بمونیم.

- بچه‌ها کار دیگه‌ای ندارن؟

- نه الان این مهم‌تره فقط چند نفر رو میارم بقیه رو کار خودشون می‌مونن.

- دوستت دارم!

- منم زندگی! پاشو اشک‌هات رو پاک کن دوست ندارم این جور بی‌بیمت. منم بچه‌ها رو بیارم شروع کنیم وقتمون کم هست. به آریں هم میگم.

رفت و منم سراغ برنامه ریزی‌ها رفتم.
رها

اشک‌هام رو پاک کردم. باید می‌فهمیدم کی این کار رو کرده بود.
آخه واسه چی؟ وسایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

طناز من رو دید و گفت:

- تو که هنوز این جایی؟

- کجا باید باشم؟

- زودتر از این جا برو.

بازوم رو گرفت.

- ببین با این گندکاری‌ات اخراجی؛ ولی چون نمی‌تونی خسارت رو پرداخت کنی و توان مالی نداری از اون می‌گذرم ولی اخراجت قطعی هست.

- حالا تو گوش کن تو من رو استخدام نکردی که حالا اخراج کنی.

در رو باز کردم و توی اتاق سام رفتم. سام و آرین نشسته بودن و کار رو شروع کردن من هم بهشون ملحق شدم.

- مهلت نداد نه؟

سام بود که جوابم رو داد و گفت:

- نه حتماً باید فردا تحویل بدیم وگرنه جریمه‌ی دیرکرد رو باید بپردازیم.

آرین:

- معلوم هست یکی این‌ها رو دست‌کاری کرده همه چی عوض شده

اصلاً شباهتی به طرح اولیه نداره و وقت هم نداریم.

- بچه‌ها بیان شروع کنیم.

- بیخیال سام، میدونی چند تا است؟ تا فردا صبح تموم نمیشه.

- قراره بچه‌ها تا صبح باشن و فقط روی همین نقشه کار کنیم و توی

اتاق من هم کسی نیاد و خرابش کنه. تا سر فرصت بفهمم کسی که نقشه رو خراب کرده کی هست.

- خب کی؟

- من، تو، رها، شقایق، کسری و آرمین.

- کم نیستیم؟

- نه بچه‌های دیگه کارهای مهم‌تری دارن این‌ها دستشون تنده بهشون

هم میشه اعتماد کرد. بقیه‌ی بچه‌ها هم که مهندس‌های ساینه هستن

و به ما ربطی نداره. گفتم بچه‌ها تا فردا می‌مونن شب هم هستن

اضافه حقوق بهشون میدم و باهاشون هماهنگ کردم.

- کی اول فهمید؟

- طنناز!

- چه جورى؟

- نمى دونم اين قدر اعصابم خورد بود نپرسيدم.

- من كه مشكو كم بهش.

سرى تكون داد.

- او كى من برم وسايلم رو بيارم و بيام.

- فقط به اردلان بگو رها مى مونه.

كم كم بچه ها اومدن و نشستن و شروع كرديم به كار كردن.

چند دقيقه بعد طنناز داخل اومد.

- سام اين جا چه خبره؟

- هيچى داريم كار مى كنيم.

- شوخى مى كنى ديگه؟

- قيافهام شبیه كسى هست كه شوخى مى كنه؟

بلندتر گفت:

- خانوم معینی مگه نگفتم کسی رو توی اتاق راه ندین؟ بیرون شون کنید.

لطفاً مزاحم تمرکز بچه‌ها نشید!

دستش رو به سمت من گرفت و گفت:

- این دختر رو باید اخراج کنی.

- بیرون طنازا!

- من نمیرم. این رو اخراج می‌کنی بچه‌ها هم سرکار خودشون باشن.

این گند زده به بچه‌ها چه؟ نیرو کم داریم. کارهای مهم‌تر از گند زدن این خانوم هست.

- درست حرف بزن طنازا!

- شقایق، کسری، سر کارتون باشید تا اخراج نشدید. مثل این که

یادتون رفته من سهام دار این جا هستم.

سام دستش رو گرفت و از اتاق بیرونش کرد.

- بچه‌ها معذرت می‌خواهم به کارتون برسید تا پیام. ببخشید تمرکزتون بهم خورد.

در رو بست و با رفتنشون باز شروع به کار کردن کردیم.

سام

- خانوم معینی!

- بله؟

- دیگه کسی غیر از بچه‌هایی که گفتم حق رفت و آمد به این اتاق رو ندارن مگه این که خودم بگم. کسی بره داخل اخراج میشی

تلفن رو هم وصل نمی‌کنی، حتی اگه مهم بود!

چشم آرومی گفت. دست طناز رو گرفتم و تو راهرویی که انتهایش سرویس بود، خلوت‌ترین جای شرکت بردم.

- چه مرگته طناز؟

- هیچی.

- داری با این رفتارها اذیتم می‌کنی.

- من فقط ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- آره تو فقط من رو دوست داری؛ ولی من جوابم رو بهت دادم. با این

کارهات، هم من، هم خودت و اطرافیان مون اذیت میشن. درضمن

کسی رو قاطی دعوای ما نکن حتی رها، چندبار بهت گفتم و بار این

آخرین باره!

- من دوستت دارم.

- بس کن طناز!

یک دفعه دستم رو گرفت. سریع ازش جدا شدم و رهارو دیدم که ما رو

نگاه می کرد. خدای من! بدتر از این نمیشد.

- طناز این چه کاریه که وسط محیط کار می کنی؟

- خودت این جواری کردی سام.

- هیچی نگو طناز کارت خیلی زشت بود و توجیهی نداشت. نمی خوام

ببینمت طناز، جلوی چشمم نباش.

کلافه دستی توی موهام کشیدم. باید سراغ رها می‌رفتم. باید گندی که زده بود رو درست می‌کردم. الان هزار جور فکر با خودش می‌کرد. رفتم تو اتاق نشسته بود و داشت کار می‌کرد ولی چشم‌هاش قرمز بود.

- رها!

حتی سرشو بالا نیاورد نگاهم کنه.

- کارت دارم میای؟

بازم نگاهی نکرد. رفتم پیشش دست رو گرفتم.

- رها پاشو بریم برات توضیح میدم.

دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

- دست به من نزن.

آرین گفت:

- چی شده؟

با آرین بیرون رفتیم و واسش تعریف کردم.

- وای همونه رها گریه کرد وقتی اومد.

- اره دید مارو فکر کرد چیزی بین ماهست.

- وای حالا ولش کن آروم شه خودمون هم کار داریم تو یک فرصت مناسب که بچه ها نبودن براش توضیح بده.

- اوکی بهتره آروم شه.

- پس بریم.

تو اتاق رفتیم. خواستم کنارش بشینم آراین نذاشت و گفت بزار آروم شه. اون طرف نشستیم و شروع به کار کردم؛ ولی فکر هم چنان درگیر بود.

سام

دو سه ساعتی کار کردیم و کارها همون طور که می خواستیم پیش رفت. یکم استراحت لازم داشتیم.

بلند گفتم:

بچه ها خسته نباشید برید ناهار و استراحت و نیم ساعت دیگه برگردین.

همه رفتن و آرين چشمک زد که الان وقتش هست و رفت. رها
وسايلش رو برداشت و خواست بيرون بره که مانعش شدم.

- برو کنار.

- تو هيچ جا نميري.

- چرا اتفاقاً مي خوام برم.

در رو قفل کردم و کنار کشيدمش.

- جيغ مي زنم سام.

شونه‌اي بالا انداختم.

- بزن آبروي خودت ميره.

- ولم کن. چرا ولم نمي کنی؟

- خانم مهندس آدم چيزی رو بدون توضيح قبول مي کنه؟

- آره ديدم همه چی رو لازم به توضيح هم نيست.

- رها من بهت گفتم حسی ندارم بهش چرا باور نمي کنی؟ گفتم حتی

اگه تنها زن جهان هم باشه نمي خوامش به روح مادرم قسم خوبه؟

تاحالا این قسم رو نخوردم رها.

- باشه قبول پس اون چی بود؟ نکنه خیالاتی شدم.

- نه درست دیدی؛ ولی وسط حرفهام نزدیک شد و دستم رو گرفت؛

ولی من نمی خواستم. باهاش هم دعوا کردم اگه می موندی می دیدی.

چیزی نگفت. آروم تر شده بود.

- حالا آشتی؟

- نمی دونم.

- یعنی چی نمی دونی؟

- باید فکرهام رو بکنم.

به سمت در رفت، دستش رو گرفتم و گفتم:

- گرسنه ات نیست؟

- یکم!

زنگ زدم غدامون رو آوردن داخل اتاق و رها هم دکمه های مانتوش

رو باز کرد و شالش رو درآورد، کنارم نشست و شروع به غذا خوردن

کرد.

- تو نمی خوری مگه؟

- نه باهام قهري نمی خورم.

خندید!

- چرا؟

- تلافی اون روز که تو ماشین نشستی و نیومدی.

- بالاخره که اومدم شماهم از بس لجبازی آشتی نکردی.

- بگو آشتی وگرنه از گرسنگی میمیرم.

خندید!

- باشه آشتی.

- همین جوری؟

- پس چه جوری؟

- قبول نیست؛ ولی بعداً دوبرابر حساب می کنم. الان غذات رو بخور

سرد نشه.

- باشه!

غذا رو همین طوری تو آرامش خوردیم. تا اومدن بچه‌ها یک ذره حرف زدیم و شوخی کردیم.

سام

ساعت ۶ بعد از ظهر بود و بچه‌ها سخت مشغول کار بودند. چشم‌هام قرمز بود. همه خسته بودیم؛ ولی هنوز به نیمه‌های کار هم نرسیده بودیم. به جز ما دیگه کسی توی شرکت نبود و همه رفته بودند. من هم در رو باز گذاشتم که طناز وارد اتاق شد.

- تو هنوز نرفتی؟

- نه!

- برو دیگه.

- می‌خوام شب پیشتون بمونم.

بی‌توجه به بقیه بلندتر و عصبی گفتم:

- همیشه طناز غیر ما شش نفر گفتم هیچکس نباشه. درک می‌کنی

این جمله رو یا یک جور دیگه بگم؟

چشم غره‌ای به من رفت و گفت:

- یعنی چی سام؟ خب رها رو بفرست من جاش میمونم. خسته شده.

- نه رها راحت.

- آخه... .

- آخه نداره برو، خدانگهدار!

- خداحافظ!

پوفی کشیدم و نشستم.

- بچه‌ها استراحت کنیم؟

همه با هم گفتن:

- وای آره.

خندیدم!

- پس زود پاشین و برین استراحت کنین.

پاشدن و رفتن. رها نشسته بود و مداد هم طبق معمول پشت

گوشش بود.

- رها!

- جان؟

- اون رو بردار.

لب برچید.

- سامی اذیت نکن عادت دارم.

- خوشگلم خب عادت بدی هست، چون ممکنه بره توی چشمت یک لحظه است، اتفاقه، سعی کن ترکش کنی.

- چشم!

- بی بلا!

مداد رو برداشت و من هم کف اتاق دراز کشیدم. سرم رو روی پاش

گذاشتم که خندید!

- خسته‌ام بزار بخوابم.

- الان میان.

- نه استراحت هست.

- باشه!

دستش رو داخل موهام برد و با موهام بازی می کرد. نیم ساعت بعد بچه ها اومدند و کار رو شروع کردیم. بعد یک استراحت دیگه که داشتیم، زنگ زدم غذا آوردن و شام رو با هم خوردیم. تقریباً ساعت ۴ صبح بود که دیدم بیشتر کارها انجام شده. خداراشکر یک ذره بیشتر نمونده بود و بچه ها واقعاً خسته شده بودن. داشت خوابشون می برد، وسایل رو از روی زمین جمع کردم و توی کشو گذاشتم. درش رو هم قفل کردم تا کسی سراغش نره. به بچه ها گفتم چند ساعت برن توی اتاق هاشون بخوابن تا سر حال تر شن. من هم ساعت گذاشتم که پاشم و اون کارهای باقی مونده ی یکی دو ساعتی رو تموم کنم. همه اون قدر خسته بودن که خوشحال شدن و سریع موافقت کردن و به سمت اتاق ها رفتن. منم پرده های اتاق رو کشیدم. رها مونده بود. در رو قفل کردم. رها مانتو و شالش رو درآورد و کش موهاش رو باز کرد و خوابید. برق ها رو خاموش کردم و فقط یک آباژور روشن بود. یک کاناپه بزرگ توی اتاق بود که باز می شد. بازش کردم و کوسنش رو

گذاشتم زیر سرم و پیراهنم رو درآوردم. روی یکی از کاناپه‌ها من، و روی یکی دیگه رها خوابیده بود.

- شبت بخیر عزیزم، دوستت دارم!

- من هم.

بعد چند وقت اون قدر حس آرامش کنارش داشتم و با بوی عطرش خوابم برد. عمیق‌ترین خوابی بود که تا حالا داشتم خوابی بدون کابوس‌های بچگی!

رها

چشم‌هام رو باز کردم و تازه فهمیدم کجا بودم.

توی شرکت خوابمون برده بود. چشم‌هام هنوز بسته بود. بلند شدم و نگاهی به سام کردم که هنوز خواب بود. مثل یک پسر بچه‌ی تخس خوابیده بود. لبخند زدم! ساعت شش صبح بود و بچه‌ها هشت می‌اومدن. ما توی این دو ساعت باید کار رو تموم می‌کردیم. دلم نیومد بیدارش کنم خسته‌اش بود. کار من خسته‌اش کرده بود. ژاکتش رو سرش انداختم و مانتو و شالم رو پوشیدم، سمت سرویس

رفتم و دست و صورتم رو شستم. بچه‌ها هر کدوم یک طرف بیهوش شده بودن.

دلم نمی‌اومد بیدارشون کنم. رفتم توی اتاق و بقیه‌ی کارها رو برداشتم و رفتم توی اتاق طراحی که خالی بود. شروع به کار کردم که سریع‌تر تموم بشه. تقریباً ساعت هفت و نیم بود که کاملاً تموم شد. دستی به کمرم که درد می‌کرد، کشیدم. نقشه‌ها رو مرتب لوله کردم و وسایل رو جمع کردم و توی کشوی سام گذاشتم. هنوز بچه‌ها خواب بودن. تو آشپزخونه‌ی شرکت رفتم و آب‌جوش گذاشتم و چایی و قهوه درست کردم.

خداراشکر توی یخچال همه چی بود. میز صبحانه رو چیدم و تصمیم گرفتم بیدارشون کنم. اول سراغ آرین رفتم. دوست نداشتم سام زود بیدار بشه. دست خودم نبود. جلوتر رفتم.

- آرین، آرین!

با دست تکونش دادم که سیخ نشست.

- رها تویی؟ فکر کردم سامه.

- نه!

نگاهی به ساعتش انداخت.

- دیر شده که.

- نه نترس من همه رو انجام دادم. تموم شده پاشو صبحانه بخوریم.

خوشحال شد!

- واقعاً؟ تنهایی؟

- آره مقصر من بودم خیلی زحمت کشیدید. پاشو برو دست و صورتت رو بشور بعد هم صبحانه بخور.

- چشم زن داداش.

به لفظش خندیدم که چشمک زد. از اتاق بیرون اومدم. از رابطه‌ی من و سام خبر داشت. رفتم سراغ بقیه‌ی بچه‌ها بیدارشون کردم. هنوز هم دلم نمی‌اومد برم سراغ سام؛ ولی الان بچه‌ها می‌رسیدن پس بالاسرش رفتم.

- سامی!

- عزیزم!

تکون نمی خورد از بس خسته بود.

- عزیزدلم!

بالاخره تکون خورد و چشم هاش رو باز کرد.

- ساعت چند هست؟

- با اجازتون بیست دقیقه به هشت صبح، الان همه می رسن.

هول شد و سر جاش نشست.

- چیه؟

- وای رها خواب موندیم بدو بچه ها رو بیدار کن.

- بچه ها بیدارن سر میز صبحونه نشستن. من خودم کارها رو درست

کردم و گذاشتم توی کثوت پاشو صبحانه بخور و برو خونه لباس هات

رو عوض کن، از دیروز تنت هست بعد برو به جلسه ات برس. دستم رو

بوسید.

- فرشتمی تو!

خندیدم!

- پاشو دیگه.

- نمی‌خوام.

- لجباز!

دست و صورتش رو شست و با هم سر میز صبحانه رفتیم، بچه‌ها نشسته بودن و تو خنده و شوخی صبحانمون رو خوردیم.

سام

صبحانه رو با بچه‌ها خوردیم.

به بچه‌ها و رها امروز رو مرخصی دادم. بعد از صبحانه مرخصی شون رو رد کردم و رفتن. بقیه تازه ساعت کاری شون شروع شده بود. توی اتاقم رفتم تا مدارک رو بردارم و با رها به خونه برم. سوار ماشین شدیم و بعد از طی کردن مسیر، به خونه رسیدیم.

- برو بخواب رها.

- تو چی؟

- من یک دوش می‌گیرم حاضر بشم برم جلسه و مدارک رو تحویل بدم.

مظلومانه گفت:

- بمیرم الهی خسته‌ای آخه.

- خدانکنه.

دستش رو بوسیدم.

- بخواب فقط در رو قفل کن خیالم راحت بشه.

- باشه!

- موفق باشی.

- ممنون.

رفت و منم توی اتاقم رفتم. یک دوش گرفتم و حاضر شدم. کت و

شلوار طوسی‌ام رو با پیراهن و کفش مشکی پوشیدم. ادکلنم رو به

میچ دست و گردنم زدم و پایین رفتم.

سوار ماشین شدم و به سمت همون شرکتی که قرار بود جلسه برگزار

بشه رفتم. منشی هماهنگ کرد و وارد اتاق شدم.

با دیدنم از جاش بلند شد.

- خوبین جناب مهندس؟

- ممنون طرح‌هاتون رو آوردم.

- چه عجله‌ای هست حالا بنشینید.

خیلی سرد و رسمی گفتم:

- ممنون کار دارم.

- از ما ناراحتی جناب معتمد؟

پوزخندی زدم.

- نه فقط یاد گرفتم دیگه با چه افرادی همکاری کنم.

خودش رو به اون راه زد و با تعجب گفت:

- چه طور؟!

- شما یک مهلت یک روزه به ما ندادی، الان بنشینم؟

خندید!

- ای بابا به دل نگیر!

پوزخند زدم.

- طرح‌ها رو بررسی کنین کار دارم باید برم. درضمن سر موقع چکتون

پاس نشه برگشت می‌زنم گفتم در جریان باشین.

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

- مثل این که خیلی بهتون برخورد.

- نه خیر قوانین کار هست.

طراح‌ها رو بررسی کرد.

رسید و امضا ازش گرفتم و سریع از شرکتش بیرون زدم. به آراین

خبر دادم که خوشحال بشه و گفت: - خونه‌ام.

منم به سمت خونه رفتم.

عجیب خوابم می‌اومد عجیب بوی موهای رها رو می‌خواستم، عطر

تنش رو، کاش دیشب تموم نمی‌شد. سریع توی تختم رفتم و بیهوش

شدم.

رها

از خواب بیدار شدم و نگاهی به ساعت کردم که ساعت هفت شب رو نشون می‌داد. اتاقم تاریک بود، دست بردم و آباژور اتاقم رو روشن کردم و گوشی‌ام رو چک کردم مامانم زنگ زده بود، بهش زنگ زدم. بعد از دومین بوق جواب داد.

- سلام مامان جان خوبی؟

- سلام آره عزیزم ما خوبیم تو خوبی؟ گوشیت رو جواب ندادی، نگران شدم!

- کارهام زیاد هست، خسته شده بودم خواب رفتم، ببخشید! آروم تر گفتم:

- عیب نداره عزیزم زنگ زدم حالت رو بپرسم.

همون جوری که گوشه‌ی ناخنم رو می‌جویدم گفتم:

- مامان همه چی خوبه چیزی احتیاج ندارین؟

- نه مادر همه سلام می‌رسون مواظب خودت باش!

- شما هم سلام برسون خداحافظ.

بلند شدم و حاضر شدم. یک شومیز سورمه‌ای نازک که داخلش قلب‌های ریز سفید داشت با شلوار کوتاه سفید و کفش‌های پاشنه بلند سورمه‌ای رنگ پوشیدم.

آرایش کردم و موهام رو دورم ریختم و از اتاق بیرون رفتم. خواستم توی سالن برم که از خدمتکارها پرسیدم اردلان هنوز نرسیده بود و منم آرام و با احتیاط توی اتاق سام رفتم. خواب- خواب بود و طبق عادتش پتو هم روش نبود و در پنجره هم باز بود. می‌دونستم سرما می‌خوره. رفتم و در پنجره رو بستم. پتوش رو سرش کشیدم. دلم نیومد بیدارش کنم، پایین رفتم. توی سالن منتظر نشستم تا سایه اومد. یک پیراهن خوشگل طوسی پوشیده بود.

- خوبی؟

- اوهوم خیلی!

لبخندی زدم!

- خوشحالم که خوبی!

- سام کجاست؟

- خوابه تا دیروقت کار می کردیم.

لب برچید.

- آره آرینم خسته بود، همش خواب بود. اصلاً به من توجه نمی کنه.

- سایه!

- بله؟

موشکافانه نگاهش کردم.

- تو آرین رو دوست داری؟

سرش رو پایین انداخت و بدون مکث کردن گفت:

- آره.

چشمهام رو ریز کردم و گفتم:

- پس عشقی که آرین ازش حرف می زد تو بودی؟

خندید و سر تکون داد.

- وای عزیزم خیلی خوشحالم برات!

- ممنون!

- من میرم سام رو بیدار کنم.

سر تکون دادم، بعد از رفتن سایه، اردلان اومد.

- سلام!

- سلام!

- خوبی؟

- آره.

سرم رو بوسید و گفت:

- خسته شدی؟

لبخند زوری زدم و گفتم:

- نه کارم رو دوست دارم.

خدمتکار اومد و گفت:

- شام آماده است.

سر میز نشستیم تا بچه‌ها اومدن و شروع کردیم.

سام

با صدای سایه از خواب بیدار شدم.

- پاشو دیگه، دلم واست تنگ شده!

چشم‌هام رو وا کردم و نشستم.

- ساعت چنده؟

- هشت و نیم.

زیاد خوابیده بودم.

- خوبی سوییستی؟

سرم رو تکون دادم.

- اوهوم تو خوبی؟

- آره.

عطسه‌ای کردم.

- وای سامی فکر کنم سرما خوردی.

- آره سردرد هم دارم.

- از بس حواست به خودت نیست.

بغلش کردم.

- دلم واست تنگ شده بود!

شیطون خندیدم!

- پاشو بریم شام دیگه.

- برو لباس‌هام رو عوض کنم میام.

- اوکی دارلینگم.

رفت و منم سوییشرت و شلوارم رو تنم کردم و به طرف میز شام رفتم.

رها و اردلان و سایه نشسته بودن. با سلام من سرهاشون برگشت.

جوابم رو دادن. رها خوشگل شده بود. روبه‌روش نشستم و عطسه‌ای

کردم.

اردلان:

- سرما خوردی؟

- گمون کنم.

- برو دکتر تا بدتر نشدی.

- آره میرم.

لیلا خانوم سوپ کشید. گفت برام خوبه. قدرشناسانه نگاهش کردم.

یک ذره توی سکوت گذشت که اردلان رو به سایه گفت:

- تیام ازت خوشش اومده می خواد بیاد خواستگاری ات.

همین جوری موندم آراین می فهمید تیام رو می کشت.

سایه:

- شما که می دونین من از تیام متنفرم.

- پسر خوبی هست خانواده خوبی هم داره همه چی تمومه.

- ولی مهمم اینه من نمی خوامش.

- ولی باید بخوای.

- مگه زوریه؟

- بله زوریه.

سایه بلند شد داشت می رفت که صداش زد.

- بله؟

- من جنازه‌ی تورو روی دوش پسر اردشیر نمی دارم پس خودت رو خسته نکن و خواستگارهای خوبت رو رد نکن.

فکر کردی نفهمیدم واسه چی اومدی ایران؟ فکر کردی نمی دونم دوشش داری؟ من پدرتم می فهمم.

- اولاً کسی که دارین میگین پسر برادرتون هست. متاسفم که به تیام عوضی بیشتر از آراین اعتماد دارین. درضمن من هیچ کس رو جز آراین نمی خوام پس لطف کنین به آقای زارع بگین نیان!

سایه با گریه رفت و منم پشت سرش بلند شدم.

توی اتاقش رفتم. نشسته بود و گریه می کرد. نگاهی به گوشه‌ی اتاقش انداختم. روی بوم نقاشی‌اش عکس نیمه کاره‌ی آرین بود. تمام اتاقش پر از عکس‌های خودش و آرین بود. بدون آرین می‌مرد! از بچگی همین بود. رفتم نزدیکش و موهایش رو نوازش کردم.

- سایه! خوشگلم نگاهم کن.

نگاهم کرد و با بغض گفت:

- سام من زن تیام نمیشم.

- من به نظرت می‌ذارم؟ مگه مرده باشم. مگه این که از روی جنازه‌ام

رد بشه و تو رو بده به تیام. نمی‌ذارم بهت نزدیک شه، چی فکر

کردی؟ قرن بیست و یک هست همین جوری زوری دختر شوهر بده؟

فکر کردی چون ساکت بودم دلیل رضایتم هست؟ من اون شب که

تیام بهت سلام کرد داشتم می‌زدم تو گوشش بزارم اسمش بیاد تو

شناسنامه تو؟ این قدر بی‌رگم؟ این قدر بی‌غیرتم؟ دار و ندارم و تمام

هستی و یادگار مادرم رو بدم دست اون بی همه چیز؟

بغلم کرد!

- سایه گوش کن فقط چه بخوایم چه نخوایم میاد خواستگاری بزار
بیاد پرتش می‌کنیم بیرون از اون نترس، فقط هیچی به آرین نگو
می‌شناسیش که الان می‌زنه تیام رو می‌کشه. بعداً بهش می‌گیم. باشه؟

- باشه!

- از هیچی هم نترس تا من هستم، تا شیرین هست، نمی‌ذاره
می‌خوای اصلاً با شیرین حرف بزن آروم بشی؟

با گریه سر تکون داد!

شماره شیرین رو گرفتم و گوشی رو دستش دادم. صدای شیرین
می‌اومد.

- الو سامی؟

- شیرین سایه‌ام!

با بغض حرف می‌زد.

- جانم عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟ گریه کردی؟

- نه!

- سایه مامان چرا این جور می کنی؟ سام کجاست؟

- روبه روم.

- حرف بزن تا دیوونه ام نکردی.

- شیرین بیا پیشم.

بغضش ترکید و شروع کرد به هق- هق کردن. دوست نداشتم

عزیزترین کس زندگی ام گریه کنه؛ ولی بهتر می شد.

- چی شده فدات بشم؟

- شیرین بابام می خواد به زور من رو به تیام بده.

- غلط کرده مرتیکه. هرچی ما هیچی نمیگیم این داره پرروتر میشه.

از روی جنازه ی من باید رد بشه که دخترم رو، دختر ناهید رو بدبخت

کنه.

- شیرین!

- جان؟

- من دیروز یک چیزهایی شنیدم می‌خواد با اون زارع همکاری کنه
واسه همونه فکر کنم نه؟

- مرتیکه داره دخترش رو به پول می‌فروشه. بی غیرت!

- پاشو عشقم گریه نکنی‌ها من و اردشیر الان یک فکرهایی می‌کنیم
میایم پیشت. الان هم به افروز میگم حواسش بهت باشه. نگران هیچی
نباش.

- شیرین!

- جانم؟ بغض نکن دخترم.

- به آرین نگو نمی‌دونه.

- باشه عزیزم!

- به سام سلام برسون.

- تو هم به همه سلام برسون فعلاً.

تماس رو قطع کرد و بازهم توی بغلم اومد.

رها! سایه! چند نفر دیگه قربانی پول این مرد و قدرتش شدن؟ این

بار دیگه نمی‌داشتتم!

آرین

از صبح که خونه رسیدم، مثل جنازه روی تخت بودم.

بلند شدم یک دوش آب سرد گرفتم و همون جور که موهام رو خشک می‌کردم، وارد آشپزخونه شدم. قهوه جوش رو روشن کردم و زنگ زدم

غذا سفارش دادم. یک مسکن برای سردردم خوردم و موزیک

فرانسوی مورد علاقه‌ی سایه رو گذاشتم. روی کاناپه نشستم،

مارلبروم رو روشن کردم و پُک عمیقی ازش گرفتم. یاد دو شب پیش

افتادم که با سایه یک سیگار رو، دو نفره کشیدیم. کاش بودی!

دل‌م هواش رو کرده بود! گوش‌هایم رو برداشتم و به عکسش که روی

صفحه گوشیم بود نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- لعنتی تو همه زندگیمی!

تمام خونه پر از عکس‌های سایه بود. پنج سال پیش که از ایران رفت

از بس حال‌م بد بود دائم تو بیمارستان بستری می‌شدم.

پسورد گوشیم رو باز کردم.

والپیپر گوشیم، لاک اسکرین صفحه‌ی چتم همش عکس‌هاش بود.
عکسش رو بوسیدم! اسمش رو لمس کردم و تماس برقرار شد. زیاد
بوق خورد دیگه داشتم منصرف می‌شدم و قطع می‌کردم که صداش
توی گوشم پیچید.

- جانم؟

- سلام زندگیم!

- سلام!

- چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟

- نه!

- جون من؟

- یاد مامانم افتادم.

آهی کشیدم!

- آهان خدا بیامرزه ناهید جون رو، منم دلم واسش تنگ شده! چرا
دیر جواب دادی هانی داشتم نگران می‌شدم.

- داشتم نقاشی می کردم دستم کثیف بود.

- عکس من؟

شیطون خندید!

- نه خیر مگه من بیکارم فقط تو رو بکشم؟

- عه؟ این جوریه سایه خانم؟

خندید!

- آره.

- تمام بدنت رو که کبود کردم می فهمی ضعیفه.

بلندتر خندید.

- دلت میاد؟

- خودت چی فکر می کنی؟

- نه!

- برو عکسم رو بکش!

- خودشیفته می‌گم عکس تو نیست.

- باشه سویتی برو نقاشیت رو بکش.

- آرین!

- جان؟

- دوستت دارم!

- منم زندگی مواظب خودت باش فعلاً.

- تو هم، فعلاً.

تماس رو قطع کردم همین چند دقیقه صحبت کردن باهاش باعث شد

شارژ بشم.

سرحال شده بودم.

با صدای زنگ در به خودم اومدم. غذام رو آورده بودن این قدر

گرسنه‌ام بود نفهمیدم چه جوری تمومش کردم.

سام

تمام دیشب نخوابیده بودم، به اردلان و کارهایش فکر می‌کردم. خوابم

می اومد؛ ولی نگران بودم!

نگران سایه، دیگه گیج شده بودم. شیرین زنگ زد گفت میاد. خوبه که هست. سرما خورده بودم و بی حال بودم آخرش بدون لباس خوابیدنم کار دستم داد. خسته بودم، دلم رها رو می خواست. توی شرکت به همه پریده بودم و فکر کنم همه یک دور از دستم گریه کرده بودن. با دیدن رها که داخل اتاقم اومد، توی دلم آخیشی گفتم! کاش همه‌ی آرزوهایم این قدر زود برآورده می شد.

بغلش کردم!

- خوبی؟

- نه زیاد؛ ولی تورو دیدم خوب شدم.

- سرما خوردی‌ها.

- آره؛ ولی خوبم!

- بعد شرکت دکتر بریم؟

- نه!

- چرا؟

- چون خوبم ذهنم درگیر سایه است و درگیر آرینی که اگه بفهمه سایه خواستگار داره اردلان رو آتیش می‌زنه حالا بفهمه تیام هست دیگه همه‌مون رو زنده- زنده دفن می‌کنه.

چینی به صورتش داد و گفت:

- من می‌گم بهش بگو، حقشه بدونه سام.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

- نه تو نمی‌شناسیش قاطی می‌کنه خدا هم بیاد پایین آروم نمیشه.

می‌دونم میره تیام رو می‌کشه می‌شناسمش. رو سایه بدجور حساسه

یک‌بار یک پسره توی خیابون فقط به سایه گفته بود برسونمت، همین

یک کلمه فقط آرین این‌قدر زده بودش که من وصیغه گذاشتم تا

بازداشت نشه. پسره هم کلاً آش و لاش شده بود به زور پول،

رضایتش رو گرفتیم.

با چشم‌های گرد شده گفت:

- واقعاً؟

- آره!

- گفتم که شوخی نداره.

- ولی از زبون کسی دیگه بعداً بفهمه بدتر هست.

خودکارم رو، روی میز گذاشتم.

- حالا چی کارم داشتی عزیزم؟

خندید!

- اولاً که اومدم حالت رو بپرسم از صبح به بچه‌ها گیر دادی. بعدش

هم اومدم بپرسم حقوق‌ها رو آقای رئیس چرا نمی‌ریزین؟

با لبخند گفتم:

- ریختیم رها!

اخمی کرد.

- نه من حسابم رو الان چک کردم چیزی نیومده.

- مطمئنی؟

- آره!

- بزار از آقای کاظمی حسابدار شرکت بپرسم.

تلفن رو برداشتم و به خانم معینی گفتم آقای کاظمی رو به اتاقم بفرسته. چند دقیقه بعد وارد اتاق شد.

بدون مقدمه گفتم:

- چرا حقوق هارو واریز نکردین؟

- دیروز واریزشون کردیم آقای مهندس.

اخم کردم!

- پس چرا خانوم مهندس نامجو میگن به حسابشون واریز نشده؟

کمی مکث کرد و به رها نگاهی کرد و بعد سرش رو پایین انداخت.

- چیزه... خانوم مهندس زارع همیشه هرماه حساب کتاب می کنن.

اضافه کار، جریمه، پاداش و... بعد مبلغ رو لیست می کنن و من واریز می کنم. این ماه اسم خانوم مهندس نامجو نبود.

چهره ام بیشتر تو هم رفت.

- یعنی چی؟

- من در جریان نیستم آقای مهندس از خودشون بپرسید. با اجازه!
عصبی تر دوباره به معینی گفتم طنز رو توی اتاقم بفرسته. با معطلی
اومد.

- جانم سامی؟

- چرا حقوق رها رو نریختی؟

با خونسردی لب برچید.

- آهان! واسه این که ایشون به شرکت یک خسارت بزرگ زدند. بعلاوه
شما واسه شقایق و کسری و آرمین نوشته بودین اضافه حقوق بابت
گندکاری این خانوم.

نمیشه که شرکت خسارت و پول بچه‌ها رو بده باید کسی که این کار
رو کرده پرداخت کنه منم چون دیدم رها وضعیت مالی اش خوب
نیست خودم از حقوقش که همش می‌شد کسر کردم که خجالتم
نکشه.

پول بچه‌ها رو هم دادم.

اگه امری نیست من برم کار دارم.

با عصبانیت از پشت میزم بلند شدم. رها با ترس نگاهم می کرد.

- یک بار دیگه حرفهایی که زدی رو تکرار کن.

پوفی کرد.

- وای سامی زیاد بود واقعاً متوجه نشدی؟

- نه می خوام تکرار کنی که یک جای سالم تو بدنت نزارم.

- چرا اون وقت؟

- سریع حقوق رها رو طبق قرارداد میگی که بریزن.

- همیشه.

داد زدم: - طنناز داری اون روی سگ من رو بالا میاری.

با پرویی گفت:

- خلاف مقررات و قوانین این جا است، متاسفانه همیشه که زن بابات

هرکاری کرد ما لاپوشونی کنیم.

به سمتش خیز برداشتم رها جلوم رو گرفت.

رو بهش گفتم:

- رها برو بیرون.

مظلوم تر گفتم:

- آخه... .

داد زدم: - رها بیرون.

با اکراه رفت تا پاش رو از در بیرون گذاشت، گردن طناز رو گرفتم.

- یکبار دیگه تو این دختر رو اذیت کن بین من خودت و اون داداش

بی همه چیزت رو زنده می‌ذارم یا نه فهمیدی؟

سر تکون داد. دستم رو برداشتم. گردنش قرمز بود و اشکش دراومده

بود.

- حقوقش کامل همین الان تو حسابش باشه. از این به بعد لیستی که

هر ماه میدی حسابداری رو من هم چک می‌کنم. اگه نمی‌گفت،

چیزی نمی‌گفتی نه؟ مظلوم گیر آوردی؟ معلوم نیست واسه چند نفر

این جور حقوق ریختی.

در رو به هم کوبید و رفت. منم دستی به گلوم کشیدم و کنار پنجره رفتم و سیگارم رو روشن کردم.

رها

توی اتاقم رفتم. چند دقیقه بعد پیامک بانک اومد. پول همون جور واریز شده بود. با خیالی آسوده تر پشت میزم نشستم و به کارم رسیدم. پس فردا آخرین امتحانم بود. هم خوشحال بودم هم ناراحت. خوشحال واسه‌ی این که سرم خلوت می‌شد و استراحت بین دوترم بود و راحت شرکت می‌اومدم. ناراحت هم واسه‌ی این که هیچی از امتحانم بلد نبودم. حال خوندن هم نداشتم؛ ولی خداراشکر آخریش بود و راحت می‌شدم. ساعت هشت بود. دستی به کمرم کشیدم و بلند شدم. گوشی‌ام رو چک کردم. سارا چندبار زنگ زده بود. با خودم فکر کردم احتمالاً کار مهمی داشته و اتفاقی افتاده. زنگ زدم که جواب داد.

- سلام!

- وای رها کجایی؟

- سرکار هستم. کارم تموم شده می‌خوام برم خونه، چطور؟

- هیچی زنگ زدم چندتا سوال ازت بپرسم.

- خرخون تو از الان شروع کردی؟

- آره بابا وقتی نمونه همه که مثل تو شاگرد اول نیستن.

خندیدم!

- اتفاقاً از این درس هیچی بلد نیستم.

بلند تر خندید!

- آره فردا خواهیم دید.

همون جوری که وسایلم رو توی کیفم می‌ریختم، گوشی رو بین گوش
و گردنم گرفته بودم گفتم:

- حواس پرت فردا نه و پس فردا، سوالت رو هم رفتم خونه جواب
میدم. عاشقی‌ها!

صدای خنده‌اش قطع شد.

- رها بگو که می‌دونی.

- چی رو؟

- همین که تاریخ امتحان عوض شده و فردا است.

کیفم از دستم افتاد. اخمی کردم!

- شوخی‌ات اصلاً قشنگ نیست سارا.

- وای رها من نمی‌دونستم تو نفهمیدی فردا است امتحان مون.

- خاک تو سرم سارا ساعت هشت شبه فردا نه صبح امتحان هست.

من هیچی بلد نیستم، خسته‌ام! فردارو مرخصی گرفتم که درس

بخونم تو میگی فردا است؟

مظلوم گفت:

- بمیرم برات رها بلدی به خدا یک دوره کن به قران نمی‌دونستم که

نمی‌دونی.

گوشی رو قطع کردم باید حذفش می‌کردم. تقریباً همه‌ی بچه‌های

شرکت رفته بودن. توی اتاق سام رفتم تا باهاش خدافظی کنم.

- وایسا باهم میریم دیگه.

- نه دیرم شده.

اخم کرد!

- کجا می‌خواهی بری این موقع شب؟

- خونه.

- خب با هم میریم عجله کن.

موافقت کردم نیم ساعت هم دیرتر می‌رسیدم دیگه برام فرقی نداشت. سریع سوار ماشین شدیم و خونه رفتیم. تو راه، ماجرا رو واسش تعریف کردم اون هم گفت تا جایی که یادش باشه و بتونه کمکم می‌کنه. استرس گرفته بودم. خودش حالش بد بود بدجور سرما خورده بود نمی‌خواستم اذیت بشه.

سام

توی اتاقم کمی دراز کشیدم تا رها بیاد. بقیه خواب بودن خودم پیشنهاد دادم رها بیاد باهاش درسش رو تمرین کنم. آروم در زد و وارد اتاق شد. یک تیشرت سفید و لگ مشکی و دمپایی عروسکی سفید پاش بود. موهایش رو هم گوجه‌ای بالا سرش جمع کرده بود.

روی زمین نشست و منم از روی تخت بلند شدم و کنارش نشستم.

- سام!

- جان؟

- من چند ساعت خودم خوندم تا صبح هم می خونم تو بخواب هم مریضی هم خسته هستی. تازه فکرت هم درگیر سایه و آرين هست. اخم تصنعی کردم و گفتم:

- کم حرف بزن و روجک همه‌ی این کارها بمونه واسه فردا بعد از امتحانت، سرکارهم نمیریم خوبه؟ استراحت می‌کنم قول میدم بهتر بشم به شرط این که نمره تو خوب شه.

خندید!

- چشم!

- بی بلا!

با اخم گفتم:

- مگه نمی‌بینی مریضم؟

با گیجی گفت:

- خب؟

- اگه واگیر دار باشه از من میگیری آخه من طاقت دیدن مریضی تو رو دارم؟ یک کم برو عقب تر بشین.

چشمک زد.

- اصلاً سرما رو باید دو نفره خورد. درضمن من طاقت دیدن تو رو تو این حال دارم؟

- کم ادای من رو دربیار وروجک باشه قبول تسلیم شدم.

خندیدیم!

شروع کردیم به جدی درس خوندن حدود ساعت سه بود، چشم هام دیگه یاری نمی کردن همه رو بلد شده بود، البته با سخت گیری های من.

فقط توی محاسبات بی دقت بود و اعتماد به نفس نداشتم همش می گفت: - نمی تونم.

ولی از نظر من عالی بود می شد نمره ی خوبی بگیره.

- رها!

سرش رو بالا آورد.

- جان؟

- بخوابیم؟

- آره!

خندیدم!

- پاشو برق رو خاموش کن بخوابیم.

با چشم های گرد شده گفت:

- این جا؟

- آره دیگه مگه در اتاقت قفل نیست؟ کلیدش پشت نیست؟

- چرا هست.

- خب منم در این جا رو قفل می کنم.

مظلوم گفت:

- آخه صبح برم تو بیدار میشی.

- من می‌رسونمت وایمیسم امتحانت رو بدی بعد خونه میایم و
استراحت می‌کنیم.

خواست مخالفت کنه که با دستم جلوی دهنش رو گرفتم. اونم دستم
رو بوسید و خندید!

- آخه تو مریضی!

- نه خوبم بلند شو که خوابم میاد.

درو قفل کردم پرده‌ها رو کشیدم و برق‌ها رو خاموش کردم.

فقط یک آباژور روشن بود. تختم دو نفره بود و راحت می‌شد روش
خوابید. رها کنارم دراز کشید.

- راستی نفس ساعت رو واسه چند بزارم؟

- نه امتحانم هست، بزار روی هشت بیدار بشیم.

لبخندی زدم و آلارم گوشی رو برای ساعت هشت گذاشتم. شب‌بخیر

گفتیم و خوابیدیم.

اون قدر خسته بودیم که زود خوابمون برد.

رها

با صدای آلام گوشی بیدار شدیم.

- صبحت بخیر!

با صورت خواب آلودش گفت:

- صبح شما هم بخیر نفس!

پاشو برو آماده شو دیرمون نشه.

- هنوزم میگم نیا صدات گرفته آخه.

اخمی کرد!

- بدو بینم حرف نباشه امتحانت رو خوب بدی، خوب میشم میام

خونه می خوابم خستگی ام در میره.

خندیدم و در رو باز کردم. همه خواب بودن اردلان معمولاً نه می رفت.

توی اتاقم رفتم و یک دوش گرفتم و حاضر شدم. بافت بلند و جلو باز

طوسی با نیم بوت مشکی و شلوار تنگ مشکی و مقنعه مشکی ام رو سرم کردم. موهام رو از دو طرف بافتم کمی آرایش کردم و کیف و وسایل و کارتم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. لیلا خانوم واسم صبحانه حاضر کرده بود. می‌دونستم از رابطه‌ی بین من و سام خبر داره. گفته بود به اردلان چیزی نمیگه. سر میز نشستیم خیلی استرس داشتیم؛ ولی به زور چندتا لقمه خوردم. سام سر میز اومد. چشم‌هاش بی حال بود. نوک بینی‌اش قرمز شده بود.

- سام بعدش باهم میریم دکتر.

- نه چون یک سرماخوردگی ساده است.

- ولی من نمی‌خوام این جوری ببینمت.

- خوبم رها! بخور بریم.

به زور شیر و عسل و آب پرتقالش رو بهش دادم. به لیلا خانم گفتم براش قرص بیاره. باهم رفتیم و سوار ماشین شدیم تا اردلان نیومده حرکت کردیم. تازه نگاهم به لباس‌هاش افتاد. عینک مشکی‌اش رو زده بود و یک شلوار کتون مشکی با پیرهن سورمه‌ای و کفش مشکی و

یک ژاکت سورمه‌ای دستبند و ساعتش رو هم که انداخته بود. تمام مدت دستم توی دستش بود و استرسم کم می‌شد. موزیک آرومی گذاشته بود بالاخره رسیدیم.

- رها حواست رو جمع کن، توی محاسبات دقت کن.

مقنعه‌ام رو صاف کردم. دستم رو بوسید.

- میشینم تا بیای عجله نکن سرفرصت بنویس.

خندیدم!

مثل باباها که دختراشون رو می‌ذارن دم مدرسه نصیحت می‌کرد.

- همه رو بلدی به خودت اعتماد داشته باش. برو قلبم دیرت نشه

مواظب خودت باش!

از ماشین پیاده شدم. سر جلسه نشستم. امتحانم شروع شد. سوال‌ها

رو دیدم همش رو بلد بودم تند- تند نوشتم چندتا هم به سارا رسوندم،

چند دور محاسبه کردم. با خوشحالی برگه‌ام رو دادم و از سارا

خدافظی کردم که تو تعطیلات نمی‌بینمش. نمی‌تونستم سام رو

منتظر بزارم با چشم دنبال مهرداد گشتم نه واسه این که ببینمش نه!

واسه‌ی این که گردنبندش رو بهش بدم و این قصه تموم بشه؛ ولی
پیداش نکردم، دم در دیدمش خواستم طرفش برم که سام رو دیدم به
ماشینش تکیه داده بود. الان وقتش نبود!
بی توجه بهش سوار ماشین شدم.

• با خوشحالی گفتم:

- عالی دادم سامی!

- خوبه عمرم.

لبخند زد ولی چشم‌هایش ناراحت بود.

- چیزی شده سام؟

- نه این پسره یک جوری نگاهت می‌کنه خوشم نمیاد.

- ولش کن بریم خونه که راحت شدم از امتحان و تعطیلات هم شروع
شده، تو هم قول دادی استراحت کنی.

خندید و راه افتاد. خوب شد که چیزی نفهمید. خونه که رسیدیم،
سام خوابید. منم توی اتاقم رفتم. با خوشحالی لباس‌هام رو عوض

کردم.

و فقط به این فکر کردم چه خوبه دیگه حسی به مهرداد ندارم فقط
یک حس داخل گذشته‌ام بوده همین!

حس شگفت‌انگیزی است

به کسی که رهایت کرده

دیگر

نه نیازی داشته باشی

نه احساسی!

رها

با صدای ویبره‌ی گوشیم از خواب بیدار شدم. هوا تاریک بود.

گوشی‌ام رو جواب دادم.

- بله؟

- سلام آجی.

- سلام رعنا خوبی؟

- آره ما خوبيم تو خوبی؟

- آره عزيزم اتفاقی افتاده؟

- نه زنگ زدم حالت رو بپرسم.

تو جام نشستم و دستی به موهای آشفته‌ام کشیدم.

- آهان چه خبر از کارهای عروسی؟

نفس عمیقی کشید.

- هیچی فعلاً.

با خنده گفتم:

- شوهرخواهرم خوبه؟

خندید!

- آره خوبه سلام می‌رسونه.

- خداوشکر!

- کی میای این‌جا؟

خمیازه ای کشیدم.

باورم نمی شد هنوز خوابم میاد.

- نمی دونم امروز آخرین امتحانم رو دادم سرم خلوت تر شده شاید تو این هفته یک روز اوادم.

با نفرت خاصی گفت:

- ازش اجازه بگیر بازم بمونی.

خندیدم!

یاد سام افتادم که گفت اون یک هفته ای که رفتم داشت دیوونه می شد.

- نه عزیزم اونم بزاره بهم مرخصی نمیدن.

آهی کشید!

- چه حیف باشه عیبی نداره. مزاحمت نمیشم برو به کارهات برس منم برم ریحانه صدام میزنه.

- توهم مراقب خودت باش به همه سلام برسون.

- باشه فعلاً.

- فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و آباژور کنار تختم رو روشن کردم. با خوشحالی تازه یادم افتاد امتحان هام تموم شده. لباس هام رو عوض کردم. باید می رفتم به سام سر می زدم. ساعت پنج عصر بود. اردلان هنوز نرسیده بود خداروشکر.

در اتاقش رو با طمانینه زدم صدایی نشنیدم حدس زدم باید خواب باشه. دستگیره‌ی در رو به سمت پایین فشردم در باز شد و داخل رفتم. با همون لباس های صبحش خوابش برده بود.

آباژور اتاقش رو روشن کردم و به پیشونی اش دست زدم. تب داشت و عرق کرده بود. چندبار صداش زدم، چشم هاش رو به زور باز کرد.

- سام تب داری پاشو لباست رو باید دربیارم بعد برو دوش بگیر.

اعتنایی نکرد.

به زور نشوندمش.

- خوبم!

اخمی کردم.

- آره من دارم تو تب می سوزم.

کمکش کردم دکمه های پیراهنش رو باز کردم و دستش رو گرفتم و توی سرویس فرستادم. صدای آب که اومد، لباس هاش رو روی تخت گذاشتم.

با صدای بلندتری گفتم:

- زیاد توی حموم نمون با آب داغ هم دوش نگیر.

- باشه!

با آسانسور به آشپزخونه رفتم. همه مشغول کار بودن و با دیدنم لبخندی زدن. با کمک لیلا خانم سوپ رو آماده کردم. نگاه تعجب بار اهالی آشپزخونه رو روی خودم حس می کردم. از توی یخچال چند تا لیموشیرین و پرتقال برداشتم، آستینم رو بالا زدم و شستم. با آبمیوه گیری آبشون رو گرفتم و توی لیوان پایه بلندی ریختم. قرص تببر و مسکن رو با آبمیوه و آب توی لیوان گذاشتم. به لیلا خانوم

گفتم حواسش به سوپ باشه تا برگردم. در آسانسور رو برام باز کرد و داخل رفتم. با پا در رو باز کردم. سام لبه‌ی تخت نشسته بود و با حوله موهاش رو خشک می‌کرد. لباس‌هاش رو هم عوض کرده بود. ابروهاش تو هم رفت.

- کسی تو این خونه نبود تو این کارها رو بکنی؟
سینی رو روی میز گذاشتم.

- خودم دوست داشتم. اول آبمیوه بعد قرص‌ها، سوپت رو هم آماده شد میارم.

دستم رو بوسید.

- مرسی زندگی!

لبخندی زدم!

تبش رو باز چک کردم، پایین اومده بود. چیزهایی که آورده بودم رو خورد. سیستم گرمایش اتاق رو زیاد کردم، در پنجره‌ها رو بستم. گفتم تا سوپ آماده بشه بازم بخوابه منم به سمت آشپزخونه رفتم.

سام

تا چشم‌هام رو باز کردم، چهره‌ی نگران سایه روبه‌روم بود.

- خوبی سام؟

تو جام نشستم.

- آره بهترم.

دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

- تبت قطع شده. رها گفت مریض شدی.

- الان بهترم.

- پاشو بریم شام واست سوپ درست کردن.

از صبح هیچی نخورده بودم و به شدت احساس ضعف می‌کردم. دلم

می‌خواست سوپ رها رو بخورم. موافقت کردم و باهم سر میز رفتیم.

اردلان و رها سر میز بودن. با صدای سلام ما سرشون سمت ما برگشت

و جوابمون رو دادن. جواب نگاه نگران رها رو با یک چشمک دادم.

اردلان:

- چقدر بد سرما خوردی.

- نه خوبم.

- امروز سرکار نرفتی؟

- نه سالم بود.

یکم توی سکوت گذشت و همه مشغول غذا خوردن بودیم.

اردلان رو به سایه گفت:

- پس فردا مهندس زارع و خانواده‌اش هم برای شام میان هم واسه

خواستگاری.

غذا تو گلوم موند، آب خوردم. سایه از شدت عصبانیت، قرمز شده بود.

- برو یک لباس خوشگل با رها بخر.

پوزخند زدم دست‌های سایه رو از زیر میز گرفتم.

- من نظرم رو گفتم.

با خونسردی گفتم:

- منم حرف‌هام رو زدم اون‌ها میان، چه بخوای چه نخوای.

- نظر من واستون مهم نیست؟ خوشبختی ام چطور؟
- نظرت با عقل و منطق نیست و کورکورانه است. نه اتفاقاً واسه خوشبختی ات هست که می خوام زنش بشی.
- من با اون خوشبخت نمیشم.
- الان نمی فهمی کلهات داغه بعداً به جونم دعا می کنی.
- پوزخند زدم!
- دیگه بیشتر از این نمی تونستم خوددار باشم.
- با کسی که تنوع طلبه و یک کم شرف و انسانیت نداره خوشبخت میشه؟
- به تو ربطی نداره سام.
- چرا اتفاقاً داره، زندگی خواهرم هست.
- تو نمی فهمی اون باهاش خوشبخت میشه.
- از کی تا حالا خوشبختی ما واستون مهمه؟
- همیشه! مثل این که یادتون رفته من پدرتون هستم نه دشمن شما.

عصبی خندیدم!

رها با نگرانی نظاره‌گر این جنگ بود.

- دشمن آدم هم این کار رو با دخترش نمی‌کنه.

- همین که گفتم. سایه! آماده باش، دیگه چیزی نشنوم. هم تو سام، و

هم تو رها همتون باید تو مراسم باشید. شب بخیر!

از پله‌ها بالا رفت و رها به سایه که ناراحت بود دلداری می‌داد. جلوش زانو زدم.

- بزار بیاد سایه من خودم با مهندس حرف می‌زنم اونا منطقی‌تر

هستند خب؟ غصه نخور میگم شیرین باهاشون حرف بزنه. فکر کن

یک مهمونی ساده است بزار بیان بهتر جلو همه میگم که تو

نمی‌خوایش گورشون رو گم کنن.

انگار یک کم امیدوار شد.

- واقعاً؟

- آره تو کاریت نباشه به آرین هم نگو. حالا پاشو برو بخواب.

با خیال راحت تری گونه‌ام رو بوسید و به سمت اتاقش رفت منم با رها صحبت کردم.

سام

- خب الان شما میگی من چی کار کنم؟

- نه آقا همیشه که عقب بندازیم خسارت دیر کرد رو شما میدی؟ خب از جیب من بره واسه اسم شرکت خوب نیست ضرر هست.

من جلسه می‌ذارم تصمیم می‌گیرم بهتون خبر میدم فعلاً خدا حافظ. گوشه رو قطع کردم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و با گوشه شرکت به خانم معینی گفتم:

- خانم معینی قیمت آهن امروز رو برام بگیرد لطفاً.

صدای چشمش رو که شنیدم، گوشه رو قطع کردم. آرین داخل اومد.

- بهتری؟

- یک کم سرم درد می‌کنه و گرنه خوبم.

کنارش نشستم.

- خداراشکر!

همون جوری که سیب رو گاز می‌زد، گفت:

- چه خبر؟

- هیچی چک این مفخم برگشت خورده اعصابم رو خورد کرده.

- چرا؟

اخم کردم!

- نمی‌دونم زنگ زدم جواب نداد.

- خوش قول بود که!

- آره واسه همین تعجب کردم!

شونه‌ای بالا انداخت.

- نترس خودش زنگ می‌زنه حتماً کار داشته. چه خبر از خونه؟

تو دلم نفس عمیقی کشیدم. اگه می‌فهمید شرکت رو، روی سرمون

خراب می‌کرد.

- هیچی همه خوبن.

چشمک زد.

- رابطہات با رها چی؟

- خوبه خداراشکر!

در زدن و بعد بفرمایید من، طنز داخل شد.

- می خواستم بگم پروژه‌ی صدف تموم شده و آماده‌ی تحویل هست.

- خوبه خداراشکر به موقع تموم شد.

- آره درست سر موعدهش.

- حسام هم زنگ زد یک سری مصالح می خواستن.

سری تکون دادم.

- آره به منم گفت می فرستم براش.

- اوکی من برم. راستی سامی من فردا نیام واسم بی زحمت مرخصی

رد کن.

اصلاً حواسم نبود و با گیجی پرسیدم:

- چرا؟

خندید!

- من خواهر دامادم دیگه!

همین کم بود.

سریع گفتم:

- اوکی، می تونی بری.

آرین قهوه اش رو، روی میز گذاشت.

- جدآ؟ به سلامتی دارین واسه تیام زن میگیرین؟

طناز با بدجنسی گفت:

- تو خبر نداری؟

آرین لبخندی زد!

- نه!

طناز رو به من گفت:

- خوب نیست آدم به پسرعموش نگه سامی؛ ولی عروسی دعوت

هستین.

رفت و در رو هم بست. من موندم و آرينی که با تعجب نگاهم می کرد!

حالا همه چی بر علیه من بود.

- چی میگه این؟

- هیچی!

- سامی حرف می زنی یا نه؟ خواستگاری کی می خوان برن؟

- نمیش... .

نذاشت حرفم رو کامل بزنم.

- نگو که سایه است.

سرم رو به ناچار تکون دادم. بلند شد.

- من تیام رو زنده نمی دارم.

سمت در رفت. بازوش رو گرفتم.

- چی کار می خوای بکنی آرين؟ احمق نشو مگه من می زارم؟

- آره دیدم واسه چی نگفتی؟

- واسه همین کارهات نگفتم خودم با شیرین و عمه حلش می‌کنیم.

پوزخندی زد!

از چشم‌هاش خون می‌بارید.

- آهان پس دسته جمعی می‌دونستید.

- آره؛ ولی قرار نیست اتفاقی بیوفته.

- این‌ها واسه‌ی عروسی دارن برنامه ریزی می‌کنن تو میگی هیچی نشده؟

- غلط کرده!

- نه می‌خوام بدونم اگه می‌اومدن خواستگاری رها ما به تو نمی‌گفتیم تو می‌نشستی نگاه می‌کردی؟

راست می‌گفت چیزی نگفتم دستش رو از دستم بیرون کشید و در رو محکم بهم کوبید.

آرین

تا تو ماشین نشستمت، شماره شیرین رو گرفتم.

صداش توی گوشم پیچید:

- جانم مامان؟

داد زدم:

- تو می دونستی نه؟

ساکت شد. مطمئنم منظورم رو فهمید.

- می دونی من بی اون میمیرم؟ می دونی چی کشیدم با رفتنش؟

می فهمی شیرین؟

با بغض گفت:

- دورت بگردم کار احمقانه‌ای نکن می دونم ما نمی داریم.

خندیدم!

- نمی دارین؟ من پسر از بغلش رد بشه حالم بد میشه بعد بیان

خواستگاریش؟ شیرین گوشه رو به مهرزاد بده.

با صدای آرومش گفت:

- کاری نکنی! قول بده مامان!

عصبی چند بار محکم روی فرمون کوبیدم.

- باشه قول میدم نکشمش و کار احمقانه نکنم.

گوشی رو به مهرزاد داد.

- جونم داداش؟

- سریع از یک جا کانال بزن و اجازه دادگاه رو برای عقد من و سایه

بگیر و خودتم بیا تهران.

- آرین؛ ولی... .

با خشم گفتم:

- آرین نداره. مهرزاد مگه تو وکیل نیستی؟

ماشین رو از پارکینگ درآوردم.

- چرا باشه ببینم چی کار می‌تونم بکنم، فعلاً.

سمت خونهای اردلان راه افتادم. عمویی دیگه واسه من وجود نداشت.

حرمتی نمونه بود. می‌دونست سایه رو چقد می‌خوام. ماشین رو روی

پل گذاشتم و زنگ زدم، در باز شد. بدون هیچ حرفی مستقیم توی

اتاق سایه رفتم. با دیدنم لبخند زد.

- چه سوپرایزی.

خواست بغلم کنه؛ اما با اخم خودم رو کنار کشیدم. تعجب کرد!

- چی شده آرین؟

- نمی‌دونی تو؟ از خواستگارات چه خبر؟

با بغض گفت:

- آرین... من... .

- تو چی سایه؟ چرا نگفتی؟ دوستش داری؟ می‌خوایش؟ از

زندگی‌ات بیرون برم؟

دست راستش رو بالا آورد و با تمام زورش، سیلی محکمی بهم زد.

چشم‌هام رو بستم. روی تختش نشست و شروع کرد به اشک ریختن.

جلوش زانو زدم و دستش رو گرفتم.

- سایه معذرت می‌خوام منظوری نداشتم عصبی بودم یک چیزی

گفتم.

نگاهم کرد.

- من دوستش دارم آره؟ من واسه کی به ایران برگشتم؟ من بخاطر کی تو روی بابام ایستادم؟ آره راست میگی همش به خاطر تيام هست.

- هیس! بسه گفتم ببخشید.

دستش رو بوسیدم. چیزی نگفت.

- چرا نگفتی؟

- سام گفت نگم تا بهم نریزی.

پوزخند زدم!

- حالا می‌خوای چی کار کنی؟

- هیچی گفتم مهرزاد بیاد برنامه‌ها دارم. واسه فردا شب سوپرایز دارم.

دوستت دارم عزیزم!

آروم لب زد.

- من هم.

- من برم کار دارم سایه نگران فردا نباش. فعلاً!

با نگرانی رفتنم رو تماشا کرد.

- قول بده کاری نمی کنی؟

همون طوری که دستم به دستگیره در بود چشم هام رو بستم.

- سعی می کنم.

و از خونه بیرون اومدم.

رها

خونه مامان رفتم. تا رسیدم، ریحانه واسم چایی آورد.

- زحمت نکش می خوام برم.

اخمی کرد!

- کجا؟ نیومده نی خوای بری؟!

چایی ام رو نوشیدم.

- هیچی سایه یک لباس می خواست میرم واسش بگیرم. خودش وقت

نمی کنه فردا خواستگاریش هست.

- آخی به سلامتی.

مامان اخمی کرد!

- مادر مگه تو کارگشون هستی؟ تو اون خونه مگه کارگر ندارن؟

لب گزیدم.

- دارن.

- پس چرا تو کارها رو انجام میدی؟

- همین جور. خودم دوست داشتم.

همون جور که قند می شکوند، گفت:

- خودت رو خسته نکن.

لبخندی زدم!

- چشم! شما چه خبر؟

- هیچی درگیر جهیزیه‌ی رعنا.

- پس نامزدی چی؟

ابرویی بالا انداخت.

- نمی‌گیرن مثل این که نمی‌خوان، فقط یک عروسی، اون هم مختصر هست.

- بهتر.

- آره واقعاً همش خرج اضافی هست.

سری تکون دادم.

- کم و کثر ندارین؟

- نه فعلاً.

پاکت پولی که آورده بودم رو، روی میز گذاشتم. از زیر عینک ته استکانی‌اش نگاه کرد.

- این چیه مادر؟

- یک ذره از حقوق این ماهم هست. لازمتون میشه.

اخم کرد!

- برش دار قرار نیست تو خرج ما رو بدی و همه حقوقت رو خرج ما

کنی.

- مامان گفتم که همش نیست لازم داشتن بگین، یک ذره از خریدش رو بکنین فعلاً.

نتونست بیشتر مقاومت کنه.

- دستت درد نکنه.

یک چند ساعتی بودم بعد بلند شدم و از خونه به سمت فروشگاه رفتم. پیراهن سایه رو گرفتم و به سمت خونه رفتم. سام زنگ زد.

- خوبی نفس؟

- آره تو بهتری؟

- بد نیستم.

صداش گرفته بود.

- چیزی شده؟

بی مکث گفت:

-آره آرين فهميد.

سرم رو تکون دادم.

- معلوم بود می فهمه، مگه میشه نفهمه. حالا چی کار کرد؟

- نمی دونم چی تو سرشه؛ ولی به شیرین و سایه قول داده کاری نکنه.

خیالم راحتیه وقتی به اون ها قول میده دیگه کاری نمی کنه.

آهی کشیدم.

- خداکنه.

- تو کجایی؟

- تو راه خونم.

- مواظب خودت باش باهم شب حرف می زنیم.

- اوکی تو هم قرص هات یادت نره، فعلاً.

تا خونه رسیدم، پیراهنش رو دادم. لباس هام رو عوض کردم و پیشش

رفتم چون نمی خواستم تنه اش بزارم.

رها

سایه رو تختش نشسته بود. لبخندی زدم!

- خوبی؟

- می‌تونم خوب باشم؟

کنارش نشستم. چشم‌هایش قرمز بود.

- گریه نکن درست میشه. من هم یک‌ذره به تو شباهت دارم فقط با این تفاوت که یک عشقی نداشتم که پشتم وایسه یک داداش مثل سام نداشتم، شیرین تورو نداشتم.

دستم رو گرفت.

- چرا هیچ‌وقت نمیگی چرا با بابام ازدواج کردی؟

- وقتش نیست! به موقعش واست میگم.

پدرها اولین مرد و عشق زندگی دخترهاشون هستن، مخصوصاً سایه! دوست نداشتم با تعریف کردن داستان زندگی‌ام سایه از پدرش دور بشه.

- نگران فردا نباش درست میشه.

لبخند زد!

- آرين نكفت مي خواد چي كار كنه؟

- نه!

- گفت فردا مي فهمي.

- خوبه پس ناراحتي نداره ديگه.

- نگرانم بابام بلایي سر آرين بياره.

- نترس خوشگل خانم.

نگاهم به بوم نصفه نيمه نقاشي اش افتاد. بهش اشاره كردم.

- عكس آرين هست؟

- اوهوم! مي خوام واسه تولدش سوپرايزش كنم امروز اومد تو اتاقم

ولي اين قدر عصبی بود خداشكر نديد.

با ذوق گفتم:

- چه خوب كشیدی.

- آره حالا كار داره حوصله نداشتم اين چند وقته

بلند شدم.

- من دیگه برم کاری نداری؟

- نه فردا خونه هستی؟

- آره میمونم.

از اتاقش بیرون اومدم و تو اتاق سام رفتم.

- بهتری؟

- تورو میبینم عالی ام.

خندیدم و بغلش کردم!

- سایه خوب بود؟

سرم رو تکون دادم.

- از آراین چه خبر؟

اخمی کرد!

- با من که قهر کرده زنگ زده مهرزاد بیاد تهران نمی دونم می خواد

چیکار کنه.

- خدا به خیر بگذرونه.

- فردا میای شرکت؟

با لودگی گفتم:

- نه مرخصی هستم.

چینی به ابروهاش داد.

- از کی گرفتی؟

- از عشقم گرفتم.

- کی هست حالا؟

- تو بغلش هستم الان.

خندید و موهام رو بوسید!

- تو میری؟

- آره بابا هیچکس نیست.

- خوبه بخواب که زود بیدار بشی.

شب‌بخیر گفتم و به اتاقم برگشتم. خوابم نمی‌برد. همش یاد

خواستگاری اردلان از خودم افتاده بودم. برای این که حواسم رو پرت

کنم کتاب خوندم.

آرین

زنگ در رو زدن. مهرزاد بود. در رو باز کردم. دو دقیقه بعد داخل اومد.

- سلام!

- خوبی؟

- بد نیستم تو خوبی؟

- آره! بقیه چه طورن؟

- همه خوبن فقط نگران تو هستن.

بینی ام رو بالا کشیدم.

- می دونم جای نگرانی نیست باهاشون حرف زدم. بیا تو. چرا نگفتی

بیام فرودگاه دنبالت؟

در رو بست. چمدون کوچیکش رو دم در گذاشت.

- لازم نبود خودم اومدم.

به سمت آشپزخونه رفتم.

- چی می خوری؟

همون جووری که کتتش رو درمی آورد، گفت:

- استیک.

به سمت تلفن خونه رفتم.

- اوکی الان سفارش میدم. قهوه بزارم تا بیارن؟

- آره!

قهوه ساز رو روشن کردم.

- آراین بیا یک کم حرف بزنیم.

تلفن رو قطع کردم و روبه روش، روی میز ناهارخوری، نشستم.

- بگو چیزی شده؟

عینک طبیش رو به چشمش زد.

- من با هزار بدبختی اجازه دادگاه رو برای عقد گرفتم می دونی که

چه قدر سخته و اصلاً تو یکی دو روز حکم نمیدن؛ ولی با هزار رابطه و

پول تونستم جورش کنم.

- خب؟

- ولی باید باهام روراست باشی و بهم بگی می‌خوای چی کار کنی؟

سرم رو تکون دادم.

- من به عنوان وکیل باید بدونم قراره عقد کنید؟

- نه فکر نکنم سایه قبول کنه.

- خب می‌خوای با این چی کار کنی؟

- همین کافیه تا زارع دیگه سمت سایه نیاد و قراردادش با اردلان بهم

بخوره و مهمونیشون بهم بریزه.

- اگه فکر می‌کنی جواب می‌ده من پشتتون هستم.

پوزخندی زدم و سیگارم رو روی لبم گذاشتم. ادامه دادم:

- دمت گرم خیلی مردی!

خندید! دنبال فندکم می‌گشتم. از جیبش فندکی درآورد و سیگارم

رو، روشن کرد.

- پاشو برو دوش بگیر لباس‌ها رو عوض کن.

از خدا خواسته سریع رفت. باید سایه رو راضی به عقد یواشکی می‌کردم. تا همه

چی محضری نمی‌شد، خیالم راحت نمی‌شد. قهوه رو ریختم و نشستم. نیم ساعت بعد شام رو آوردن و مهرزاد هم از حموم دراومد. باهم شام رو خوردیم. با عمه و سایه و شیرین حرف زدم و خوابیدیم. فردا، روزی بود که سال‌ها منتظرش بودم.

سام

کارهام تو شرکت تموم شد. با عجله به سمت خونه رفتم. نمی‌خواستم دیر برسم و کار تموم بشه و آرین کاری بکنه. تا رسیدن مهمون‌ها وقت داشتم. یک دوش گرفتم و حاضر شدم. یک شلوار کتون مشکی با یک تیشرت سفید ساده و یک پیراهن مشکی پوشیدم. دکمه‌هاش رو هم باز گذاشتم. کفش‌های مشکی‌ام رو پام کردم. ادکلنم رو زدم، دستبند و ساعت رو انداختم. از پله‌ها پایین رفتم. سایه یک پیراهن کوتاه سفید و کفش‌های پاشنه بلند قرمز پوشیده بود. موهاش رو هم صاف شونه کرده بود بر خلاف همیشه آرایش

نکرده بود و چشم‌هاش قرمز بود. بغلش کردم! آروم لب زد:

- استرس دارم.

- نداشته باش.

تا نشستیم رها اومد، یک پیراهن مشکی ساده تا زانوش پوشیده بود با کفش‌های پاشنه بلند مشکی موهاش رو هم صاف بود با یک آرایش ملیح که زیبایی‌اش رو دو چندان کرده بود. روی کاناپه نشست، صدای زنگ در نشون از اومدنشون می‌داد. سه تایی بلند شدیم اردلان با کت و شلوار از اتاق بیرون اومد و به استقبالشون رفت. دست سایه رو گرفتم عرق کرده بود. با کلی تعارف وارد پذیرایی شدند. با مهندس و سیمین خانم احوال پرسى کردم و با طناز و تیام، حتی دست هم ندادم.

تیام گفت:

- داریم فامیل میشیم.

پوزخندی زد و تو دلم گفتم " به همین خیال باش " گل و شیرینی رو روی میز گذاشتن و همه نشستن.

مهندس زارع: - خب چه خبر اردلان؟

با خنده گفت:

- سلامتی.

رها پیش اردلان نشسته بود و من و سایه هم کنار هم نشسته بودیم. جواب پیام آرین رو که نوشته بود رسیدن؟ رو دادم. گفته بود خودش رو، می‌رسونه.

سیمین خانم رو به سایه که سرش پایین بود، گفت:

- عروس گلم چه‌طوره؟

سایه سرد لبخند زد. ممنون زیرلبی گفت.

اردلان: - تیام جان چرا این‌قدر دور از سایه نشستی؟

با عصبانیت نگاهش کردم. می‌خواستم خفهاش کنم مردک بی‌غیرت.

- همین‌جا خوبه.

- سایه جان مریضی؟

رها جواب داد:

- یک کم سرما خورده.

سایه خوشحال بود که حرفی نزده.

- آخی بمیرم.

- خب اردلان جان بریم سر اصل مطلب.

- ریش و قیچی دست شما است.

تو دلم گفتم: - آره دست شما است چون قراره دخترم رو بفروشم و

همکاری کنم باهاتون، آره چون پول و سود بیشتری تو کار هست.

- ما که حرفی نداریم سایه دختر شما است و ما سالها است هم رو

می شناسیم. این حرفها رو نداریم.

- پس مبارک هست.

اومدن دست بزنی که من به حرف اومدم:

- اجازه میدین جناب مهندس؟

- بگو پسرم.

- من نمی خوام تو کار بزرگترها دخالت کنم؛ ولی سایه راضی به این

ازدواج نیست متاسفانه.

- چرا؟

اردلان: - شوخی می‌کنه.

- نه شوخی نیست.

پوزخند زدم! اردلان از عصبانیت قرمز شده بود. زنگ در رو زدن آراین بود که صدایش زودتر از خودش تو خونه پیچید.

- همیشه برین بالا مهمون دارن.

- برو کنار ببینم.

همراه مهرزاد با چشم‌های به خون نشسته، بالا اومد.

آراین

خدمتکار خونه رو کنار زدم و با مهرزاد از پله‌ها بالا رفتیم. همه

نشسته بودن. سایه کنارم اومد.

- به - به جناب مهندس زارع خوش اومدین. ببخشید دیر رسیدیم به

مهمونی.

سیمین خانم با مهربونی گفت:

- سلام آرین جان خوبی؟

- ممنون سیمین خانم.

اردلان: - شما این جا چی کار می کنید؟ کی شما رو راه داد؟ برو بیرون

آرین بعداً حرف می زنیم.

با خنده گفتم:

- وای عمو آدم مهمونش رو که بیرون نمی کنه.

طناز:

- ولی مهمونی نیست خواستگاری هست.

خندیدم!

- جداً؟

طناز چشم غره ای رفت.

- آره جداً.

تیام بلند شد.

- مشکلی داری؟

با خونسردی گفتم:

- والا یک مسئله‌ای هست نمی‌دونم مشکله یا نه. ایشون که الان کنار منه قراره فردا زن بنده بشن.

اردلان پاشد.

- دری وری نگو گمشو بیرون سایه بیا این طرف بینم.

با پوزخند گفتم:

- می‌خوای برو اون طرف سایه جان! حالا اون طرف و این طرفش مهم نیست عمو جان تو اصل ماجرا تفاوتی ایجاد نمی‌کنه.

این بار حسابی عصبی شد.

- از خونه‌ی من برو بیرون.

مهندس زارع بلند شد.

- این چی می‌گه اردلان؟

- ان شاءالله عروسی دعوتتون می‌کنیم.

اردلان یقه‌ام رو گرفت، سام دست‌هاش رو جدا کرد.

- احترام موی سفیدت رو دارم، چون پدر کسی هستی که عاشقش هستم.

- گمشو بیرون پسر بی‌شرم. عین اردشیر هستی.

اجازه نامه رو از دست مهرزاد گرفتم. مهندس زارع با اخم و جدیت همراه با تیام و سیمین خانم بررسیش کردن.

مهندس زارع: - گرفتی مارو اردلان؟ این معتبر هست.

- گفتم که جناب مهندس شما اومدین خواستگاری زن بنده.

اردلان کاغذ رو گرفت. تا دید پاره‌اش کرد.

با خنده گفتم:

- عیب نداره فدای سرتون عمو جان اون کیپی بود اصلش تو خونه است. مهم نیست.

می‌دونستم کارم رو خوب انجام دادم و به حد مرگ عصبی شده بود، حرص می‌خورد. به سمتم حمله کرد.

باز ادامه دادم.

- سایه برو لباس‌ها رو بپوش!

اونقدر ترسیده بود از لحن دستوریم که با رها بالا رفتن. سام جلوش رو گرفت.

مهندس: - واقعاً شرم آور هست اردلان متاسفم واست که دروغ گفت. مگه ما مسخره‌ایم؟ یا دختر واسه پسر مون کم هست؟ ما رو قوت حساب کردیم. چرا نگفتی؟

اردلان پوفی کشید:

- حرف این رو باور نکنین دروغ میگه.

مهرزاد: - نه کاملاً قانونیه.

اردلان عصبی‌تر خندید.

- به روباه گفتن شاهدت کو؟ گفت دممه.

خواست تو دهن مهرزاد بزنه که سام بازم جلوش رو گرفت.

سام: - بسه دیگه حالا فهمیدین که جریان رو میشه برین آقای

مهندس دیگه هم طرف خواهرم نیاین.

طناز: - فکر کردین می‌مونیم با این آبروریزی؟ معلوم نیست دخترشون
چی کار کرده که زود دادگاه اجازه عقد داده.

سمتش رفتم.

- یک‌بار دیگه راجع به زخم این جوری حرف بزن ببین زنده‌ات می‌ذارم
یا نه!

سایه لباس پوشیده، با رها اومد. باهم از پله‌ها پایین رفتیم اردلان به
سایه حمله کرد.

- آبروی منو می‌بری دختره‌ی عوضی آره؟ من رو سکه‌ی یک پول
می‌کنی جلو مردم؟ چی کار کردی؟

دستش رو رو هوا گرفتم.

- دستت بهش بخوره من می‌دونم و تو.

دستش رو ول کردم خواستم برم، که دوباره به من حمله کرد،
خواست من رو بزنه که سایه خودش رو سپر بلام کرد. مشتی که سهم
من بود، رو صورت اون فرود اومد. ضربه‌اش برای اون کاری‌تر بود.

تعالیش رو از دست داد و از پله ها افتاد. فقط صدای جیغ رها رو شنیدم و مهرزاد و سامی که بالا سرش بودن.

- اگه بلایی سرش اومده باشه خودت رو، خونهات رو، شرکت رو، کارخونهات رو، دارو ندارت رو به آتیش می کشم.

بی توجه به نگاه‌های عصبی و نگران همه، بلندش کردم و تو ماشین گذاشتمش و با سرعت به سمت بیمارستان رفتیم. من مقصر اون شلوغ کاری بودم.

آرین

تا روی تخت بیمارستان گذاشتمش، از اتاق بیرونم کردن. نذاشتن ببینمش. از سرش خون می اومد. حالت تهوع داشتم اگه بلایی سرش می اومد، می مردم. پشت سرم بلافاصله سام، مهرزاد و رها رسیدن. مهرزاد: - آروم باش چیزیش نشده.

- طاقت اشکش رو نداشتم چه برسه به این که روی تخت بیمارستان باشه.

روی صندلی نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم. بغضم ترکید.

تمام زندگی من، روی اون تخت لعنتی بود. نمی‌دونم چه قدر از اون لحظه گذشته بود که پرستار، از اتاق بیرون اومد. به سمتش رفتیم.

- حالش چه‌طوره؟

- فشارش که خیلی پایینه خون زیادی از سرش رفته بود، بخیه کردیم فعلاً به هوش نیومده. دستش هم ضرب دیده بانداژ شده. با نگرانی گفتم:

- شکسته؟

- نه خداراشکر آسیب جدی ندیده. همه باهم نفس‌هامون رو بیرون دادیم.

- خداراشکر!

- چه اتفاقی واسش افتاده؟

مهرزاد: - از پله‌ها افتاده.

پرستار نگاه معناداری بهم انداخت.

- زیر چشمش کبود هست، این که ربطی به زمین خوردن نداره.

قبل از این که کسی حرفی بزنه، گفتم:

- یکی زده توی صورتش.

- پلیس میاد اگه شکایتی هست صورت جلسه می کنه. یکیتون صندوق بره.

- کی مرخص میشه؟

- فعلاً باید بمونه شرایطش استیبل بشه.

با بغض گفتم:

- می تونم ببینمش؟

- نه بزارید به بخش منتقل بشه.

- ممنون!

مهرزاد همراه با پرستار رفت. خیالم راحت تر شده بود. حال سام هم بهتر از من نبود، همراه رها به محوطه رفتند. می دونستم به رها بیشتر از من احتیاج داره. یک کم بعد پیشش رفتم. کنارش روی نیمکت سبز رنگ، نشستم. گریه می کرد! می گن مرد گریه نمی کنه،

سیگار می‌کشد. وای به اون شبی که مردی با گریه سیگار بکشد.

- بخشید سامی همش تقصیر من بود نباید می‌اومدم حق با تو بود
عصبی شدم.

- تو چرا؟ منم اگه رها بود همین کار رو می‌کردم. بهت حق میدم.

- جلوی من نمی‌اومد، این جوری نمی‌شد.

بلند شد. سیگارش رو به من داد.

- ممنون سامی.

تلخ لبخند زد!

- به شیرین زنگ زدم و گفتم نگران شده بودن به عمه هم خبر دادم.

بعد از رفتن سام، سرم رو روی پشتی نیمکت گذاشتم. رها اومد.

- تو بخشه برو ببینش.

پاشدم و با عجله رفتم. روی تخت بود سر و دستش بانداژ بود.

صورتش هم کبود بود. هنوز هم چشم‌هایش بسته بود.

سام

اشک‌هام رو پاک کردم، با چشم دنبال رها گشتم. پیداش نکردم. از مهرزاد سراغش رو گرفتم. توی نمازخونه رفته بود. ندیده بودم تا حالا نماز بخونه.

تابلوه‌ها رو دنبال کردم و به سمت نمازخونه رفتم. خواستم صداش بزنم بیرون بیاد؛ ولی کسی جز رها نبود. به خاطر همین کفش‌هام رو درآوردم. پشتش به در بود. نزدیکش نشستم. غرق نگاه کردنش شدم بالاخره من رو دید لبخند زد پاشد چادرش رو از سرش درآورد. تسبیح به دست نشست. دستی به شال و موهاش کشید و مرتبشون کرد.

- قبول باشه.

- ممنون قبول حق باشه. گریه کردی؟

خواستم بگم نه؛ ولی نمی‌تونستم بهش دروغ بگم.

- یکم.

بازوم رو گرفت.

- دکترش هم گفت چیز خاصی نشده، خوب میشه سایه قوی هست نگران نباش.

لبخند زدم!

دستش رو گرفتم و باهم بیرون اومدیم و به سمت مهرزاد رفتیم. با
گوشی اش حرف می زد. قطع کرد به سمتمون اومد.

- خوب بود؟

- میشه خوب باشه؟ می خواست بلیط تهران بگیره.

رها: - با اون وضعیت بارداریش؟

- گوش نمیده دیگه حرف سایه که بیاد همینه.

- شیرین و عمو چی؟

- نگران بودن دیگه شیرین هم مثل همیشه گریه می کرد.

- می گفتم خوبه.

- گفتم؛ ولی گوش نمی کنن که.

- مهرزاد با ماشین من برو خونه ی آرین خسته شدی زحمت هم
کشیدی.

سرش رو تکون داد.

- نه داداش دلم راضی نمیشه بزار بهوش بیاد میرم.
لبخند زدم و نشستم رها هم کنارم بود. لبخند کم جونی زد.
- خوب باش!

- بهوش بیاد خوب میشم!
مهرزاد پیش آرین رفت. پرستار از اتاق بیرون اومد.
- همراه خانم معتمد؟

از جام بلند شدم.

- منم بفرمایید؟

- نسبتون؟

- برادرشم.

نفس عمیقی کشید.

- به هوش اومده وضعیتش خوبه؛ ولی فردا باید هم از سرش عکس بگیریم هم سی تی اسکن و یک سری آزمایش انجام بدیم تا مطمئن بشیم خوبه امشب می‌مونه این‌جا یک نفر همراه می‌مونه این‌جا شلوغ

نشہ.

سرم رو تکون دادم.

- باشه ممنون می تونم ببینمش؟

- اسمتون آرینه؟

- نه!

- آخه هی صداس می زد، می خواین اول ایشون بره ببینش بعداً شما، فقط خستش نکنید.

لبخندی زدم!

- باشه ممنون!

رفت و صدای خداراشکر رها رو شنیدم. با حالت دو سمت نیمکتی که مهرزاد و آرین نشسته بودن، رفتم.

- به هوش اومد.

بلند شد.

- جون من؟

- آره برو تو رو صدا کرده می‌خواد ببینت.

دستش رو جلوی دهنش گرفت.

- وای خداراشکر!

بقیه راه رو دوید. مهرزاد به همه خبر داد. منم دوباره به سالن برگشتم. به این فکر کردم که اردلان حتی به خودش زحمت نداده حال دخترش رو بپرسه.

آرین

با عجله رفتم، رها کنار در ایستاده بود. در زدم و وارد اتاق شدم. پرستار مشغول چک کردن فشارش بود.

- خوبه حالش؟

- بله؛ ولی باز هم فشارش پایینه، کوتاه باشه زود تمومش کنین خسته نشه.

- باشه ممنون.

بیرون رفت و در رو بست. کنار تختش نشستیم.

- بهتری زندگیم؟

سرش رو تکون داد. اشکم از کنار چشمم پایین اومد. اخم کرد!

- خوبم آرین! این چه قیافه‌ای هست؟

دستش رو بوسیدم.

- اگه یک اتفاقی واست می‌افتاد من می‌مردم.

لبخند زد!

- خوبم بابا چهارتا پله بود.

- سایه چرا جلوی من اومدی؟

- واسه این که تو صورت تو نخوره.

- خب اشتباهت همینه اگه اون مشت تو صورت من می‌خورد یک

میلی مترم جابه‌جا نمی‌شدم فوقش فقط پای چشمم کبود می‌شد

همین؛ ولی تو صورت تو خورد الان این جا هستیم.

- دست خودم نبود آرین!

روم رو ازش برگردوندم.

- باشه.

لب ورچید.

- الان قهری؟

-آره!

پوفی کشید.

- توروخدا آرین بس کن.

بلندتر گفتم:

- توروخدا چی؟ این کار مسخره چی بود؟ اگه سرت می خورد به

جایی چی؟ مگه شوخی هست سایه؟

به گوشه تختش تکیه داد.

- باشه حالا که اتفافی نیوفتاده.

پوزخند زدم!

- آره فقط من مردم و زنده شدم.

بعد از مکثی گفت:

- مهرزاد اون اجازه نامه رو جور کرده بود؟

- آره!

از جام بلند شدم.

- من برم سام بیاد ببینت خیالش راحت بشه بره.

تعجب کرد!

- مگه بیرونن؟

- تو فکر کن سام نیاد نگران نشه.

- دیگه کی هست؟

- همه.

اخم کرد فهمیدم فکر کرده اردلان هم هست!

- اون نیست. سام، رها و مهرزاد.

نفس راحتی کشید.

- شیرین و عمه فهمیدن؟

- آره.

- کی مرخص میشم؟

- فعلاً هستی.

با کلافگی گفت:

- وای...

خواست مخالفت کنه، ازش دلخور بودم بیرون رفتم و سام جام رو گرفت.

سام

توی اتاقش رفتم. با دیدنم لبخند زد. دراز کشیده بود، خواست بلند بشه، نذاشتم.

- چی کار می کنی سایه؟

- می خوام بنشینم بدم میاد خوابیدم هی میاین بالاسرم خسته شدم کمرم درد گرفت.

لبخندی زدم!

- غرغرو خانم وایسا تخت رو بالا بیارم. ریموت تخت رو از روی میز برداشتم. درستش کردم.

- خوبه الان؟

- بهتره.

روی کاناپه کنار تختش نشستم.

- درد داری؟

- یک کم سرگیجه دارم.

- طبیعی هست.

دستش رو، پیشونیش رو بوسیدم.

- داشتم سخته می کردم.

خندید!

- همتون هم گریه کردین‌ها! خجالت بکشین پیرمردا.

می‌خواست حالمون رو بهتر کنه؛ ولی من می‌دونستم چه قدر ناراحت

هست. تلخ لبخند زدم!

- به آرین هم گفתי پیرمرد؟

- آره دیگه پیر شدین.

خندیدم!

- ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.

- یک و نیم.

- برو خونه بخواب.

این قدر خسته بودم که نتونستم مخالفت کنم.

- چشم! سایه یک نفر می تونه بمونه، من برم آرین بمونه؟

- اصلاً هیچکدومتون لازم نیست بمونید.

اخمی کردم!

- نه خیر.

- باشه گردن کلفت حرف، حرف خودتون هست. پاشو رها و مهرزادم

ببر خسته شدن. مواظب رها هم باش. تشکر هم از هردوشون بکن.

- چشم!

بوسیدمش و ازش خدافظی کردم و از در بیرون رفتم. آراین پشت در بود.

- خسته‌ای من بمونم؟

- نه داداش من می‌مونم شماها برید.

رو به مهرزاد گفت:

- مهرزاد ممنون بابت همه چی رها تو هم خیلی زحمت کشیدی.

- کاری نکردم که.

دست دادیم و خدافظی کردیم. هر سه به سمت ماشین من حرکت کردیم.

- مهرزاد تو کلید خونه‌ی آراین رو داری؟

- نه لازم نیست.

- چرا؟

- عمه زنگ زد برم اون جا خونه‌ی تو بمونم خودمم می‌خوام برم.

شیرین هم یک چیزایی داده برای عمه ببرم.

- مطمئن؟ می‌خوای بگیرم؟

- نه بابا تعارف نداریم.

سرم رو تکون دادم. مهرزاد جلو نشست و رها عقب نشست. اول مهرزاد رو رسوندیم بعد هم به سمت خونه رفتیم. خسته شدیم تو راه حرفی نزدیم فقط دست‌هامون به هم گره خورده بود. حتی حال موزیک هم نداشتم. وقتی رسیدیم، همه‌ی چراغ‌ها خاموش بودن. توقع داشتم اردلان نگران دخترش بشه؟ بابای بی‌غیرت به این می‌گن دیگه حتی نپرسید حال دخترم چه‌طوره؟ داخل خونه رفتیم. لילה خانم با نگرانی، سمتون اومد.

- مادر چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

- ببخشید اصلاً حواسم نبود.

- خوبه دخترم؟

- آره خداراشکر به هوش اومد جای نگرانی نیست آرین بالاسرش هست.

- خوبه مادر خوابم نبرد برم بخوابم.

- شبتون بخیر مرسی لایلا خانم.

رفت. این قدر که این زن مهربون بود و نسبت به ما احساس مسئولیت می کرد اردلان نمی کرد. تو اتاقمون رفتیم و با همون لباس ها بیهوش شدیم.

آرین

بچه ها رفتن منم قهوه گرفتم و یک سیگار کشیدم و توی اتاقش رفتم. خواب و بیدار بود. با صدای بسته شدن در چشم هاش رو باز کرد.

- بخواب سایه.

- منتظر تو بودم، هنوز قهوه؟

- بله!

- آرین بیخیال!

سرسنگین گفتم.

- همیشه بیخیال شد، سایه کارت خیلی خطرناک بود.

بعد از مکثی گفتم:

- گرسنته؟

- آره!

- نباید چیزی بخوری.

بدون این که نگاهم کنه گفت:

- میشه پرستار رو صدا کنی؟

- چرا؟ کاری داری بگو انجام بدم؟

- می‌خوام دستشویی برم.

خندیدم! از من خجالت می‌کشید!

- از من خجالت می‌کشی؟

چشم غره‌ای نثارم کرد.

- نه خیر تو بشین خودم میرم.

عصبی گفتم:

- لازم نکرده سرت گیج میره می خوری زمین خودم می برمت.

آروم از تخت بلندش کردم.

تا وایساد گفت:

- آراین ولش کن سرم گیج میره.

لبه‌ی تخت نشست.

- خب بغلت می کنم.

با لجبازی گفت:

- نه نمی خواد.

- سایه فشارت پایین بوده می دونی چه قدر بهت سرم زدن که نرمال بشه و بهوش بیای؟ هنوز هم یکی تو دستت هست، پس همش باید بری دستشویی لجبازی نکن.

بغلش کردم و با دست آزادم سرمش رو تو دستم گرفتم. در رو نیمه باز گذاشتم و سرم رو تو دستم گرفتم. کارش تموم شد، تو روشویی دست‌هاش رو می شست. حس کردم، باز میوفته در رو باز کردم و

کنارش ایستادم.

- خیلی سرگیجه دارم وایمیسم.

دستوری گفتم:

- طبیعی هست. سرت رو بزار رو شونم چشم‌هات رو هم ببند.

دست‌هات رو خودم مایع زدم و شستم و خشک کردم. دوباره بغلش

کردم و روی تخت گذاشتمش.

- آراین بگو این سرم رو از دستم باز کنن.

- چرا هانی؟

- واسه این که همش باید دستشویی برم.

- خب بری.

- خودت دیدی چه قدر سخت بود که تا صبح همین داستان هست.

- عیب نداره می‌برمت دیگه سایه تو غذا نباید بخوری فعلاً، چون

ممکنه حالت تهوع داشته باشی. فشارت هم چون خیلی وقته چیزی

نخوردی پایین هست پس مقاومت و لجبازی نکن اون هم فشارت رو

بالانس می‌کنه هم مثل غذا می‌مونه. دستشویی هم فدای سرت
میریم دیگه کاری نداشت.

بالای تخت تکیه داد پتوش رو روی پاهاش که پیراهن بیمارستان
تنش بود، باز بود انداختم. در پنجره رو بستم.

- دستم نشکسته؟

- نه ضرب دیده، درد می‌کنه؟

- نه سرم بیشتر درد می‌کنه، تو بخواب.

نشستم.

- فعلاً خوابم نمیاد، اومد می‌خوابم.

- آخه معذبیم!

مبل تخت خواب شوی اتاق رو باز کردم. نزدیکش آوردم.

- این جوری خوبه؟

- آره بهتر هست.

لبخند زدم و دراز کشیدم.

سام

با صدای گوشیم از خواب پریدم. تازه فهمیدم دیشب چه اتفاق‌هایی افتاده با همون لباس‌ها خوابم برده بود. از شرکت بود. جواب دادم.

- بله خانم معینی؟

- آقای رئیس مهندس مفخم تماس گرفتن، نبودین گفتن کار واجب دارن میان دیدنتون خواستم اطلاع بدم.

خواب آلود گفتم:

- می‌اومدم حالا.

- آخه دیر کردین واسه همون مزاحم شدم تشریف نمیارید؟ قرارتون رو کنسل کنم؟

دستی به پیشونیم کشیدم.

- مگه ساعت چنده؟

- دوازده.

صاف نشستم، وای خیلی دیر شده بود تازه آراین هم امروز نبود.

سریع قطع کردم و به رها زنگ زدم و گفتم که آماده بشه. اون هم خواب مونده بود از بس دیر خوابیدیم. لباسم رو عوض کردم و پایین رفتم. رها آماده بود سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. تو راه به آری زنگ زدم.

- خوبین؟ بیداره سایه؟

- آره. خواب و بیدار مسکن بهش می‌زنن واسه اون هست.

- دکترش اومد؟

- نه هنوز.

- مرخص میشه؟

- نه فکر نکنم تازه دردش شروع شده.

- من تو راه شرکت خواب موندم مفخم زنگ زده می‌خواد بیاد.

- آهان خوبه.

- مواظب خودت باش کاری داشتی زنگ بزن.

- حتماً.

- من عصر میام تو برو لباس عوض کن و دوش بگیر.

- مرسی فعلاً.

تماس رو قطع کردم، رو اسپیکر بود رها شنید.

- خوبه که حالش بهتره.

- آره؛ ولی دیشب مردیم و زنده شدیم.

- خداراشکر به خیر گذشت.

شرکت رسیدیم. بدون معطلی توی اتاقم رفتم. یکی نشسته بود و پشتش بهم بود. اول فکر کردم مهندس مفخم باشه؛ ولی با دیدن موهای بلندش فهمیدم تیام هست.

- این جا چی کار می کنی؟

قهوه اش رو می خورد.

- خانوادگی مهمون نوازم اون از دیشب این هم از الان.

- کارت رو بگو گورت رو گم کن.

- سام بی ادب شدی بچگی این طوری نبودی. شرکت جدیدت مبارک

البته که به پای شرکت من نمی‌رسه؛ ولی خوب هست.

عصبی گفتم:

- بنال تیام.

- کاری نداشتیم؛ ولی شماها یک عذرخواهی بابت دیشب به من بدهکار هستین.

خندیدم!

- گمشو بیرون.

- باشه عذرخواهی نکن؛ ولی من بدهیم رو با تو صاف می‌کنم منتظر یک انتقام توپ باشین هم تو، هم اون آرین از من بترسید.

- هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. چیه؟ زورت گرفته؟

- نه اتفاقاً خوشحالم با سایه ازدواج نکردم، با دختری که معلوم نیست چی کار کرده.

یقه‌اش رو گرفتم.

- یک بار دیگه این چرت و پرت‌ها رو درباره خواهرم بگی می‌فرستم

سینه قبرستون.

- باشه بابا رگ‌های غیرت زده بیرون، آروم باش!

مشتم رو تو صورتش خالی کردم.

خندید!

- باشه من میرم؛ ولی تو منتظر باش.

- خواهر و برادر عین هم شارلاتان هستید.

- مثل شما.

خواستم چیزی بگم رفت و در رو هم بست.

آرین

تماس رو قطع کردم.

- سام بود، سلام رسوند.

سرش رو تکون داد. پرستار در زد و وارد اتاق شد. لبخندی زد!

- بهتری خوشگل خانم؟

سایه مثل بچه‌ها گوشه‌ی لباس پایین افتاد.

- آره فقط می‌خوام زودتر مرخص بشم.

- بزار جواب عکس و سی تی اسکنت بیاد دکتر ببینت بعد.

گرسنه‌ات نیست؟

سریع گفت:

- چرا خیلی!

- الان می‌گم برات نهار بیارن فقط کم بخور.

- باشه!

- فشارت هم خوب هست.

مسکن به سرمش تزریق کرد.

- این رو در نمیارین؟

- نه فعلاً باید باشه. چیزی خواستی صدام کن.

بیرون رفت. لبخندی زدم.

- لجباز کوچولوی من!

- می خوام خونه برم.

اخمی کردم!

- باز شروع کردی سایه؟ مگه بچه‌ای؟

- می خوام برم خونه خسته شدم حالم از خودم بهم می خوره.

- همیشه کم غر بزن.

روی کاناپه دراز کشیدم. خسته شده بودم.

- اصلاً گوش میدی؟

چشم‌هام رو بستم.

- باشه خودم میرم!

چشم‌هام رو باز کردم. لجباز خانوم بلند شده بود. سمت کمد

لباس‌هاش رفت.

- این کارها یعنی چی؟

دهنش رو باز کرد جوابم رو بده که دوباره سرش گیج رفت. دویدم

خودم رو بهش رسوندم گرفتمش. آروم گفتم:

- چشم‌هام سیاهی رفت.

یک جوری نگاهش کردم که ساکت شد.

- ببخشید!

روی تخت گذاشتمش.

- آرین!

جوابش رو ندادم. در باز شد و عمه و بقیه داخل اومدن. نگاهی به

ساعت چرمی‌ام انداختم. ساعت ملاقات شده بود.

عمه: الهی قربونت بره عمت، الهی دستش بشکنه صورت خوشگلم رو

این طوری کرده.

سرش رو بغل کرد و بوسید. با نیما و یاسین و عمو فریبرز دست

دادم. یاسمین هم اون طرف سایه ایستاد.

- خوبی خواهری؟

- آره خوبم!

گریه‌اش گرفت.

یاسین با خنده می‌خواست جو رو عوض کنه گفت:

- سایه همین جوری زشتی، گریه کنی زشت تر هم میشی.

نیما: خدا رحم کرد بالاتر تو چشمت نخورده.

یاسمین اشک‌های صورت خودش و سایه رو پاک کرد.

- آره خداراشکر!

عمو: برید کنار آدم شماها رو ببینه یک راست میره سینه‌ی قبرستون

دور از جونش همچین وایسادین گریه می‌کنین. خوبه حالش دیگه.

نزدیکش اومد. سرش رو بوسید.

- خوبی بابا جان؟

- بله عمو خوبم.

- دستت خوبه نشکسته.

یاسین: آره دیگه نمی‌تونستی نقاشی کنی.

- زبونت رو گاز بگیر.

سایه: ملودی کجا است؟

نیما: تو ماشین پیش مهرزاد من میرم اون بیاد.

- آهان.

- این قدر گفت برم خالم رو ببینم، گریه کرد که نگو.

سایه لبخندی زد!

- نداشتن بیاریمش بالا ان شاءالله مرخص شدی.

نیما: ان شاءالله زود خوب بشی فکر هیچی هم نباش من برم با اجازهات

پیش ملودی تا مهرزاد هم بیاد، فعلاً.

- مرسی نیما!

- خواهش وظیفه است. من منتظرتون هستم، تموم شد بیاین زیاد

خسته‌اش نکنین.

چشمکی زد و بیرون رفت. دورش شلوغ بود. منم پا شدم سیگار

می‌طلبید.

سمت در رفتم که عمه گفت:

- خوبی؟

- آره!

یاسمین: کجا حالا بیا ببینمت.

- میرم پیش ملودی دلم واسش تنگ شده!

در رو بستم و رفتم توی محوطه ملودی رو از بغل نیما گرفتم. مهرزاد بالا رفت.

سام

تیام رفت. مهندس مفخم اومد واسه تاخیر چک عذرخواهی کرد و توضیح داد گفت فردا پاس میشه. منم سرم رو با کارهام گرم کردم. رها بود که در می‌زد. لبخند زدم!

- خوبی؟

- بد نیستم.

- شنیدم تیام این جا بود.

- آره اومد دری وری گفت و رفت.

- ناراحتی‌ات واسه اونه؟

- فقط اون نه، خیلی چیزها.

- مثلاً؟

- یکی سایه، یکی تو.

- من چرا؟

- باید زودتر به مهرزاد بگم اقدام کنه واسه طلاق.

- آره خودمم تو فکرش هستم.

- به مهرزاد میگم بزار جریان سایه درست بشه. من تورو می‌ذارم

خونه میرم بیمارستان آراین بره لباس عوض کنه و بیاد.

- منم می‌خوام پیام.

- آخه خسته هستی.

- نه خوبم بریم.

لبخند زدم! گوشیم زنگ خورد حسام بود. جواب دادم.

- جانم داداش؟

- حالا ما دیگه چون دور شدیم غریبه‌ایم؟

خندیدم!

- نه این چه حرفیه خیلی درگیرم این روزها.

- سایه چه طوره؟

- بهتره ممنون.

- هممون نگران شدیم اصلاً اعصابمون خورد شد شنیدیم.

- مرسی!

- اردلان داره چه غلطی می کنه؟

- کاش من می تونستم این رو بفهمم.

- کارش به جایی رسیده دست رو سایه بلند کنه؟

- آره دیگه دیشب که همین بود.

- واقعاً که! اون پیام رو بگو.

- حرف اون رو نزن صبح اومد شرکت خبرش.

- چی گفت؟

- چرت و پرت و تهدید.

- دیده دستش به هیچی بند نیست واسه اون هست.

- آره هرکاری هم بکنه واسم مهم نیست.

- سایه از اردلان چیزی نمیگه؟

- نه!

- خوبه باشه داداش فقط نگران اوضاع اون جا بودیم. مراقب باشین به

حرف‌های اون خواهر و برادر دیوونه هم گوش نده.

خندیدم!

- باشه!

- به سایه سلام برسون حتماً. فعلاً!

- فعلاً! رها رفت کیفش رو برداره که بریم. منم سمت در می‌رفتم

که طناز اومد.

- بین طناز امروز داداشت اول صبحی روزم رو خراب کرده پس برو

لطفاً فردا بیا.

- واسه اون نیومدم.

- پس واسه چی اومدی؟

- بشین.

- کار دارم طناز.

- با آبروریزی دیشب تیام می‌دونی که تو فکر انتقام هست.

پوزخند زدم!

- خب؟

- با تیام حرف زدم سام اگه تو با من باشی تیام می‌بخشت.

قهقهه زدم!

- ترفند جدیدتونه؟

- نه همون عشقی هست که سال‌ها درگیرش هستم.

- بهت گفتم طناز من تورو دوست ندارم به داداشت هم بگو هرغلطی

می‌خواد بکنه.

- واقعاً؟

- واقعاً!

- پس بترس چون از این به بعد منم کنار داداشمم باهم زمينت
می‌زنیم با سلاح خودت می‌کشمت.

- باشه!

در رو کوبیدم و با رها سمت آسانسور رفتیم.

رها

با چشم‌های قرمز اومد و سوار آسانسور شدیم.

- خوبی؟

- آره نفس!

دستم رو گرفت.

- ولی نیستی.

- طناز اومد مزخرفات داداشش رو گفت دوباره بهم ریختم.

- ای بابا!

- ولش کن مهم نیست.

لبخند زورکی زدم و تو ماشین رفتیم. یک موزیک آروم گذاشت.
یک جا وایسادیم واسه سایه چندتا شاخه گل رز که دوست داشت،
خریدم. چند تا آبمیوه و... .

تا رسیدن به بیمارستان حرفی نزدیم می‌دونستم ناراحت هست.
رسیدیم تو محوطه بیمارستان، آرین رو دیدیم یک دختر بغلش بود و
باهاش بازی می‌کرد. اون طرفش هم مردی بود که نمی‌شناختم.
نزدیکشون شدیم. با آرین دست دادم. سام بود که به حرف اومد:

- رها جان ایشون نیما همسر یاسمین دختر عمه‌ی من هستن.
همونی که ازشون تعریف کردم که پزشکن.

- خیلی خوشوقتم از آشناییتون.

- همچنین!

- این فسقل خانم خوشگل هم که آرین خفش می‌کنه ملودی
دخترشون هست.

صورتش مثل یک نقاشی بود.

- بینم شمارو!

- رها فارسی متوجه همیشه انگلیسی باید باهاش حرف بزنی.

خندیدم!

- چه بامزه است.

گونش رو بوسیدم. بغل من نیومد؛ ولی خودش رو تو بغل سام پرت کرد.

رو به آرین گفت:

- تو برو خونه کارهات رو بکن، عجله نکن ما هستیم فعلاً.

- باشه فعلاً.

- نیما جان میبینمت.

چشمک زد. منم ازش خدافظی کردم و با سام به سمت اتاق سایه رفتیم. در زدیم، استرس داشتم. قرار بود با عمه شون آشنا بشم. سام در رو باز کرد. اول اجازه داد من داخل بشم و پشت سرش خودش داخل اومد. سایه تا مارو دید لبخند زد!

- سلام!

جلوتر رفتم و بوسیدمش و گل رو بهش دادم. بقیه گیج نگاهم می‌کردن منتظر معرفی شدنم بودن.

سام به حرف اومد. رو به یک دختر زیبا که موهاش تا روی گوش‌هاش بود گفت که یاسمینه پس تعجبی نداشت دخترش به اون خوشگلی باشه. باهم دست دادیم.

- ایشون هم عمه افروزم، عمو فریبرز همسرشون و یاسین پسرشون هستن.

با همه احوال پرسى کردم.

- رها است عمه جان!

تازه همه متوجه شدن و لبخند زدن. انرژی مثبتی از همه خانواده‌شون می‌گرفتم برعکس اردلان. کنار سایه روی تخت نشستیم.

- بهتری؟

- آره؛ ولی مرخصم نمی‌کنن.

خندیدم!

- لجباز!

کنار رفتم تا سام پیش خواهرش باشه و آروم بشه. دستش رو بوسید.
یاسمین و یاسین خیلی لهجه داشتن و با مزه حرف می‌زدند. یک‌ذره
تو سکوت گذشت.

یاسمین: رشتتون چیه؟

- من معماری می‌خونم.

- تموم نشده؟

- سال اول ارشد هستم.

- به سلامتی.

- ممنون! دخترتون خیلی شیرین و بامزه است، خیلی هم شبیه
خودتون هستن.

خندید! یاسین بود که به جاش جواب داد: شما یک چند ساعت
پیشش باشی بهش نمیگی شیرین.

سایه: تو لیاقت دایی شدن نداری اصلاً.

سام: یاسی راست میگه یادت باشه بزرگ شد واسش تعریف کنی چه دایی بدی بود.

یاسمین: آره حتماً.

با همین خنده‌ها و شوخی‌ها گذشت. حال سام و سایه بهتر بود
خداراشکر!

سام

بعد نیم ساعت عمه و بقیه رفتن مهرزاد هم همراهشون رفت و
خدافضلی کرد و گفت واسه امشب پرواز داره. روی کاناپه نشستیم.
رها و سایه با هم حرف می‌زدن.

سایه: - آراین کجا است؟

- خونه استراحت کنه میاد.

اخم کرد!

- دعواتون شده؟

- نه!

- قشنگ معلومه! سرچی؟

- هیچی هی گفتم می خوام برم خونه خوبم، پاشدم لباس هام رو
بپوشم سرم گیج رفت نزدیک بود بیوفتم آقا قهر کرد. تازگی ها خیلی
بچه شده.

اخم کردم!

- این چه کاری هست که کردی؟ میوفتادی زمین دوباره چی
می شد؟

- خوبم!

- آره قشنگ معلومه راه میری میوفتی!

پرستار اومد. لبخندی زد!

- بهتری؟

سایه پوفی کرد.

- برای بار هزارم به خدا خوبم مرخصم کنید.

- جواب عکس ها و سی تی اسکنت اومده.

- خوب بود؟

- بله خداراشکر مشکلی نیست فردا ظهر مرخص میشه.

- خب خداراشکر!

سایه معترض گفت:

- وای ظهر؟

خندهام گرفت. پرستار رفت دراز کشید. رها واسش آبمیوه ریخت
واسه منم ریخت. چشمک زدم.

- من چرا؟

- تو هم سرما خوردی دیگه.

خندیدم!

آرین در رو باز کرد و اومد. لبخند سایه عمق دوست داشتنش رو
نشون می داد؛ ولی آرین بهش نگاهم نکرد. حق داشت!

- خوابیدی؟

- یک کم! دوش گرفتم یک چیزی خوردم لباس عوض کردم اومدم.

- خوبه دکترش گفته نتایج آزمایش و عکس‌هاش خوب بوده فردا ظهر
مرخص میشه.

- خداراشکر! بعضی‌ها خیلی سختشون هست.

خنده‌ام گرفت.

- تعریف کرده؟

- آره حرص نخور.

رها به ساعتش نگاه کرد. نگران اردلان بود فکر کنم.

- ما بریم داداش کاری نداری؟

- نه قربونت.

- می‌خوای امشب من بمونم؟

- نه برو هستم.

چشمک زدم.

- مواظب خودت و این لجباز خانوم باش.

- آخ گفتمی لجباز داغ دلم تازه شد، چشم!

خندیدم!

سایه رو بوسیدم و با رها از اتاق بیرون اومدیم. دستش رو گرفتم.

- خوبی؟

- اوهوم خیلی!

- معلومه سایه رو می بینی چشمهات برق می زنه.

- آره انگار مامانم رو می بینم.

- آره واقعاً شبیه هستن.

تعجب کردم!

- تو از کجا مامانم رو دیدی؟

- اون شب که تو اتاق خوابیدم عکسش روی میز بود.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

- آی شیطان خانم!

خندید!

- اتاق من رو دید زدی یا خوابیدی؟

- هردوتاش.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه رفتیم. اردلان توی سالن نشسته بود و پیپ می کشید. بی توجه بهش هرکدوم توی اتاقمون رفتیم. به رها گفتم در اتاق رو قفل کنه. لباس هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

آرین

سام و رها رفتن. باید ادب می شد. واسه یک روز بیشتر موندن تو بیمارستان داشت خودش رو می کشت. بی توجه بهش نشستیم روی کاناپه، سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

- آرین!

جوابش رو ندادم.

گوشیم زنگ خورد شیرین بود.

- سلام شیرین جان!

- سلام مامان خوبی؟

- بد نیستم.

- سایه بهتره؟

- بله خوبه. مهرزاد رسید؟

- آره مامان.

- ازش تشکر کن وقت نشد زیاد تشکر کنم.

- باشه مامان دلم می‌گه همش پاشم پیام.

- نه خیر بابا و آیه رو تنها بزاری بیای؟

- آخه سایه هم دخترم هست.

- باشه ما کنارشیم تازه عمه این‌ها هستند. تازه رفتن از این جا نترس

همه مواظبش هستیم.

- خوبه شماها هستین دیگه نگران نیستم.

لبخند زدم!

- کی مرخص میشه؟

- فردا ظهر.

- خوبه. خوابه؟

- نه نشسته.

- می تونه حرف بزنه؟

- آره!

گوشی رو بی هیچ حرفی بهش دادم.

- سلام شیرین!

- خوبم شماها خوبین؟ نه خیر این پسرت اذیتم می کنه. نه سام هم

اذیت می کنه؛ ولی مثل این قد نیست.

خندهام گرفت. دراز کشیدم روی کاناپه و چشم هام رو بستم.

- حوصلم سر میره این جا نقاشیمم مونده. یک ذره نصیحتش کن

شیرین خستم کرده. نه نیا خوبم نگران نباش دوستت دارم شیرین

مراقب خودت باش به همه سلام برسون! فعلاً!

- آراین!

جواب ندادم.

- قهری؟ باشه قهر باش. من دستشویی دارم خودم میرم خوردم زمین تقصیر تو هست.

از ترس این که بخوره زمین بلند شدم و با همون اخم بغلش کردم و سرمش رو تو دستم گرفتم. بلند خندید! اخمی کردم!
- بغلم کردی یعنی آشتی!

خل بود دختره همین رو می خواست. نگاهش کردم.

- این چه کاری بود؟

- خب هیچ جوهره آشتی نمی کنی مجبور شدم.

خندیدم!

- سام راست میگه شما خانومها چه موجوداتی هستین؟

- دیگه - دیگه.

- حالا ببرمت دستشویی یا تخت؟

- اول دستشویی بعدش هم راه برم دکتر گفت خسته هم شدم،

کمرم درد می‌کنه، زخم بستر می‌گیرم.

- اوکی!

کارش که تموم شد، تکیه داد بهم سرمش هم توی دستم بود یک‌ذره راه رفت. زود خسته شد چشم‌هاش سیاهی رفت و روی تخت دراز کشید. شام رو آوردن، روی کاناپه بغل خودم نشوندمش چون دستش بانداژ بود خودم بهش یک‌ذره - یک‌ذره غذا دادم. باهم غذا رو خوردیم و خوابیدیم.

آرین

نور آفتاب چشمم رو اذیت می‌کرد، صبح شده بود. چشم‌هام رو باز کردم. سایه هنوز خواب بود. دستش توی دستم بود. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم نه رو نشون می‌داد. دکترش الان می‌رسید. دستش رو بوسیدم. چشم‌هاش رو باز کرد.

- سلام!

- سلام به روی ماهت!

- پاشو الان دکترا واسه معاینه، میاد.

- آخ جون ميرم خونه.

خنديدم!

- سايه انگار توي زنداني.

- آره خب دو روزه اين جام. اين لباس ها تنمه دوش نگرفتم نقاشيمم

مونده، به دوست هامم سر نزدم، آتليه هم نرفتم، دلم واسه خونه

تنگ شده.

اخم کردم!

- قرار نيست همين الان که مرخص شدي اين کارها رو بکني.

- وای آرین باز داری اذیت می کنی.

- همين جوري راه ميري می خوري زمين، با اين وضع می خواي بري

آتليه؟ يا با اون دست نقاشي بکشي؟

دکتر اومد. مانع جواب دادانش شد. آزمایش ها و عکس هاش رو

بررسی کرد. چند تا قرص و مسکن نوشت و گفت می تونه بره فقط

دستش رو باز نکنه. بخيش هم جذب ميشه اگر هم خواست می تونه

بره حموم. تشکري کردم و رفتم صندوق پول رو حساب کردم و

برگه‌ی ترخیص رو گرفتم. نشسته بود لب تخت پرستار داشت
انژیوکت رو از دستش باز می‌کرد بیرون رفت. لباس‌هاش رو از کمد
درآوردم. داشتم وسایلش رو جمع می‌کردم دیدم نشسته.

- چی شد؟ درد داری؟

- نه یک نگاه به دستم بکنی می‌بینی نمی‌تونم خودم تنم کنم.
خندیدم! راست می‌گفت فقط لباس‌ها رو دستش دادم. با اعتراض
گفت:

- نخند بهم.

- به تو نمی‌خندم کوچولو به خودم می‌خندم.

- آره واقعاً نمی‌بینه دستم بسته است.

بینش رو کشیدم.

- کم غر بزن.

- آی دردم گرفت.

نشست لبه‌ی تخت لباس‌هاش رو عوض کردم. مانتوش جلو باز بود و

راحت رفت توی دستش، گشاد هم بود. شالش هم روی سرش
انداختم. دولا شدم و نشستم روی زمین کتونی‌اش رو با جورابش پاش
کردم بندهاش رو بستم. سرم رو بوسید. لبخند زدم!
- بریم؟

- آره چیزی جا نداشتیم؟

نگاهی به اطرافم کردم.

- نه!

وایساد چشم‌هاش رو بست دوباره نشست.

- باز سرت گیج رفت؟

- آره چشم‌هام سیاهی میره.

اخم کردم!

- بعد می‌خوای بری آتلیه پیش دوست‌هات، آره؟! برو حتماً می‌تونی.

خندید!

- غرغروت‌تر از من تو شدی آرین مثل پیرزن‌ها غر می‌زنی. کنارش

وایسادم و دستم رو دورش حلقه کردم.

- سرت رو بزار روی شونهام چشم‌هاتم ببند.

- اوکی!

همین جوری تا دم ماشین آروم - آروم رفتیم. نشوندمش و خودمم

سوار شدم کمر بندم رو بستم. استارت زدم، دستش رو روی دستم

گذاشت. سرش رو تکیه داده بود به صندلی ماشین پاهاش رو هم روی

صندلی جمع کرده بود.

- جان؟

- کجا میریم؟

- خونه.

اخم کرد.

- من نمی‌خوام برم اون‌جا.

منظورش رو فهمیدم! خونه‌ی اردلان منظورش بود. دستش رو

بوسیدم.

- فکر کن یک درصد بزارم بری خونه‌ی اون.

- خیالش راحت شد.

ضبط رو روشن کردم، عینک آفتابی‌ام رو زدم و راه افتادم. داروهاش رو گرفتم یک‌کم واسه خونه خرید کردم.

سام

جمعه بود و شرکت تعطیل بود. آرین زنگ زد و گفت مرخصش کردن. منم به بقیه خبر دادم. قرار بود خونه‌ی آرین بریم. یک‌کمی لباس وسایل رو براش ببرم. از پله‌ها پایین رفتم. در اتاق رها رو زدم احتمالاً خواب بود جوابی نداد. آروم داخل اتاق رفتم. دلم نمی‌اومد بیدارش کنم؛ ولی چاره‌ای نبود.

- رها!

بیدار نشد تکونش دادم. چشم‌هاش رو باز کرد نشست.

- چیزی شده؟

- بله!

- چی؟

- چرا در اتاقت قفل نبود؟ الان به جای من اردلان می‌اومد تو چی؟

- دیشب رفتم آب بخورم یادم رفت ببندم ببخشید.

اخم کردم!

- حالا چی کارم داشتی؟

- هیچی سایه مرخص شده آرین میبره خونه‌ی خودش بعد به من

گفت یک سری لباس و وسایل واسش ببرم. خواستم اگه زحمتی

نیست تو این کار رو بکنی چون من دست به وسایلم نمی‌زنم.

خندید!

- به سلامتی باشه بزار حاضر بشم میام جمع می‌کنم.

از اتاقش بیرون رفتم و منتظر موندم. یک مانتوی کوتاه مشکی با

شلوار جین و کتونی قرمز و شال ساده‌ی قرمز پوشیده بود. آرایش هم

کرده بود و کیف مشکیشم دستش بود.

- سردت نشه!

- نه خوبه.

- بیا صبحانه بخوریم بعد جمع کن.

موافقت کرد و نشست. لایلاخانوم اومد و چایی واسمون ریخت. نیم ساعت بعد رفت بالا کلی وسایل پایین آورد. نگاهی به چمدون‌های بزرگ کردم.

- چه خبره؟ کل اتاقش رو جمع کردی؟

- نه چیزهایی که لازم بود رو برداشتم.

خندیدم!

از دستش چمدون رو گرفتم و باهم توی آسانسور رفتیم.

- چه قدر سنگینه.

به بازو هام اشاره‌ای کرد.

- غر نزن پهلوون.

خندیدم!

سوار ماشین شدیم عینک قرمزش رو زد. از دیدنش سیر نمی‌شدم.

من هم عینکم رو زدم و راه افتادم. دم خونه آرین رسیدیم. عمه ایستاده بود. رها خندید منم خندهام گرفته بود. یک گوسفند جلو در کم بود این جوری که ایستادن. پیاده شدیم و از پشت ماشین چمدون رو برداشتم.

یاسین: چرا می خندی؟

- به شماها چرا دم در وایساده؟

یاسی: ببخشید نخبه کلید نداریم.

کلید رو انداختم در رو باز کردم و رفتم کنار، تا عمه وارد بشه.

- مادر زودتر می اومدی خب وسط خیابون وایساده.

- نمی دونستم که، زنگ نزدین.

رفتن تو آسانسور من و رها هم بعدشون رفتیم.

رها

بالا رفتیم. در باز بود. آرین و سایه هنوز نیومده بودن. روی کاناپه

نشستم. سام هم چمدون سایه رو، توی اتاقش گذاشت. یاسمین

مانتو و شالش رو درآورد. کلی خرید کرده بودند. افروز خانم همه رو جابه جا کرد.

افروز خانم: سام واسش ماهیچه بزارم؟

- آره دوست داره.

سام کنارم نشست. منم مانتوم رو درآوردم، تیشترتم مناسب بود. ملودی رو از بغل نیما گرفتم و نشستم. یاسین سرش توی گوشیش بود. باز هم هرکاری می کردم بغل من نمی و مد و فقط بغل سام می موند.

یاسی: نیما!

- جان؟

- بچه رو دادی دست سام خودت نشستی؟! بگیر ازش خسته شد. سام: نه راحتم.

یاسمین موهای بلوند کوتاه لختش رو پشت گوش انداخت. کنار همسرش نشست. چه قدر بهم می اومدن. انگار واسه هم ساخته بودنشون. افروز خانم غذا رو حاضر کرد و نشست. سام پشت سرش

وارد آشپزخونه شد.

سام: - عمه این که کمه واسه این همه آدم برم بگیرم؟

- نه مادر بازم بود نمی خواستم درست کنم.

- چرا؟

- آخه ما سایه رو ببینیم میریم فقط می خوام خیالم راحت بشه این

روزها هم که مزاحم تو شدیم تو خونگی تو هستیم.

تعجب کردم!

نمی دونستم سام یک خونه شخصی داره.

- این حرفها چیه من که میگم بمونین.

- تعارف که نداریم باشه یک وقت دیگه الان مریضه ببینمش میرم.

یاسین: آره بابا این دوتا مرغ عشق رو تنها بزارین.

همه خندیدیم. زنگ در زده شد. افروز خانم پاشد اسپند دود کرد.

سام با ملودی رفت در رو باز کرد. چند دقیقه بعد داخل اومدن اول

یاسمین بود که رفت جلو زیر بغلش رو گرفت. باهم آروم- آروم داخل

اومدن. افروز خانوم هم اسپند رو آورد و کلی هم قربون صدقه‌اش رفت. یک چیزهایی هم زیر لب می‌گفت. یاسی روی کاناپه نشوندش. من هم مانتو و شالش رو برداشتم. تشکر زیرلبی کرد و بقیه هم نشستند. ملودی بالاخره دیدش و از بغل سام رفت کنارش نشست. نمی‌تونست بغلش کنه سایه هم کلی قربون صدقه‌اش رفت.

یاسین: چه قدر زشت شدی سایه!

سایه زبونش رو درآورد و پشت چشمی نازک کرد.

- اونی که باید بپسنده، پسندیده.

یاسین خندید!

- اون منظورت آراین خودمونه؟

- آره دیگه.

- اون از همون اول بد سلیقه بود جدی نگیر.

آراین یک کوسن به طرفش پرت کرد.

- با زن من درست حرف بزن‌ها.

سایه هم باز زبونش رو درآورد. همه خندیدن! من به جای سایه برای
لفظ زن من دلم قنچ رفت.

یاسی: از بچگی این‌ها همین بودن رها جان! عادت می‌کنی.

آقا فریبرز: آره بابا جان عادت می‌کنی.

خندیدم!

- نه اتفاقاً من ناراحت نمیشم خیلی هم دوست دارم.

با یاسی رفتیم توی آشپزخونه و کمکش کردم وسایل پذیرایی رو
آوردیم. نیم ساعت بعد هم تو شوخی و خنده گذشت. من فقط به

جمع صمیمیشون فکر می‌کردم. چه قدر خوب بود. به نظرم

خوشبختی همینه دیگه، همین خنده‌ها، همین دور هم بودن‌ها.

بقیه‌اش هرچی می‌شد مهم نبود. یک خانواده‌ی رویایی بودن به

نظرم. همه همدیگر رو دوست داشتن. بهشون حسادت می‌کردم.

بقیه بلند شدن من و سام هم بعد جمع و جور کردن خونه رفتیم.

هرچی گفتن بمونین گوش نکردیم. می‌خواستیم تنها باشن.

آرین

همه رفتن، در رو بستم. خسته بودم! سایه رو بلند کردم و توی
اتاق بردم.

- کاش لباس داشتم این‌ها کثیف شده.

خندیدم!

تازه چمدون رو دید، بازش کرد.

- وای خدا همه چی واسم گذاشته کار رها است.

- از کجا می‌دونی؟

- واسه این‌که سام دست به وسایلم نمی‌زنه، یادم بنداز بهش پیام بدم
و ازش تشکر کنم.

- اوکی حتماً.

- من میرم دوش بگیرم.

- نه یک وقت سرت گیج میره زمین می‌خوری.

دستش رو گرفتم و بردمش توی حموم، لبه‌ی وان نشوندمش.

- سفت منو بگیر نیوفتی.

- چی کار می‌خوای بکنی؟

- این بانداژ مزخرف روی سرت رو باز کنم.

- آخ مرسی.

قیچی رو برداشتم و از دور سرش با احتیاط باز کردم. لباس‌هایش رو با حولش آماده گذاشتم. شامپو، لوسیون و وسایل حمامش رو بردم. وان خشک بود!

دراز کشید توی وان من هم بالای سرش نشستم آب رو باز کردم و خودم موهایش رو شستم. سعی کردم آب رو بخیه‌اش نریزه. وان رو براش پر کردم.

- سریع بیای بیرون سایه‌ها! پنج مین دیگه بیرون نباشی من میام. خندید!

رفتم توی آشپزخونه، عمه غذا درست کرده بود. لباس‌هام رو با یک شلوار اسلش مشکی با تیشرت سفید عوض کردم. راحت شدم و خواستم برم بیرون بیارمش که دیدم آروم- آروم دستش رو گرفته به دیوار و بیرون اومده. کمکش کردم و لبه تخت نشوندمش.

لباس‌هاش رو پوشید. یک تیشرت صورتی با شلوار طوسی پوشید،
یک ژاکت طوسی هم روش پوشوندم که سرما نخوره.

- من گرسنمه.

- صبر کن موهات رو خشک کنم.

- نمی‌خواد آرين خودش خشک ميشه.

- نه سرما می‌خوری.

با وسواس آروم موهای هایلايت شده‌ی روشنش رو شونه کردم و
سشوار کشیدم. پماد واسه کبودی زیر چشمش زدم و چسب زخم
زدم رو بخیش که یک وقت کثیف نشه. بانداژ دستش رو محکم‌تر
کردم.

- حالا آروم باشو.

با ذوق گفت:

- من تو رو نداشتم چی کار می‌کردم؟

چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم! خودش جواب خودش رو داد.

- می مردم.

نشستم کنارش صورت هامون نزدیک بود. دستم رو روی گونه اش کشیدم.

- پاشو تا از گرسنگی نمردم.

خندید!

باهم سمت آشپزخونه رفتیم.

رها

رسیدیم خونه تا شب توی اتاقم خودم رو سرگرم کردم یا با رعنا حرف زدم یا تو نت چرخیدم.

یک ذره هم کتاب خوندم و اتاقم رو مرتب کردم. نمی خواستم برم

بیرون و با اردلان روبه رو بشم؛ ولی به شدت گرسنه ام بود به سام پیام دادم تا واسه شام پایین بیاد. خودم هم دوش گرفتم و موهام رو بافتم،

آرایش ملایمی کردم، یک بافت بلند سورمه ای با یک تیشرت

سورمه ای انتخاب کردم. شلوار کتون مشکی با کتونی مشکی پوشیدم.

توی سالن رفتم، سام زودتر رسیده بود. اردلان هم نشسته بود، با

سلام من سرشون برگشت. سام یک تیشرت سرخابی پوشیده بود که به پوست سفیدش خیلی می‌اومد. این قدر گرسنه‌ام بود که با ولع شروع کردم به خوردن غذا، وسط غذا خوردن بودم که اردلان از سام پرسید:

- سایه خوبه؟

سام پوزخند زد!

- روتون میشه این رو بپرسین؟

- جواب سوالم رو با سوال نده.

- بد نیست.

بدون این که نگاهش کنه با همون اخم پرسید:

- الان کجا است؟ هنوز بیمارستانه؟

- مگه واستون مهمه؟

- مهمه که دارم می‌پرسم مگه میشه بچه‌ی آدم واسش مهم نباشه؟

- مهم بود یک سر بهش توی بیمارستان بهش میزدین.

- از کجا می‌دونی نزدِم؟

سام یکه خورد؛ ولی چیزی نگفت.

- خونه‌ی شوهرشه.

این دفعه اردلان بود که پوزخند می‌زد!

- شوهر؟

بلند شد از سالن بره بیرون که گفت:

- راستی به اون رفیق‌هات یا آرین و اون وکیلش مهرزاد بگو می‌خوام
ازشون شکایت کنم. به مادرتم یا همون شیرین جونت گفتم که بعداً
نگه نامردم.

سام عصبی خندید!

- نامردی واسه یک دقیقه هم نیست، معامله‌هاتون بهم خورد؟

- نه!

- پس ناراحت چی هستین؟

- فقط می‌خوام دخترم رو پس بگیرم.

- دخترتون پیش شوهرشه و خوشحال و خوشبخته معمولاً پدرها همین رو می‌خوان. خوشبختی عزیزشون؛ ولی شما برعکسین. چیزی نگفت.

- یادت باشه بهشون بگی چی گفتم پا رو دمم گذاشتن باز.

شب بخیر گفت و رفت ما هم غدامون رو خوردیم. باهم توی اتاق سام رفتیم، سام زنگ زد به شیرین خانوم که به مهرزاد بگه اون هم گفت می‌دونه و به آرین هم زنگ زد و خبر داد تا یک فکری کنیم. شب‌بخیر گفتم و تو اتاقم رفتم، این بار حواسم بود در رو قفل کنم.

آرین

از اتاق بیرون اومدیم. غدارو کشیدم و روی میز گذاشتم. آروم- آروم بهش کمک کردم تا غذاشو بخوره، داشتیم غذا می‌خوردیم که سام زنگ زد.

- جان؟

- خوبی؟ سایه خوبه؟

- آره خوبیم شماها چه طورین؟

- ما هم خوبیم.

- چه خبر؟

- هیچی آراین خواستم بگم قضیه داره جدی میشه.

- چه طور؟

- اردلان گفته میره شکایت می کنه از تو و مهرزاد خواستم بگم تو

همین یکی دوروزه تموم کنی.

- غلط کرده کاری نمی تونه بکنه.

- ولی من مثل تو فکر نمی کنم با مهرزاد مشورت کن.

- اوکی.

- آمارش رو دارم تمام معامله هاش با زارع بهم خورده، شرکتش داره

ورشکسته میشه. همه ی این هارو هم از چشم تو و مهرزاد می بینه که

نشده با زارع شریک بشه و شرکت و کارخونه رو سروسامون بده. مثل

یک گرگ زخمی میمونه اگه ورشکست بشه می تونه هر کاری بکنه.

پس حواست رو جمع کن و با مهرزاد و شیرین هم مشورت کن، از این هرکاری بگی برمیاد.

- باشه رفیق دمت گرم.

- مواظب خودت و سایه باش فعلاً.

- تو هم فعلاً.

تماس رو قطع کردم.

- چی می گفت؟

- هیچی.

دستم رو گرفت.

- آراین بگو چی شده؟

- هیچی نفس تو خودت رو ناراحت نکن.

- با شیرین حرف زدی؟

- نه!

گوشیم رو بهش دادم تا تماس برقرار شد روی اسپیکر گذاشت.

- سلام شیرین خوبم تو خوبی؟

- آره عسلم.

- شیرین!

- جان؟

- ازدستم ناراحتی؟

- واسه چی قندعسلم؟

- آخه پسر تو دزدیدم بعد همین جوری عروست شدم.

خندیدم!

- سایه تو دختر منی، تو همه جونه منی، آرزوم بوده این اتفاق

بیوفته، از تو بهتر عروس از کجا گیر بیارم؟ الان فقط باید خوشبختی

سامم رو ببینم.

- واقعاً؟

- آره عروس گلم.

خندید!

- گوشى رو مېدى به عمو؟

- بله.

- اردشير بيا عروست کارت داره.

خنديدم!

- سلام بابا جان!

- سلام بهترين عموى دنيا.

- عمو يا پدرشوهر؟

- هردوش بابا جان.

- خوبى دخترم؟

- آره عمو جون تا شماها هستين خوبم. نمى دارم اردلان ديگه دستش

بهت بخوره.

- مى دونم شما هميشه قهرمان من بودين.

- آره؛ ولى الان روى تختم.

ناراحت شدم. بابا سرفه كرد، سايه بغضش رو قورت داد.

- این حرف‌ها چیه؟ عمو شما باید خوب بشین من می‌دونم شما قوی
ترین عموی دنیاین.

بابا خندید!

- چشم عروس خوشگلم بیا بینمت.

- چشم!

رفتم توی تراس یک‌ذره بعد سایه اومد.

- واسه چی تنها اومدی؟ سرت گیج میره.

نشست.

- خوبم.

- سردت میشه برو تو الان میام.

- نه هوا خوبه چت شد آرین؟

- واسه حال بابا بهم ریختم.

- عمو خوب میشه.

تلخ لبخند زدم!

از پشت دست‌هام رو ورش حلقه کردم.

- پاشو بریم تو سرده.

لبخند زد و دستم رو گرفت با هم داخل رفتیم.

آرین

صبح زودتر پاشدم، داشتم حاضر می‌شدم که برم سرکار، سایه هم سر میز صبحانه می‌خورد. صدای زنگ اومد، تا سایه با نگرانی پاشه خودم از اتاق سمت آیفون رفتم. مهندس زارع و سیمین خانوم؟ اون هم صبح زود تو خونه‌ی من؟ در رو زدم!

- کیه؟

- مهندس زارع و سیمین خانوم!

- چی کار دارن؟

- نمی‌دونم.

سایه نشست روی کاناپه، من هم جلو در منتظرشون ایستادم،

بالاخره در آسانسور باز شد و او آمدن. همش نگاه می‌کردم؛ ولی خوبه کس دیگه‌ای نبود. یک دسته گل دستشون بود، با خوشرویی باهاشون روبوسی کردم و دعوتشون کردم داخل بیان، دسته گل رو گرفتم و گذاشتم روی کانتر، در رو بستم و نشستم.

سیمین خانوم: خوبی سایه جان؟

- ممنون!

سیمین خانوم: ما متاسفیم واسه اتفاقی که افتاد می‌دونی که من و مامان خدایامرزت و شیرین و افروز باهم دوست بودیم حالا توی یادگار ناهیدی، هیچوقت نمی‌خواستیم این طوری بینمت همیشه واست بهترین‌ها رو خواستیم و مثل طناب وقتی تیام اومد گفت از تو خوشش اومده خیلی خوشحال شدیم که دختر ناهید قراره عروسمون بشه به پدرت گفتیم اون هم قبول کرد و گفت تو هم راضی، واسه همین ما اومدیم، بی‌خبر از رابطه تو و آرین! وقتی افروز اومد خونمون و شیرین زنگ زد ماجرا رو گفت شرمنده‌ی تو و آرین شدم. حس کردم ناهید از دستم ناراحت شده که دخترش رو ناراحت کردم. من شرمندم آرین جان، شرمندم سایه جان! فقط واسه عذرخواهی

اومدم و بگم ما از همه جا بی خبر بودیم و از این به بعد هم قول میدم
دیگه حتی تیام بهت زنگم نزنه چه برسه به مزاحمت. من از افروز و
شیرین هم عذرخواهی کردم و می‌دونم گذشته جبران نمیشه و رابطه
با پدرت خوب نمیشه؛ ولی فقط می‌تونم بگم متاسفم که ناخواسته
ناراحتون کردیم. الان هم که فهمیدیم قول میدم دیگه تکرار نشه و
اگه اون شب حرفی زدیم چه تیام و چه طناز بزار واسه عصبانیت،
اون‌ها رو هم ببخش قول میدم دیگه کاری به کارتون نداشته باشن
ببخشید که بهتون بی احترامی شد من نمی‌دونستم، الان اومدم واسه
عذرخواهی و عیادت و تبریک، خیلی بهم میاین!
سایه لبخند زد و گونه‌اش رو بوسید و تشکر کرد!
مهندس زارع هم همین‌طور.

- ان شاءالله بابا جان زودتر خوب بشی، کاری داشتی بهمون بگو.

- حتماً!

سیمین خانوم: می‌دونم تو چه قدر بعد مرگ مادرت به شیرین و افروز
وابسته شدی و مثل مادرت اون‌ها رو دوست داری، می‌دونم هیچکس

مثله اون‌ها نمیشه؛ ولی می‌تونی رو کمک من هم حساب کنی، من
و ناهید خیلی صمیمی بودیم.

سایه: ممنون سیمین جون!

پاشدن.

مهندس زارع: خب دیگه بیشتر مزاحم این زوج نشیم خانوم!
خندیدم!

- بنشینین جناب مهندس هنوز پذیرایی نشدین.

- یک فرصت بهتر پسر م.

- راستی؟

- جان؟

- خیلی بی معرفتین که نگفتین افروز بعد پنج سال اومده ایران.

خندید!

- خودش خواسته بود.

- ولی من دوست صمیمی هم حقم بود بدونم.

- بله حق باشما است.

خندیدن و روبوسی کردیم و رفتن. سایه رو بغل کردم!

- برعکس دختر و پسرشون باشخصیت‌ترین آدم‌های زمین بودن.

سایه: آره خیلی راست میگه مامانم خیلی سیمین خانوم رو دوست داشت.

من برم نفس کاری داشتی زنگ بزن در رو قفل کن و استراحت کن،
قرص‌ها رو بخور نبینم از جات بلند شدی.

- چشم!

- بی بلا!

ازش جدا شدم و بعد از چند روز غیبت به سمت شرکت رفتم
رها

توی شرکت بودم که سایه زنگ زد. جواب دادم.

- جانم؟

- خوبی رها؟

- آره عزیزم تو خوبی؟

- آره خیلی بهترم.

- خداراشکر! جانم کارم داشتی؟

- آره عزیزم می خواستم بگم آخر همین هفته تولد سامه، با عمه صحبت کردیم تو خونه‌ی خودش بگیریم قراره سوپرایز بشه کسی نیست حتی بابا! فقط خودمونیم و دوست‌هاش و بعضی بچه‌های شرکت، فقط بابا و خود سام نفهمن می خواستم دعوت کنم. محکم روی پیشونیم کوبیدم.

- مرسی که خبر دادی سایه جان حتماً میام نگران نباش! کاریم داشتی بهم بگو عزیزم.

- خوبه! من برم بقیه رو دعوت کنم فعلاً.

- مواظب خودت باش فعلاً.

- تماس رو قطع کردم. ولو شدم رو صندلی اتاق همینم کم بود.

چی بخرم واسش؟ نمی‌دونم چی دوست داره؟ اصلاً چی بپوشم؟ با رعنا و سارا قرار خرید گذاشتم. توی اتاق سام رفتم، من رو که دید

لبخند زده! نشسته بود روی صندلیش، نزدیکش شدم و از پشت دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم.

- جان؟

- میشه زودتر برم؟

- کجا؟

- خرید دارم.

- واسه مرخصی پیشم اومدی؟

با اخم ازش جدا شدم.

- واقعاً که آقای معتمد.

دستم رو گرفت بوسید.

- شوخی کردم عزیزم، برو بهت خوش بگذره دیر نکنی نگرانت میشم.

- چشم!

سریع از شرکت بیرون زدم و با آژانس رفتم یکی از پاساژهایی که ازش

خرید می‌کردم. رعنا و سارا منتظرم بودن.

- خوبی؟

- نه!

- وا؟! چرا؟

- استرس دارم آخه لعنتی همه چی داره من چی بخرم؟

- یک چیزی پیدا می کنیم دیگه.

- پول داری؟

- آره دارم.

- بیا اول بریم لباس خودت رو بخریم تا اون رو فکر کنیم.

- اوکی!

- بعد پنج ساعت چرخیدن توی پاساژ، یک پیراهن قرمز کوتاه تا بالای زانوم که یقه اش بسته بود و پشتش باز بود، تا کمرم و تنگ بود رو خریدیم چون تیام و اردلان نبودن راحت بودم، با یک کفش پاشنه بلند قرمز خریدم. نشستیم توی کافه و یک چیزی خوردیم و دوباره شروع به گشتن کردیم. تصمیم گرفتم واسش یک دستبند چرم

مشکی اصل بخرم که یک تیکه طلای کوچیک داشت. دستبند خودش دیگه خراب شده بود و دیگه نداشت؛ ولی تمام حقوقم تموم شد؛ اما ارزشش رو داشت.

بالاخره ساعت نه خونه بودم. اردلان خونه نبود. من هم جوری که سام نفهمه رفتم توی اتاقم و کادوش رو قایم کردم. لباس هام رو عوض کردم و پایین رفتم.

سام

رها رفت.

سرم با کارهام گرم بود که آرین اومد.

- سلام!

- سلام چه خبر؟

- هیچی چک مفخم پاس شد، حسام زنگ زد از پروژه گفت، پروژه‌ی صدف رو هم تحویل دادم و چک اون هم فردا پاس میشه.
- خوبه به سلامتی.

- آره همه چی خوبه خدا را شکر تو شرکت.

- چطور؟

- هیچی دیگه معتمد و اوضاع خونه.

- آهان نگو.

- با مهرزاد حرف زدم.

- خب؟

- گفت سایه رو باید زودتر بفرستم خونه قبل از این که شکایت کنه.

دلَم راضی نمیشه سایه دوباره بیاد توی اون خونه.

- آراین بیخودی نگرانی! اردلان هرچه قدر هم که با من و تو و

شیرین بد باشه با سایه نمی تونه بد باشه.

- ندیدی؟

- چرا دیدم زد تو صورتش؛ ولی این رو هم من می دونم هم تو که

اون داشت تو رو می زد که سایه خودش رو جلوت انداخت. وگرنه

همچین کاری نمی کنه هرچه قدر واسه من پدری نکرده واسه سایه

کرده.

- بازم...

- بازم نداره من مواظبشم مثل رها و بعدش هم قبل این که عشق شما
باشه خواهر من هست.

لبخند زد!

- خیالم راحت که تو مواظبشی!

- خوبه.

- من فردا می برمش دکتر باید بانداژ دستش رو باز کنه بعد خونه
میارمش.

- خوبه بذار این قضیه ختم به خیر بشه.

سرتکون داد.

- رها کو؟

- رفت خرید.

- آهان! رابطتون خوبه؟

- آره قضیه‌ی شماها که تموم بشه باید به مهرزاد بگم بیوفته دنبال کارهای طلاق رها.

- خوبه.

- آره باید راحت بشه با خانوادش هم نمیدارم کاری داشته باشه.

- راستی امروز مهندس زارع و سیمین خانوم اومدن.

- خب؟

- هیچی دیگه بنده خداها چه قدر عذرخواهی کردن و پشیمون بودن.

- خیلی با شخصیتن.

- واقعاً! شیرین بهشون زنگ زده اون‌ها هم گفتن دیگه نمی‌دارن

تیام مزاحم سایه بشه. تو می‌دونستی عمه افروز رفته خونشون؟

- نه!

- گفت افروز اومده چرا نگفتین ایرانه گفتم خودش نخواسته بعد که

دیده اوضاع خرابه عصبی شده و اومده.

- خب چیزی نگفت؟

- نه همين.

- خيلي خب پاشو بريم خونه تو هم به سايه برس.

چشمكي زد و بلند شديد. تو پارکينگ از هم جدا شديد و من هم
نيم ساعت بعد خونه بودم.

آرين

در رو باز کردم و توي خونه رفتم.

- سايه!

- جان؟

تو اتاق روی تخت بود داشت با لپتاپ من کار می کرد. لبخند زد!
سرش رو بوسیدم.

- بهتری؟

- آره خيلي.

- صبر کن بينم شما مگه پسورد لپتاپ من رو بلدي؟

شيطون خنديد.

- همه پسوردهای تو یا اسممه یا تاریخ تولدم.

آستین‌هام رو تا زدم.

- پس این‌طور که معلومه باید عوض کنم.

- می‌تونی مگه؟

- نه!

- چیزی خوردی زندگی؟

- بله قرص‌هام رو خوردم.

- خوبه!

- سایه باید حرف بزنی.

- اوکی.

لپ‌تاپ رو بست و نشست.

اردلان می‌خواد از من و مهرزاد شکایت کنه و اگر این کارو بکنه هم

پروانه‌ی وکالت مهرزاد باطل میشه و هم از من می‌تونه شکایت کنه.

- خب؟

- من با مهرزاد حرف زدم گفت تو اگه برگردی خونه این اتفاقها
نمیوفته بعداً سر فرصت میریم محضر و عقد می کنیم اون هم دائم،
بعدش هم یک عروسی مفصل. می دونم دوست نداری با اجازه دادگاه
عقد کنیم.

- یعنی برگردم تو اون خونه؟

سرش رو بغل کردم و گفتم:

- ببین زندگی اگه فقط پای من گیر بود عمراً می داشتم این اتفاق
بیوفته؛ ولی می دونی که واسه مهرزاد بدتره آبروش میره نمیخوام
واسه خوشبختی خودم زندگی اون و خواهرم خراب بشه. من اون قدر
خودخواه نیستم و می دونم که توهم این طوری نیستی. اون جا سام
حواسش به تو و رها هست خیالم راحت، می دونم اردلان بلایی سرت
نمیاره کاریم کرد فوری زنگ بزن نشه مثل جریان خواستگاری.

- نه!

- قول؟

- قول میدم.

- خوبه نفس فردا بعد دکتر می‌برمت خونه؛ ولی دهن به دهنش نزار
تا زودتر بریم عقد کنیم و خلاص بشیم. دیگه کسی تورو ازم نمی‌تونه
بگیره شر تیام هم که کم شد بابات مثله یک گرگ زخمیه و منتظر
حملس چون شرکتش داره ورشکست میشه، مهندس زارع باهاش
همکاری نکرده، نذار این فرصت گیرش بیاد.

لبخند زد! بحث رو عوض کردم.

- خب واسه تولد سام چی کار کردی؟

- هیچی فعلاً همه کارها دست عمه و یاسمینه.

- آهان شیرین میاد؟

- نمی‌دونم.

- مهرزاد قراره طلاق رهارو بگیره.

- جداً؟

- آره.

- راحت میشه بنده خدا میره پی زندگیش؛ ولی بده که دیگه تو اون

خونه نیست.

خندیدم!

نمی‌دونست قراره زن داداشش بشه.

- چرا می‌خندی؟

- هیچی!

پیراهنم رو درآوردم و دراز کشیدم سیگارم رو روی لبم گذاشتم و اون هم واسه خودش برداشت و فندک زد و مال جفتمون رو روشن کرد.

"من سیگاری نبودم؛

اون خوشگل فندک می‌گرفت!"

همون جوری خوابمون برد. صبح رفتیم دکتر و بانداژ دستش رو باز

کرد. مشکل خاصی نبود بخیه‌ی سرش هم جذب شده بود و جاش

نمونده بود، فقط کبودی زیر چشمش مونده بود که اون هم زود خوب

می‌شد. قرص‌های مسکنی که نوشت رو گرفتم. جلوی در خونشون

بودیم.

- دوستت دارم!

- من هم عزیزم.

- حواست به حرف‌هام باشه مواظب خودت باش قرص‌هات رو هم بخور.

- چشم!

- بی بلا هستیم!

بغلش کردم!

- قول میدم آخرین باریه که ازم جدا میشی.

خندید!

- می‌دونم.

پیاده شد و رفت.

دست تکون داد، من هم با اکراه حرکت کردم.

سام

صبح زودتر از روزهای دیگه رفتم. حوصله‌ی تو خونه موندن رو نداشتم.

آرین پشت سرم وارد اتاق شد.

- سلام صبح بخیر!

- سلام!

- چه خبر؟

- هیچی سایه رو بردم دکتر بهتره بعدشم خونه گذاشتمش.

- آهان خوبه.

- تو زود اومدی؟

- آره کار داشتم گفتم زودتر انجامش بدم برم.

- اوکی من برم به کارهام برسم.

رها به محض رفتنش اومد.

- سلام!

- سلام به روی ماهت!

- چرا صبح زود اومدی؟

- کار داشتم نفس.

- آهان اومدم این کار رو بدم بهت بدم.

- اوکی مرسی!

گذاشت روی میزم و رفت. تا ساعت ۷ شرکت بودم و بعد با رها رفتیم توی اتاقم و لباس هام رو عوض کردم. رفتم تو اتاق سایه و در زدم.

- بله؟

رفتم توی اتاق لبخند زد و بغلش کردم!

- خوبی عزیزم؟

- آره بهترم.

- لیلا خانم هم خیلی نگران بود.

- آره دیدمش کلی از صبح بهم رسیده.

- اردلان رو دیدی؟

اخم کرد!

- نه!

- خوبه.

- پاشو واسه شام بریم.

- نه من تو اتاقم می خورم.

- چرا؟

- نمی خوام ببینمش.

- تا کی آخه می خوای خودت رو تو اتاق حبس کنی؟

- نمی دونم.

- پاشو تا من هستم کسی حق نداره بگه بالا چشمت ابرویه.

خندید!

- آخه...

- آخه نداره پاشو ببینم تازه رها هم می خواد ببینت بعدش هم همیشه

که همش تو اتاق باشی.

بلند شد.

کبودی زیر چشمش خیلی کمتر شده بود. باهم رفتیم توی سالن غذاخوری، رها و اردلان نشسته بودن، با سلام ما سرشون رو بالا آوردن اردلان با دیدن سایه اخم کرد. سایه هم با اخم سلام زیرلبی کرد. نشستیم یک‌ذره بیشتر از غذا رو نخورده بودیم که اردلان صداش دراومد.

- چه عجب!

سایه حرفی نزد.

- از خونه‌ی شوهرت اومدی؟ یا بیرونت کرد؟ ترسید ازش شکایت کنم؟

اومد سایه جوابش رو بده که نداشتیم.

- میشه بس کنین؟

- حالا که آبروی من رو برده اومده؟! دیگه دختری به اسم تو ندارم من سایه فهمیدی؟

- بله جناب معتمد من هم دیگه پدری به اسم شما ندارم از همون وقتی که دست روم بلند کردین.

اردلان داشت می‌رفت.

- چی شد؟ نقشه‌هاتون با مهندس زارع بهم خورد؟

- من تا چندوقت دیگه برای همیشه از این خونه میرم فقط یکم تحمل کنین به مهرزاد و آراین هم کاری نداشته باشید.

اردلان دست‌هاش رو مشت کرد و رفت. سایه هم عصبی بالا رفت، رها هم دنبالش رفت تا آرومش کنه. من هم رفتم توی تراس و مالبروی مشکیم رو با فندک زیپوی طلاییم روشن کردم.

آراین

از صبح اومده بودیم با سایه خونه‌ی سام تا برای تولد سام کمکشون کنیم. خریده‌ها رو توی اشپزخونه گذاشتم. به سام گفته بودم دیر میرم شرکت قرار بود بعد از این‌جا برم شرکت و تا شب حواسم به سام باشه و بیارمش این‌جا، شیرین و آیه و مهرزاد رسیده بودن و به بچه‌های کیش هم گفته بودم بیان تا سام حسابی سوپرایز بشه. دلمون واسشون تنگ شده بود، سام بیشتر از همه خوشحال می‌شد. اون‌ها بعدازظهر می‌رسیدن و تا فردا تهران بودن. یک راست می‌اومدن

خونه‌ی سام، تو این مدت همه اذیت شده بودن و یک شادی اساسی لازم بود. به خصوص خود سام!

امشب پنج شنبه بود و بچه‌ها تعطیل بودن و طبق قرارداد فردا هم برمی‌گشتن.

- آخه من نمی‌دونم خرس گنده بادکنک می‌خواد چی کار؟

یاسی: غرنزن آرین کار کن.

سایه: این‌ها معمولی نیست که هلیومیه.

- به نظر من که فرقی نداره.

یاسین: راست می‌گه آخه با اون قد و هیكل بادکنک می‌خواد چی کار؟

خندیدم!

یک‌بار یاسین تو عمرش حرف راست رو زد، سایه تنه‌ای به یاسین زد.

- برو کنار گنده بک.

خنده‌ام گرفت!

- میشه یکی بگه من با این‌ها چی کار کنم؟

آیه: وای چه قدر سروصدا می کنین چهارتا بادکنکه دیگه.

- این چهارتاس آیه؟ کل سقف رو پر کردین.

- سایه!

- بله اومدم.

با کلی گواش ومداد رنگی اومدم.

- یا خدا! سایه نگو که می خوامی رو دیوار نقاشی کنی؟

یاسی خندید!

یاسین: بابا رو خونش حساسه دهنمون رو...

آیه: بیتربیت ملودی یاد می گیره.

یاسین: اولاً بزار حرف بزنم می خواستم بگم صاف می کنه بد نی که تازه

ملودی فارسی نمی فهمه.

- باشه حالا.

- سایه جداً می خوامی چی کار کنی؟

- حرف نزنین.

نشست روی زمین و روی کاغذ شروع کرد یک چیزهایی به انگلیسی نوشتن و کشیدن.

شیرین: دخترم هنرمنده.

راست می گفت ماهرانه کشید. کنارش نشستم. با قلمو کل صورتم رو رنگ کرد.

- سایه! من باید شرکت برم.

همه خندیدن!

- حفته فضول خان تا تو باشی این قدر هم غر نرنی از صبح دیوونمون کردی.

مهرزاد: خوب کردی سایه.

- تو هم طرف اونی؟

- من طرف حقم آقا.

سایه داشت می خندید و حواسش به مهرزاد بود من هم از فرصت سو استفاده کردم و با قلمو کل صورتم رو رنگی کردم.

- وای آرین می کشمت.

خندیدم و در رفتم، دنبالم افتاد.

همه می خندیدن!

رفتم توی اتاق خواست به لباسم بکشه.

- سایه نکشی رو صورتم پاک میشه ؛ ولی وقت لباس عوض کردن

ندارم سام میفهمه خوددانی.

خندید!

- باشه آتش بس.

بغلش کردم و رفتم سمت سرویس با هزار بدبختی صورت هامون رو

شستیم و زدیم بیرون. سایه رو گذاشتم خونه تا شب حاضر بشه و با

رها بیاد. خودم هم سمت شرکت رفتم.

رها

بالاخره روز تولدش رسیده بود. استرس داشتم!

مرخصی گرفته بودم و بهش گفته بودم دانشگاه میرم. من و سایه هم

به اردلان گفته بودیم مهمونی خونه‌ی دوست سایه دعوتیم باهزار بدبختی راضیش کردیم که زود برمی‌گردیم و اجازه داد. آرین هم قرار بود نذاره زود بیاد خونه و شب خونه‌ی خودش ببرش. آرایشگاه رفتم، رفتم دوش گرفتم و حوله‌ام رو تنم کردم و نشستم پشت میز آرایشم، موهام رو موس زدم و سشوار و اتو کشیدم، کاملاً که لخت شد گوجه‌ای بستمش. پشت لباسم باز بود، می‌خواستم معلوم بشه، آرایش کاملی کردم و رژ قرمز رو برای تکمیل زدم. لاک قرمز رو زدم و دستبند و انگشتر و ساعت و پابند رو انداختم. لباسم یقه‌اش بسته بود و نیازی به گردن‌بند نبود. لباسم رو پوشیدم و کفش‌هام رو پام کردم. مانتو بلندم و روسری مشکیم رو تن کردم. عطر رو روی خودم خالی کردم و رژم رو تمدید کردم. کیف دستی کوچیکم رو برداشتم و گوشی و رژ و کادو و گلش رو داخلش گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. اردلان نبود! قرار بود با آقای قنبری بریم. نشستم تو سالن سایه یک ربع بعد اومد. فوق العاده شده بود!

یک پیراهن کوتاه صورتی با کفش‌های ستش، موهای هایلایت شده‌اش رو فر باز کرده بود، آرایش کامل و کادوش هم دستش بود.

- بریم؟

- آره بریم.

- چه قدر خوب شدی!

- مرسی عزیزم تو خوشگل تر شدی!

رفتیم و سوار ماشین شدیم تقریباً با ترافیک یک ساعت بعد جلو
خونه‌ی سام بودیم. وای من تاحالا ندیده بودم خونه‌اش رو، معرکه
بود!

یک برج فوق‌العاده خوشگل بود. تازه بالا نرفته بودیم و فقط نمای
خونه رو دیده بودم، زنگ زدیم و در باز شد، با آسانسور رفتیم. در
خونه باز بود و فوق‌العاده شلوغ، تک واحدی بود و خیلی بزرگ‌تر از
خونه‌ی آرین بود، عالی دیزاین شده بود وسایل و مبلمان و...
چشم‌گیری داشت.

یاسمین گونه‌ام رو بوسید من هم ملودی رو از بغلش گرفتم. حسام و
بچه‌هایی که از کیش بودن اومده بودن. سام خیلی خوشحال می‌شد.
پنج شنبه بود و بچه‌ها تعطیل بودن. با همه‌شون دست دادم؛ ولی با

حسام روبوسی کردم. در گوشم گفت:

- تبریک میگم!

گیج نگاهش کردم! تا فهمیدم از رابطه‌ی من و سام خبر داره خندیدم!
مثل این که حرف دلم رو از چشم‌هام خوند.

- نترس فقط من و آرین می‌دونیم حتی سایه هم خبر نداره.

قدرشناسانه نگاهش کردم، ملودی رو ازم گرفت. یاسمین سمت
اتاق‌ها راهنماییم کرد تا لباس‌هام رو عوض کنم. رفتیم سمت راهرو،
اتاقش عالی بود! خونه‌اش فوق‌العاده خوشگل بود و دیزاینش حرف
نداشت. یاسمین داشت از اتاق می‌رفت بیرون که صدایش زدم.

- جان؟

- شیرین خانوم این‌ها نمیان؟

- فکر کن یک درصد شیرین جون تولد سام. نیاد.

- جدی؟ ندیدمشون.

- تو تراس داشت با تلفن حرف می‌زد آیه هم کمرش درد می‌کرد اتاق

بغل دراز کشیده.

- آخی!

- آره بارداریه دیگه تجربش رو دارم. ان شاءالله یک روز خودت تجربش کنی.

تلخ لبخند زدم منظورم رو فهمید.

- منظورم با اون آدمی هست که دوستش داری، نه دایی!

خندیدم!

چشمک زد و رفت بیرون چه قدر همشون ماه بودن. مانتو و روسریم رو درآوردم، پیراهنم رو صاف کردم و وسایلم رو همون جا گذاشتم، رژم رو زدم به عکس بزرگش نگاه کردم کنار مادرش بود. کلی قربون صدقه‌اش رفتم. نگاهی توی آینه قدی اتاقش به خودم انداختم و رفتم بیرون کادو و گلم رو گذاشتم روی میز و با افروز خانوم و شیرین خانوم روبوسی کردم و با مهرزاد دست دادم. روی کاناپه نشستم.

سام پیام داد: خوشگلم امشب عمم گفته شام برم با آرین پیش اون‌ها

زود میام؛ ولی نگران تو و سایه‌ام مواظب خودتون باشین من زود میام.

نوشتم: باشه عشقم خوش بگذره مواظب خودت باش.

قلب فرستاد. من هم گوشی رو گذاشتم روی میز و به موزیک گوش دادم.

سام

امروز رها مرخصی گرفته بود آرین هم نبود. با طنز هم که نمی‌شد حرف زد هرچی کمتر می‌دیدمش بهتر بود. توکلی هم جلسه رفته بود. عملاً دست تنها مونده بودم با کلی کار! اعصابم خورد شده بود، کلافه دستی به موهام کشیدم، در اتاق باز بود.

داد زدم:

- خانوم معینی؟

اومد.

- بله آقای مهندس؟

- پس چی شد خانوم؟

- نیست!

- یعنی چی نیست خانوم؟ مگه شرکت بی در رو پیکره آخه؟

- والا چی بگم هرچی می‌گردم پیداش نمی‌کنم.

- یک ساعته که دارین می‌گردین یک پرونده پیدا نمی‌کنین.

عصبی از اتاق بیرون رفتم. رفتم سمت قفسه‌ی پرونده‌ها و خودم شروع کردم به گشتن. نه‌خیر نبودش. این‌قدر کلافه و عصبی بودم

که معینی ترسیده بود داشت می‌گشت که صدای طناز اومد من

برنگشتم و پشت بهش داشتم کارم رو انجام می‌دادم.

- خانوم معینی این رو کپی کنین.

- باشه الان.

تازه من رو دید.

- این‌جا چه خبره؟

من جوابش رو ندادم.

معینی: دنبال طرح نهایی پروژه‌ی جدید می‌گردیم پیدا نمی‌کنیم.

- خب زودتر می گفتین تو اتاق منه الان می خوای؟

برگشتم یک جوری نگاهش کردم که حرف نزد.

- چرا برداشتی؟ خانوم معینی هم خبر نداشت.

- نمی دونستم تو شرکت خودم باید بابت کارهام اجازه بگیرم.

عصبی خندیدم!

- شرکت خودت؟

- آره شک داری؟

- ببین با دو درصد سهامت کل این جارو صاحب شدی.

منتظر جوابش نشدم و راه افتادم سمت اتاقش اومدم. پوشه رو داد دستم، خواستم برم صدام کرد، برگشتم؛ ولی وایسادم. تا خواست حرف بزنه آرین اومد و من هم بیرون رفتم.

آرین: چی شده؟

با اخم نگاهش کردم و رفتم توی اتاقم، اون هم پشت سرم اومد و در رو بست.

- چته؟

- هیچی دارم روانی میشم.

واسش تعریف کردم.

- وای ولش کن من برم توی اتاقم شب باهم خونهی عمه بریم. من ماشینم رو توی پارکینگ می‌ذارم.

- اوکی.

ساعت هفت بود به رها پیام دادم و از شرکت زدیم بیرون نیم ساعت بعد خونه بودیم خواستم در بزنم نداشت کلید انداخت توی قفل در.

- کلید داری تو؟ در بزن زشته!

جواب نداد داخل رفت. همه جا تاریک بود فقط زمین خونه پر شمعی‌های ریز و گل‌های قرمز بود و بادکنک هم به سقف چسبیده بود.

کلی فشفشه و برف شادی زدن و روشن شد همه باهم داد زدن

سوپرایز!

برق‌ها روشن شد تازه دیدمشون فقط رها رو می‌دیدم، با اون لباس و رژ قرمزش همه یکی - یکی بغلم کردن تازه فهمیدم چی شده. امروز

اصلاً چندانم بود؟ حسام و بچه‌ها و شیرین و همه کسانی که دوستشون داشتم به جز عمو و مامانم اومده بودن بالاخره رها توی بغلم جا شد در گوشش گفتم:

- شیطون!

خندید!

- تولدت مبارک عشقم!

اولین تولدم بود که رها کنارم بود شیرین ترین حس دنیا بود.
رها

بالاخره ساعت هفت و نیم بود که رسیدن. استرس داشتم! اومدن داخل، قیافه‌اش رو توی تاریکی زیاد نمی‌دیدم؛ ولی می‌دونستم وقتی تعجب می‌کنه چه قدر بامزه میشه بالاخره به خودش اومد. برق‌هارو روشن کردن، به من نگاه می‌کرد اولین نفر شیرین خانوم بغلش کرد و من هم آخرین نفر بودم که توی بغلش رفتم. یک پیراهن سورمه‌ای و جین و کتونی سورمه‌ای پوشیده بود با همون ادکلن همیشگیش! نمی‌خواستم جلب توجه کنم و گرنه همون اول می‌پریدم بغلش و به

اجبار واسه این که کسی شک نکنه زود ازش جدا شدم و روی کاناپه نشستم. این چه زندگیه آخه؟ که عشقم باید واسم ممنوع باشه؟ که نتونم درست و حسابی تو جمع بغلش کنم و بگم تولدت مبارک و دوستت دارم؟ غمگین شده بودم؛ ولی نمی خواستم ناراحتش کنم. به زودی من هم از حلقه‌ی توی دستم راحت می شدم و به زودی آزاد بودم. نفس عمیقی کشیدم دستم زیر چونه‌ام بود و فقط چشمم اون رو می دید. کنار نیما و آرین ایستاده بود داشت و می خندید. چشمش به من افتاد اومد و کنارم اومد.

- چیزی شده؟

- نه خوبم وقتی تو این قدر خوشحالی!

- آره چون همه‌ی کسایی که دوستشون دارم هستن.

موزیک داشت پخش می شد.

- سام!

- جونم؟

- قرار شد جلب توجه نکنیم این جوری که همه فهمیدن.

- تقصیر توئه.

- چرا؟

- چون خوشگل شدی!

خندیدم و توی آینه خودم رو نگاه کردم، قرمز شده بودم.

- به زودی مال خودم میشی.

باهم از اتاق بیرون رفتیم خیلی خوش گذشت کلی گفتیم و خندیدم
رقصیدیم و غذا خوردیم و بازی کردیم.

کادوها رو باز کرد و از کادوی همه خوشش اومد؛ ولی مال من رو
همون لحظه انداخت دستش و گفت خیلی خوشش اومده. خیلی
خوشحال بودم. بهترین شب عمرم بود سام خیلی خوشحال بود به
حدی بهم خوش گذشته بود که به ساعت هم نگاه نکردم، بعد شام
ساعت یازده بود که اردلان زنگ زد و گفت نمی‌خوای بیای و کلی داد
و بی‌داد کرد. خواستم برم که سام گفت من تو رو با سایه می‌رسونم
وسایلم رو از اتاق برداشتم و منتظر سام نشستم که حسام و بچه‌ها
گفتن سامی باید بخونه و گرنه جایی نمیریم. از تعجب دوتا شاخ گنده

رو سرم اومد!

نمی‌دونستم می‌خونه. البته با اون اتاق موسیقی خونه معلومه که می‌خونه.

سام: باشه بعداً بچه‌ها رها دیرش شده.

- نه یک اهنگ دیگه، دیرش نمیشه.

سام به من نگاه کرد و با لبخندم اشاره کردم که بخونه خودم هم دوست داشتم صداش رو بشنوم. صداش خوب بود؛ ولی خوندنش رو می‌خواستم بشنوم.

مهم نبود! هیچی توی این لحظه مهم نبود، حتی اردلانی که هی زنگ می‌زد. به جز تو چیزی مهم نیست! رفت و گیتار مشکیش رو آورد و روبه‌روم نشست. همه دورتادورش نشستند. شروع کرد به خوندن یک آهنگی که من دوست داشتم.

فاصله می‌گیری ازم؛ اما نمی‌تونی بری

چشم‌هات می‌گن عاشقی چرا نمی‌تونی بگی؟

از چی فرار می کنی؟ با من نمی خندی چرا؟

کمتر نگاهم می کنی موهات رو می بندی چرا؟

نگاهت رو ازم نگیر صدام بزن پیش همه - پیش همه

(اینجای آهنگ به من نگاه می کرد من هم چشم هام پر اشک شد و

بالاخره اشک هام سرازیر شدن دست خودم نبود.)

کیه ندونه ما دوتا حواسمون پیش همه پیش همه

بزار بفهمن با منی دیوونگی هات پس کجا است؟

این عشق فقط مال تو نیست این عشق مال دوتا است

نترس من کنارتم مرزی میون ما نذار هیچکی و غیر من نبین موهات

رو واسم وا بذار

نگاهت رو ازم نگیر صدام بزن پیش همه - پیش همه

کیه ندونه ما دوتا حواسمون پیش همه - پیش همه

با صدای دست ها به خودم اومدم انگار تو این جهان کسی به غیر من و

اون وجود نداشت.

اشک‌هام رو پاک کردم و از همه خداحافظی کردم. رفتم توی آسانسور
و سام هم اومد.

- چرا گریه کردی نفس؟

- نمی‌دونم احساساتی شدم. خیلی خوب می‌خونی و ساز می‌زنی،
نمی‌دونستم!
لبخند زد!

سایه بالاخره اومد و دکمه‌ی پارکینگ رو فشردم. نمی‌خواستم سایه
بفهمه، من پشت نشستم و سایه جلو نشست. رفتیم خونه سام
خواست بیاد که نداشتیم کلی مهمون داشت خداحافظی کردیم و
رفتیم تو خونه اون هم خیالش راحت شد و رفت.

سام

رها و سایه رو گذاشتم خونه و برگشتم. فکرم پیششون مونده بود
کاش می‌موندم! که بالاخره پیام داد: عزیزم رسیدی؟

نوشتیم: آره عشقم تو پارکینگم.

نوشت: خوبه برو به مهمون‌ها ت برس من هم می‌خوابم.

- رها!

- جان؟

- اردلان چیزی نگفت؟

- نه!

- دروغ که نمیگی؟

- نه فقط یکم غرزد من و سایه هم رفتیم تو اتاق‌ها مون در هم قفله
نترس.

- اوکی عزیزم مطمئنی خوبی؟

- آره.

- نمی‌خوای پیام؟

- نه برو خوش بگذرون می‌خوام بخوابم فکر کنم سایه هم خوابه نگران
نباش خوبیم اردلان هم خوابید. شبت بخیر!

- شب توهم بخیر عزیزم!

خیالم راحت شد.

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت آسانسور وقتی رسیدم در خونه،
کلید انداختم توی قفل، بچه‌ها هنوز نشسته بودن. لبخند زدم!
چه قدر امشب خوب بود، آرین به سمتم اومد.

- رسوندیشون؟

- آره!

- چیزی که نشد؟

- نه رها پیام داد که خوبن و خوابیدن.

سر تکون داد و کنار حسام نشستم.

- خوب کار رو پیچوندین.

همشون خندیدن.

- نه خیر چه پیچوندنی؟

پریا: راست میگن خودت تو قرار دادمون نوشتی پنجشنبه و جمعه

تعطیلیم هرکاری بخوایم می‌تونیم انجام بدیم.

خندیدم!

- کی پرواز تونه؟

- فردا عصر.

- خوبه!

شیرین اومد کنارم سرم رو روی شونش گذاشتم.

- کی میرین؟

- ما هم با بچه‌ها پرواز داریم، همون ساعت هست.

- همیشه بیشتر بمونی؟

خندید!

- مثل بچگی هاتی سام هنوز هم تغییر نکردی پسر لوس من!

لبخند زدم!

- آخه همیشه دوست داشتم پیشم بمونی.

- می‌دونم؛ ولی خودت می‌دونی که همیشه.

دستش رو بوسیدم.

- می دونم.

- هنوز هم نمی خوامی بگی اون دختر کیه؟

جا خوردم شیرین مثل مادرم بود همه ی کارهام رو می فهمید قبل

این که بگم احتمالاً امشبم از نگاهم به رها فهمیده بود؛ ولی

نمی خواستم فعلاً چیزی بدونم تا رها طلاق بگیره.

- نه!

- چرا آخه؟ تو که همه چیز رو بهم میگی.

- آره؛ ولی این رو فعلاً نمی تونم بگم؛ ولی به زودی میگم.

خندید!

- باشه نگو خودم که میفهمم.

پاشد و رفت با نگاهم دنبالش کردم. دو ساعت بعد بچه ها هرکدوم

رفتن. شیرین و آیه و مهرزاد رفتن خونه آرین و من هم همون جا

پیش عمه موندم.

رها

از پله‌ها با سایه پاورچین - پاورچین بالا رفتیم. می‌خواستیم اردلان
نفهمه؛ ولی توی سالن روی صندلی همیشگی‌ش نشسته بود و به
بیرون نگاه می‌کرد و پیپ می‌کشید.

خواستیم بریم که گفت:

- چه عجب!

- سلام!

- ساعت ندارین هیچ کدومتون؟

سایه: خوب تولده دیگه طول می‌کشه تقصیر ما نبود.

- گفتی تولد کدوم دوستت بود؟

- رهام.

- آهان پس سام چی کار می‌کرد اون‌جا؟

- زنگ زدیم سام آخر شب اومد دنبالمون.

- آهان.

- ما خسته‌ایم می‌خوابیم.

- برو؛ ولی فکر نکن تونستی من رو دور بزنی و نفهمیدم که امروز تولد
سام بود. فکر کردی تولدش یادم میره؟

- نه!

- خب پس نیازی به دروغ گفتنت نبود از همون اول فهمیدم.

شب‌بخیر گفتیم و هرکدوم توی اتاقمون رفتیم.

در رو قفل کردم و آرایشم رو شستم و لباس‌هام رو عوض کردم و
چراغ‌ها رو خاموش کردم و توی تخت رفتم. با سام حرف زدم تا
خیالش راحت بشه بعدش هم خوابیدم. نور آفتاب چشمم رو اذیت
می‌کرد، چشمم رو باز کردم. بله یادم رفته بود پرده‌ی اتاق رو بکشم
نور مستقیم توی چشمم بود بالاخره بلند شدم، ساعت ده بود. امروز
شرکت تعطیل بود می‌خواستم امروز تو خونه باشم و برم توی سالن
ورزش و ورزش کنم. شاید هم رفتم شنا کردم.

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم و موهام رو همون طوری شونه
کردم. یک تیشرت سرخابی با کتونی همون رنگ انتخاب کردم با

جین کوتاه تنگ و موهام رو ساده باز گذاشتم. عطر رو زدم و انگشتر رو دستم کردم. از اتاق بیرون زدم و سر میز صبحانه رفتم، اردلان داشت روزنامه‌ها رو چک می‌کرد، جمعه‌ها دیرتر می‌رفت. لیلا خانوم میز رو میچید. با سلام من سرشون برگشت.

- صبح بخیر!

- صبح شما هم بخیر!

نشستم لیلاخانم برام چایی ریخت. سایه هم اومد سلام و صبح بخیر داد و مشغول شد. توی سکوت داشتیم صبحانمون رو می‌خوردیم که اردلان به حرف اومد:

- من امشب پرواز دارم قراره لندن برم.

سایه: چه‌طور؟

- کارهام بهم خورده باید برم مذاکره و رایزنی با شرک‌ها تا شرکت ورشکسته نشه.

- آهان به سلامتی تا کی هستین؟

- نمی‌دونم واسه همین گفتم حواستون به اوضاع خونه و شرکت باشه،

معلوم نیست تا کی اون جا باشم تا وقتی که اوضاع بهتر بشه هستم به
سام هم بگین امروز دیر دارم میرم بیرون که کارهام رو بکنم بلیط
برگشت نگرفتم چون نمی‌دونم تا کی میمونم.

- آهان خیالتون راحت.

- نوش جونتون.

اردلان باشد و از سالن بیرون رفت که آماده بشه واسه شب؛ ولی من و
سایه هر کدوم به یک چیز فکر می‌کردیم.

آزادی!

لبخند زدم و با اشتها به غذا خوردنم ادامه داد.

سام

از خواب بیدار شدم.

صبحانه خوردیم.

عمه خواست که ناهار بمونم؛ ولی نمی‌تونستم بیشتر از این بمونم،
نمی‌تونستم بیشتر از این رها و سایه رو با اون مرد تنها بذارم،

می ترسیدم!

رسیدم خونه، ماشین رو توی حیاط گذاشتم لילה خانوم به استقبال
اومد.

- خوش اومدین.

- ممنون کی خونه است؟

- همه هستن.

- رها؟

- تو سالن ورزش دارن ورزش می کنن.

- خوبه. سایه؟

- تو اتاقش داره نقاشی می کنه.

خیالم راحت شد پله ها رو بالا رفتم. می خواستم برم توی اتاق سایه

که از جلوی در اتاق اردلان رد شدم باز بود داشت چمدونش رو

می بست.

- سلام!

- سلام!

- کجا بودی؟

- خونه‌ی آرین.

- خوبه اومدی کارت داشتم.

- جایی میرین؟

- بله بخاطر بچه بازی سایه خانوم کل کارهام بهم ریخته امشب پرواز

دارم واسه لندن معلوم نیست کی برگردم بچه‌های شرکت حواسشون

هست توهم گهگاهی سربزنی بد نیست.

- باشه چرا حالا نمی‌دونین کی برمی‌گردین؟

- واسه این که شرکت داره ورشکسته میشه باید برم با شرک‌های

خارجی رایزنی کنم.

- بلیط برگشت نگرفتین پس؟

- نه چون معلوم نیست چه قدر میمونم.

- اوکی.

- حواست به سایه و رها و خونه هم باشه.

- باشه اگه ندیدمتون خداحافظ.

- خداحافظ.

اومدم از اتاقش بیرون، حس عجیبی داشتم هم خوشحال بودم هم ناراحت بودم. خوشحال واسه این که با رها می‌تونم راحت تر برم و پیام و هم می‌تونم تا وقتی که نیست کارهای طلاقش رو درست کنم. ناراحت هم واسه شرکت بالاخره شرکت واسه ماها هم بود درسته ما رفت و آمد نداشتیم بهش؛ ولی ارثیه‌ی پدر بزرگمه دوست نداشتیم شاهد از دست رفتنش باشم. پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفتم. رفتم توی اتاق سایه، داشت نقاشی صورت آرین رو می‌کشید. لبخند زد!

- چه‌طوره؟

- عالی، عالی!

- رها داره پایین ورزش می‌کنه بیا ماهم بریم پایین خیلی وقته ورزش نکردیم.

- باشه بذار لباس‌هام رو عوض کنم.

- اوکی.

رفت و من هم لباس ورزشیم رو پوشیدم و باهم پایین رفتیم.

رها

خیلی خوشحال بودم از این که اردلان می‌رفت.

می‌تونستم وقت بیشتری رو با سام بگذرونم پیش خانواده‌ام برم و کارهای طلاقم رو پیش ببرم. تو اتاقم رفتم و یک تاپ سفید ساده با سویشرت و شلوارک کوتاه مشکی پوشیدم و کتونی سفیدم رو پام کردم. می‌خواستم امروز توی خونه ورزش کنم، موهام رو بالای سرم جمع کردم و توی سالن ورزش که رسیدم، سویشرت‌م رو درآوردم و روی تردمیل رفتم. خیلی وقت بود ورزش نکرده بودم از بس کار داشتم واسه همین خیلی سختم بود. یک‌ذره - یک‌ذره دورش رو تندتر کردم و بعد یک ساعت کاملاً عرق کرده بودم. نفس - نفس می‌زدم که سایه و سام اومدن. دستگاه رو خاموش کردم.

- سلام!

- سلام خانوم ورزشکار!

خندیدم!

- حسابی خسته شدم.

- آره؛ ولی خیلی وقت بود ورزش نکردم بدنم خشک شده بود.

سایه که تو سونا رفت و سام نزدیکم اومد و لب زد:

- خیلی خوشگل شدم.

اشاره به سر و وضعم کردم.

- با این سر و وضع؟

- بله!

تیشرتش رو درآورد با مایوش تو آب شیرجه زد. موهای خوش حالت

و لختش خیس شده بود و توی صورتش ریخته بود، جذاب ترش

کرده بود. محو تماشاش شده بودم.

- نمیای تو آب؟

- نه!

- چرا؟

- همین جوری خوبه یک ذره دیگه میرم بالا دوش می گیرم.

- هر جور راحتی.

دوباره شروع کرد به شنا کردن. هرچی نگاهش می کردم سیر نمی شدم؛ ولی دیگه بس بود! هم اردلان، هم سایه می فهمیدن و بد می شد یا خدمتکارها می دیدن.

- من رفتم.

وایساد.

- اوکی برو زودتر سرما نخوری عرق کردی.

تا از کنار استخر رد شدم، زمین خیس بود سر خوردم تعادل رو از دست دادم و توی آب افتادم. نفسم بالا نمی اومد، سام بود که کمرم رو گرفت و من رو بالا کشید. تند- تند نفس می کشیدم.

- خوبی؟

سرم رو تکون دادم. بغلم کرد و لبه‌ی استخر نشستم.

- شنا بلد نیستی؟

- چرا بldم هول شدم ترسیدم.

سر تکون داد و از پله‌های استخر بالا رفت و حوله واسم آورد.

- خودت رو خشک کن.

شروع کردم به خشک کردن سرم، لباس‌هام به تنم چسبیده بود.

سایه از سونا بیرون اومد.

- چی شده؟

- هیچی رها سر خورد تو آب افتاد.

- آهان برو بالا زودتر دوش آب داغ بگیر.

فکر خوبی بود کتونیمم پر آب بود با همون حوله سوییشرتم رو

برداشتم و سریع تو اتاقم رفتم و دوش گرفتم.

سام

رها رفت من هم یکم دیگه شنا کردم و بالا رفتم. یک دوش گرفتم

داشتم موهام رو خشک می‌کردم که عمه زنگ زد.

- جونم عمه!

- خوبین عزیزم

- همه خوبن عمه جون سلام می‌رسونن شما خوبین؟

- ما هم خوبیم.

- خب خداراشکر.

- واسه امشب تو رستوران میز رزرو کردم تو و رها و سایه و آرین هم

شام بیاین به اردلان چیزی نگو.

- چشم عمه فقط شاید دیر برسیم.

- چرا؟

- واسه این که اردلان داره میره لندن امشب پرواز داره باید اون بره که

ما بیایم.

- باشه. واسه چی میره؟

- می‌خواد با سرمایه گذارای انگلیسی رایزنی کنه اگه اون‌ها هم

سرمایشون رو از شرکت بیارن بیرون ورشکست میشیم اومدنش هم

مشخص نیست.

- ای وای باشه عمه جون میبینمتون فعلاً.

- فعلاً.

به شیرین زنگ زدم، به ساعت نگاه کردم احتمالاً با بچه‌ها کیش رسیده بودن برداشت و براش گفتم که اردلان قراره بره. قطع کردم و حاضر شدم.

یک پیراهن سفید با شلوار کتون تنگ مشکی انتخاب کردم، هوا سرد شده بود، بافت مشکیم رو برداشتم. ساعت و دستبندی که رها برام خریده بود رو انداختم. ادکلنم رو زدم و کفش‌های مشکیم رو پام کردم. از اتاق بیرون رفتم. رها و سایه نشسته بودن توی اتاق تی وی نگاه می‌کردن. اردلان نبود!

بهشون گفتم بعد رفتن اردلان حاضر بشن که شام بریم. بالاخره اردلان اومد و آقا رحمان چمدون‌هاش رو توی ماشین جا داد. به لیلا خانوم گفتم غذا آماده نکنه، اردلان با هممون دست داد و دوباره سفارشاتش رو تکرار کرد و رفت.

من هم نشستم روی کاناپه و منتظر بچه‌ها شدم.

عمه آدرس رو فرستاد. رها اول اومد بارونی سورمه‌ای کوتاهش و با روسری ستش پوشیده بود، شلوار جین و کیف و کفش مشکی موهاشم دورش باز ریخته بود.

- خیلی خوشگل شدی!

- مرسی.

یقه‌ی پیراهنم رو صاف کرد، سایه بالاخره اومد. ست مشکی و قرمز زده بود. رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم بارون پاییزی نم- نم می‌بارید. توی ماشین بیشتر موزیک بود و گهگاهی صحبت می‌کردیم.

رها برخلاف میلیم عقب نشسته بود و سایه جلو. ساعت نه رسیدیم، دوست داشتم دست رها رو می‌گرفتم و باهم می‌رفتیم؛ ولی نمی‌شد، تا موقعی که طلاق نمی‌گرفت نمی‌شد. نمی‌خواستم کسی هم جز آرین و حسام بفهمه. همه ازمون استقبال کردن، رها کنار یاسی روبه‌روم نشست و سفارش دادیم.

عمه: بچه‌ها من و فریبرز یک تصمیمی گرفتیم.

آرین: چی؟

عمه: این که این هفته دو سه روز بریم شمال اردلان هم که نیست بفهمه. یکم خوش بگذرونیم خسته نشدین تو اون شرکت؟

همه موافقت کردن

آرین: سام نظرت؟

- والا چی بگم؟ من تابع جمعم حالا که همه پروژهها رو تحویل دادیم کاری نداریم بریم خستگیمون در بره.

- رها نظرت؟

- عالیه!

لبخند زدم!

بدم نمی اومد خیلی وقت بود مسافرت دست جمعی نرفته بودم همش کاری بود.

عمو فریبرز: خوبه پس من برنامهها رو می چینم شماها هم کارهاتون رو ردیف کنین.

سر تکون دادم. بقیه شام رو با بحث و شوخی خوردیم و خیلی خوش گذشت. اردلان نبود و شمال بهترین اتفاق بود.

اولین سفر من و رها می شد.

رها

بالاخره روز رفتن رسیده بود. ظهر زودتر از شرکت برگشته بودیم تا کارهامون رو بکنیم. شرکت رو به آقای توکلی سپرده بود، یعنی در غیاب ما شرکت باز بود. خوشحال نبودم رو ابرها سیر می کردم. قرار بود باهم سفر بریم، عمه و یاسمین با ماشین خودشون می اومدن. سایه و آرین هم قرار بود باهم برن. من و سام هم باهم تو جاده‌ی شمال قرار بود باشیم. خیلی خوشحال بودم!

دوش گرفتم و آماده شدم، یک جین کوتاه پوشیدم با یک بارونی سورمه‌ای کوتاه تا رونم، شال سورمه‌ای و کتونی سفید پوشیدم. آرایش کاملی کردم و موهام رو بافتم چمدونم رو برداشتم و کولم رو انداختم روی دوشم و عطر زدم و عینکم رو زدم. از در اتاقم بیرون رفتم. سام نشسته بود توی سالن، سایه از دیشب رفته بود خونه‌ی آرین تا باهم حرکت کنن. نگاهش کردم هنوز متوجه حضورم نشده

بود داشت با گوشی حرف می‌زد. یک بافت مشکی تنش بود و شلوار
جین ساعت صفحه بزرگ سواچ و دستبندی که من براش خریدم با
کفش‌های مشکی پوشیده بود. رفتم داخل تازه من رو دید و لبخند زد
و گوشی رو قطع کرد. عصبی بود.

- آماده‌ای بریم؟

- آره من حاضرم.

خواست بلند بشه که مچ دستش رو گرفتم.

- جان!

- چرا بهم ریخته‌ای؟

- چیزی نیست.

خواست نگه که دوباره گفتم.

- بگو.

- هیچی خانواده‌ی مهندس زارع هم هستن.

داد زدم:

- چی؟

- هیچی مثل این که به عمه زنگ زده سیمین جون واسه شام دعوتشون کنه که اومدن ایران عمه هم گفته ما قراره تا چند ساعت دیگه بریم شمال ویلامون اون هم گفته اگه اشکال نداره ما هم بیایم این کدورت‌ها از بین بره و باهم بیشتر باشیم. عمه هم تو رودروایسی قبول کرده من هم گفتم نریم عمه گفت که تو خودت نمی‌تونی به این زن و شوهر نه بگی راست میگه مثل قضیه‌ی همون مهمونی که قرار نبود من پیام؛ ولی مجبور شدم قبول کنم اون هم نتونسته بگه نه!

دستی به موهام کشیدم. دستم رو گرفت.

- رها جان!

- آخه من این دختر رو به زور تو شرکت واسه چند روز تحمل می‌کنم، اون وقت چند روز از صبح تا شب باهش تو یک خونه باشم؟

- می‌دونم عزیزم ما هم همینیم آرین هم عصبی شد بابت تیام؛ ولی فقط چند روزه بهت قول میدم. اصلاً به اون‌ها کاری نداریم خودمون

خوش می گذرونیم و لشون کن.

- هیچی هی بیاد دختره بچسبه به تو، من هم نتونم چیزی بگم. تازه من می خواستم خیلی این سفرمون خوب و عاشقانه باشه؛ ولی با وجود اون‌ها ما یک لحظه هم تنها نیستیم.

بگلم کرد!

- قربونت برم قول دادم دیگه.

ازش جدا شدم و لبخند زورکی زدم. مثل این که چاره‌ای نبود واسه چند روز باید تحملش می کردم.

سام

آقا رحمان چمدون‌ها رو توی صندوق ماشین گذاشت. من هم دست رها رو گرفتم و از پله‌ها پایین رفتم. نشست توی ماشین من هم کنارش نشستم. لیلان خانوم کلی سفارش کرد و پشت سرمون آب ریخت، کلی هم غذا و خوراکی آماده کرده بود برامون و گفت به اردلان چیزی نمیگه و حواسش هم به خونه و هم به خدمتکارها هست. کمر بندش رو بست هوا ابری بود با این که عصر بود زود هوا

تاریک شده بود، پاییز بود دیگه. کولش رو گذاشت صندلی پشتی، دستش رو گرفتم. از شیشه بیرون رو نگاه می کرد. آراین و بقیه هم راه افتادن با مهندس زارع می اومدن. یاسمین و یاسین و نیما هم با ماشین خودشون یعنی برای پدر نیما بود که تو ایران زندگی می کردن. دست بردم و ضبط رو روشن کردم.

"بزن باران باران از چشم من

بزن باران بزن باران بزن

بزن باران که شاید گریه ام پنهان بماند

بزن باران که من هم ابریم

بزن باران پر از بی صبریم

بزن باران که این دیوانه سرگردان بماند"

رها دستش رو آورد و عینکم رو از چشم برداشت. از توی داشبورد

دستمال عینکم رو برداشت و تمیزش کرد، گذاشت رو چشم هام.

دستش رو بوسیدم و ازش تشکر کردم. لبخند زد!

حدود یک ساعت همین جوری تو راه بودیم خداراشکر اون قدر ترافیک

نبود. به سبدي که ليلا خانوم داده بود اشاره کرد.

- گرسنه‌ات نيست؟

- خيلي.

- بزار ببينيم ليلا خانوم چي داده؟

شروع کردم به باز کردن سبد بوي خوش کتلت فضاي ماشين رو پر کرد. رها با وسواس لقمه درست کرد و دستم داد.

با بدجنسي گفتم:

- چه جوري بخورم؟

- با دست ديگه.

- نمي تونم دارم رانندگي مي کنم تصادف مي کنيم.

شيطون نگاهم کرد.

- چه طور مي توني هم رانندگي کني هم دست من رو بگيري اون موقع

تصادف نمي کنيم؟

بلند خنديدم!

- اون فرق داره من موقع رانندگی چیزی نمی خورم.

- خب الان چی کار کنیم؟

- نمی دونم.

- می خوای نگه دار اول غذات رو بخوری بعد راه بیوفتیم دوباره؟

- نه همین جوری هوا تاریکه دیر می رسیم.

- اوکی پس نخور من می خورم.

بدجنس شروع کرد به گاز زدن. با اعتراض گفتم:

- رها!

- بله؟

- واقعاً نمی خوای بهم لقمه رو بدی بخورم؟

- من داشتم می دادم تو خودت گفتی تصادف می کنیم.

- خب از دست تو می تونم بخورم که بدجنس چه جوری دلت میاد آخه

منم گرسنمه.

خندید!

- آهان یعنی من بهت بدم حواست پرت نمیشه؟ تصادف نمی‌کنیم؟

خندیدم!

- نه!

لقمه رو آورد جلوی دهنم، یک گاز بزرگ ازش زدم. خودش دوباره یک گاز کوچیک زد و دوباره آورد سمت دهن من، من هم همش رو توی دهنم جا دادم. بعدش هم که دهنم خالی شد دستش رو محکم گاز گرفتم.

- آی!

- حقته تا تو باشی از این کارها نکنی.

دستش قرمز شده بود.

خندیدم!

خودش هم خنده‌اش گرفت. دستش رو گرفتم دستش رو بوسیدم.

سردرد گرفته بودم حدود یک ساعت بود تو ترافیک گیر کرده بودیم. اعصاب سام هم خورد شده بود.

- سام!

- جون؟

- می خوای من بشینم یکم تو استراحت کنی؟

از خدا خواسته گفت:

- سخت نیست؟

- نه بابا همش من استراحت کردم تازه چیزی هم که نمونده.

پیاده شدیم و جاهامون رو عوض کردیم. تا نشست رفت سراغ سبد

لیلا خانوم. خندهام گرفت!

من هم گرسنهام شده بود واسه خودش چایی ریخت.

- پس من چی؟

- شما پشت فرمونی.

- داری تلافی می کنی؟

شیطون خندید!

- نه بابا من جونم رو دوست دارم شما هم که آماتوری تو رانندگی

چایی هم که بخوری دیگه هیچی.

- مگه همه مثل توان؟

- چه طور؟

- نتونن هم چایی بخورن هم رانندگی کنن؟

- رها خودت رو هم بکشی بهت چایی نمیدم.

اخم کردم و به حالت قهر سرم رو برگردوندم به جلو نگاه کردم.

چاییش رو داد.

- بیا بخور حالا قهر نکن.

نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و چایی رو ازش گرفتم از بس

ترافیک سنگین بود لازم نبود حرکت کنیم. واسه خودش هم ریخت.

کلی حرف زدیم و شوخی کردیم.

"وقتی با منی ترافیک هم می‌تواند

زیباترین مکث عالم باشد!"

کاش این لحظه‌ها تموم نمی‌شد. کاش همین جا پای عقربه‌ها لنگ

می شد و من تا ابد می موندم تو این لحظه! کاش زمان متوقف می شد

و

من هیچ وقت دلهره‌ی از دست دادنت رو نداشتم! دلهره‌ی رسیدن به اون ویلا و تموم شدن خلوت عاشقانمون.

نگران وجود طناب بودم دست خودم نبود با این که می دونستم سام هیچ حسی بهش نداشت. گوشیش زنگ خورد ضبط رو کم کردم، جواب داد. قطع کرد که کرد گفت:

- عمه بود.

- خب؟

- همه رسیدن جز ما نگران شدن.

- واقعاً همه رسیدن؟

- آره من نمی دونم آراین چه جوری رسید. خندیدم!

من آرزومه هیچ وقت نرسیم.

- می گفتی بخوابن تو کلید داری؟

- آره گفتم بهشون.

دست برد و موزیک رو زیاد کرد. من هم حواسم رو دادم به رانندگیم، ترافیک کمتر شده بود.

رها

سام به اصرار من یکم خوابید. ساعت دو نیمه شب بود که رسیدیم، سام ریموت رو از داشبورد ماشین برداشت و زد. برق‌های ویلا هنوز روشن بود. بیدار بودن از بدشانسی من! پشت همه ماشین‌ها پارک کردم کمربندم رو باز کردم و پیاده شدم. کولم رو از صندلی پشت برداشتم و رفتم کمک سام که داشت از صندوق عقب وسایل رو برمی‌داشت، گفتم:

- ویلای خوشگلی دارین.

- مرسی دیزاین این رو خونه‌ی خودم رو، خودم دادم.

- واقعاً؟

- اوهوم.

کمکش کردم اومدم که برم بازوم رو گرفت.

- جان؟

موهام رو بوسید. نگاهش کردم.

- این مال شب بخیر بود و این که دیگه شاید تنها نشیم.

تلخ خندیدم!

صورت‌م رو بین دوتا دستش گرفت.

- این جوری نگاهم نکن دیوونه میشم قول میدم آخرین باره که از هم جدا میشیم.

سرم رو تکون دادم و از پشت ماشین بیرون اومدم. صداس لبخند رو از لبم گرفت.

- وای سامی چقدر دیر کردین.

سام: سلام ترافیک بود گفتم که بخوابین.

طناز: آخه من نگران بودم نمی‌تونستم بخوابم.

رفت و از گردن سام آویزون شد. چیزی که فکر می‌کردم شد. به من

یک لحظه خوشی نیومده، تموم شد. حالا چند روز باید عذاب می کشیدم و تحملش می کردم، نمی خواستم بینمشون واسه همین با بغض پله ها رو طی کردم و رفتم. همه نشسته بودن، سلام زورکی دادم. همه نگاهم می کردن.

- خستم ببخشید میشه بگین من وسایلم رو کجا بذارم؟

سیمین خانم: آخی بمیرم آره شما تو ترافیک بودین.

یاسی: بیا رها جون من راهنماییت می کنم.

- ممنون.

با هم از پله ها بالا رفتیم. این قدر حواسم پرت بود نفهمیدم خونه چه شکلی بود. تو یک اتاق نسبتاً بزرگ رفتیم.

- بیا رها جان.

- مرسی.

- فقط این جا پنج اتاق خواب بیشتر نداره. من و تو، توی یک اتاقیم.

لبخند زدم!

- این چه حرفیه خیلی هم خوبه.

- چیزی لازم نداری؟

- نه عزیزم.

- پس لباست رو عوض کن و بیا.

سرم رو تکون دادم. یاسی رفت من هم نشستم روی تخت و لباس هام رو عوض کردم. نمی خواستم برم پایین؛ ولی زشت بود من حتی سلام درست و حسابی هم نکرده بودم موهام رو مرتب کردم و رفتم.

سام

با سلام دادنم همه سمت من برگشتن.

- اتاق ها چه جوریه دستم خسته شد؟

آرین کمکم اومد.

- من می برمت.

رها نشسته بود ملودی هم روی پاش بود، نگاهم نمی کرد، پس ناراحت شده بود. چه سوالیه آخه؟ من خودم اون رو این جوری با یک

مرد دیگه می دیدم زنده اش نمی داشتتم. با ناراحتی رفتم بالا چه قدر همه چی توی راه خوب بود. رفتیم توی اتاق آخری که از همه بزرگ تر بود و تخت نداشت.

- این جا مال ما است؟

- بله مال من، تو، یاسین، نیما و تیمام هست.

- چه خبره؟

- چی کار کنیم جا نبود.

- بد تقسیم کردین.

- دیگه کاریه که شده همه وسایلشون رو گذاشتن.

- رها کجا است؟

- نترس حواسم به اون بود با یاسی و ملودی تو یک اتاق هست.

پوفی کشیدم.

- اخه من با تیمام تو یک اتاق؟

- چاره ای نیست.

- روی زمین اون وقت؟

- بازم چاره‌ای نیست.

- من خواهرش رو به زور تحمل می‌کنم این صدبرابر از خواهرش

بدتره چی کار کنم؟

- باز هم چاره‌ای نیست.

- زهرمار این موقع شب شوخی‌ات گرفته؟

- شوخی چیه برادر من خو چاره‌ای نیست دیگه من هم مثل تو چند

روز باید تحملشون کنیم و سعی کنیم بهشون فکر نکنیم که خوش

بگذره و خستگیمون در بره و گرنه زهرمارمون میشه.

- راست میگی.

بافتم رو دراوردم و تیشرتم رو پوشیدم.

- با رها دعواتون شده؟

- نه!

- آخه نگاهت نمی‌کرد.

تعریف کردم.

- همونه پس ازت ناراحت بود.

- آره واسه همون میگم چه طور چند روز تحملشون کنیم تو با سایه خوبی؟

- آره همه چی خوب بود.

- تیام چیزی نگفت؟

- نه فقط هی تیکه انداخت نیما نداشت جوابش رو بدم.

- خوب کردی به قول خودت چاره‌ای نیست.

خندید!

با هم پایین رفتیم. یک ساعت میوه خوردیم و حرف زدیم. بعدش هم همه رفتن توی اتاق هاشون که بخوابن. هرچی سعی کردم از دل رها دربیارم نشد. دراز کشیدم و به این فکر کردم که فردا توی اولین فرصت این کارو بکنم. من و آرین بعد یاسین و نیما در آخر هم تیام کنار هم خوابیدیم. خیلی خسته بودم و زود خوابم برد.

صبح با صدای ملودی از خواب بیدار شدم. بهش لبخند زدم!
 یاسمین توی اتاق نبود. نشسته بود روی تخت و اطرافش رو نگاه
 می کرد. ساکت شده بود! بلند شدم و رفتم کنارش و بغلش کردم!
 یاسمین اومد.

- ببخشید بیدارت کرد؟

- نه بابا خودم بیدار شدم خیلی خوابیدم.

- آره خسته بودی!

- همه بیدارن؟

- آره تازه یکی - یکی نشسته صبحونه می خورن. من هم اومدم ملودی
 رو حاضر کنم ببرم تو هم حاضر شو باهم بریم.

رفتم توی سرویس و دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم. دیشب
 قبل خواب لباس هام رو تو کمد آویزون کردم. رفتم و از تو کمد یک
 تیشرت مشکی ساده برداشتم و شلوار کتون مشکی کوتاه با کتونی
 مشکی ساعت و انگشتر و دستبندم رو انداختم. هوا سرد بود! ژاکت

قرمز رو روش پوشیدم و موهام رو از بغل بافتم. عطر رو زدم و آرایش کردم و از اتاق بیرون رفتم. از پله‌ها رفتم پایین همه سر میز نشسته بودن تازه داشتم ویلا رو می‌دیدم. خیلی بزرگ و خوشگل بود. رفتم سر میز همه جواب سلام و صبح بخیرم رو دادن، سعی کردم به سام نگاه نکنم. دلم واسش از دیشب تنگ شده بود؛ ولی باید ادب می‌شد. یک جای خالی بغل سام بود یکی هم بغل تیام! مسلماً ترجیح می‌دادم کنار سامی که قهرم بنشینم تا تیام. راه رو پیش گرفتم و تا برسم طناز که تو تراس بود اومد بیرون و همون جا نشست. من هم دست‌هام رو مشت کردم و رفتم کنار تیام نشستم. خواستم شروع کنم که سام پیام داد:

- جای دیگه نبود که تو بنشینی؟

- می‌بینی که نبود.

- نمی‌تونستی جات رو با کسی عوض کنی؟

- نه!

گوشی رو گذاشتم روی میز و مشغول شدم. این قدر عصبی بودم که

نفهمیدم چه قدر خوردم. تشکر کردم و شروع کردم به جمع کردن
سفره که سام اومد در گوشم گفت:

- بریم بیرون حرف بزنیم؟

پوزخند زدم!

- با طنناز؟

اعتنایی نکردم و از کنارش رد شدم. ظرف‌ها رو جمع کردیم و
نشستیم.

یاسین: بابا من بعد پنج سال نیومدم ایران که همش تو خونه باشم.

تیام: آره واقعاً حوصلمون سر رفت.

سایه: خب پاشین بریم بیرون دیگه.

نیما: من هم موافقم همش تو خونه‌ایم.

یاسی: هوا سرده می‌ترسم ملودی سرما بخوره.

ارین: نه بابا توهم فوقش توی ماشین نگهش می‌داریم.

افروز خانوم: ما خونه می‌مونیم ملودی رو هم نگه می‌داریم و ناهار

درست می‌کنیم.

سیمین: آره ما حوصله نداریم تازه بعد پنج سال دوستم رو دیدم برید
شماها ما می‌مونیم.

سام: آخه...

افروز خانوم: آخه نداره پاشین دیگه ما همین که پیش هم باشیم
تفریحه بعدش که شما اومدین ما میریم.

لبخند زدیم و همه موافقت کردن. یاسی ملودی رو داد دست مادرش
و ما هم رفتیم بالا حاضر بشیم. یک شومیز چهارخونه‌ی قرمز و
مشکی پوشیدم که ضخیم بود برای این هوای سرد، با یک شال
مشکی سر کردم، کیفم رو برداشتم و پایین رفتم. من و سایه و آراین
و سام با ماشین آراین رفتیم. طناز و تیام و یاسی و یاسین و نیما با
ماشین نیما رفتن. رفتیم کنار دریا، خیلی وقت بود نیومده بودم.
رفتم و نشستم رو یک سنگ لب دریا، سام اومد کنارم نشست.

- میشه حرف بزنیم؟

سر تکون دادم.

- من بابت رفتارهای طنز عذرخواهی کردم.

- ولی می‌تونستی به اون تذکر بدی که لاقل از گردنت آویزون نشه.

- تو از کجا می‌دونی که ندادم؟ تو که رفتی بهش گفتم که کارش بد بود. رها من نمی‌خوام حتی واسه لجبازی با من به تیام نزدیک بشی

اومدم حرف بزنم دستش رو روی لبم گذاشت.

- فهمیدی؟

- باشه!

آرین

- سایه!

- جون؟

- قدم بزنیم؟

سر تکون داد. شالش خیلی وقت بود از سرش افتاده بود و موهای خوش رنگش تو باد می‌رقصید. دستش رو گرفتم و راه افتادم سرش رو گذاشت روی سینه‌ام و دستم رو دور شونه‌هاش حلقه کردم

- لباست کمه سردت نشه جوجه؟

- نه خوبه! توی پاییز خیلی هوای شمال خاص میشه مگه نه؟

- آره هوا خیلی خوبه.

چیزی نگفت یک ذره همون جوری راه رفتیم که از بغلم رفت بیرون.
ساحل خلوت بود، رفت جلوی موجای دریا ایستاد.

- سایه سرما می خوری بیا این ور یخ می کنی! آبش خیلی سرده!

- ولی می ارزه خیلی وقته که دریا نیومدیم.

دست هاش رو پر آب کرد فهمیدم که می خواد روی من بریزه.

- سایه نه!

- چرا؟

- نه من سردمه سایه!

دنبالم افتاد. دختره دیوونه خیسم کرد. حالا دیگه کامل خیس شده
بودم و وسط دریا بودیم اون هم همین طور! دنبالش کردم! می خندید!

- من رو خیس می کنی؟

- آره.

- باشه سایه خانم.

کشون - کشون بردمش.

- تقصیر خودته.

- وای آرین خیس شدم.

- خودت گفتی دلم تنگ شده واسه دریا!

دیگه این قدر رفتیم جلو که فقط سرهامون از آب بیرون بود.

- خیلی دوستت دارم!

- من بیشتر خانومم.

توی این لحظه هیچی مهم نبود.

- بریم تو ساحل بنشینیم؟

- آره خیلی آبش سرده.

بغلش کردم و دستم رو دور شونه‌اش حلقه کردم و شونه به شونه

رفتیم لبه ساحل و نشستیم.

یاسی: وای دیوونه‌ها سرما می‌خورین.

نیما: عاشقن بابا داغن نمی‌فهممن.

یاسین خندید!

- راست میگه سایه که عقل نداشت از اول، عاشق هم که شده دیگه بدتر شد.

سایه زبونش رو واسش درآورد. شروع کرد دنبال یاسین کردن و بالاخره یاسین هم خیس شد.

سام

دستش رو گرفتم یکم قدم زدیم.

- سامی!

- جون؟

- بیا بریم پیش بچه‌ها شک می‌کنن.

- باشه عزیزم کی میشه راحت بشیم و همه رابطه مون رو بفهمن.

آهی کشید! بغلش کردم!

- به زودی طلاق تو می‌گیری از شر اون حلقه‌ی تو دستت راحت
میشی و بعدش هم میام با خانواده‌ات آشنا میشم و بعدش هم ازدواج
می‌کنیم.

خندید!

- عالیه! به نظرت شیرین خانوم من رو لایق پسرش می‌دونه؟

- از تو بهتر کجا عروس پیدا کنه؟

خندید! من هم با خنده‌اش، خنده‌ام گرفت. وایسادم روبه‌روش دوتا
دستش توی دست‌هام بود و شالش افتاده بود و موهای بافته شده‌اش
از کنار رو شونش بود.

- رها!

- جان؟

- می‌دونستی وقتی می‌خندی چه اتفاقی میوفته؟

سرش رو به علامت منفی تگون داد.

- دنیا وایمیسه به تماشای تو!

بہتر از این نمی‌تونستم خندیدنش رو توصیف کنم! چشم‌هاش پر اشک شد.

- تا حالا کسی بهم نگفته بود این قدر خندیدنم قشنگه.

- واسه این که من خوشگلی‌هات رو می‌بینم.

باہم رفتیم سمت جایی کہ بچہ‌ها بودن. نزدیکشون کہ شدیم رها ازم جدا شد و شال و موہاش رو مرتب کرد.

طناز: کجایین شما؟

- نمی‌دونستم باید به تو جواب پس بدم.

طناز: عزیزم من فقط نگرانم شدم.

طناز با اخم به دریا نگاه می‌کرد، دیگه نمی‌ذاشتم با حرف‌هاش ناراحتش کنه.

- نمی‌خواد تو نگران باشی مگه من بچه‌ام؟

طناز: باشه حالا عصبی نشو.

نیما: سامی سوییچ ماشین دستته؟

- آره چه طور؟

- هیچی بابا این ها یخ کردن.

می خواستم بپرسم کیا که یاسین و سایه خیس، دنبال هم بودن.
آرین هم که آب از سر و صورتش می چکید.

- چه خبره این جا؟

- هیچی داداش سوییچ رو بده که یخ زدن.

سوییچ رو پرت کردم و رو هوا گرفت و رفت.

یاسین: سایه استپ.

- باشه.

نفس - نفس می زدن، خندیدم هرچی بشه این دوتا هنوز بچه بودن.

یاسین: رها و سام اصلاً خیس نشدن.

اخم کردم!

سایه مرموز نگاه کرد.

- یک!

- نه سایه!

- دو!

- نه یاسین!

- سه!

شروع کردن دنبال من و رها دوییدن رها که کلاً افتاد زمین و یاسین هم به جوش افتاد و خیشش کرد. یاسی و آرین هم دنبال من اومدن و حریف من شدن. یک ساعت بعد همه به جز تیام و طناز خیس بودن. نشسته بودیم، داشتیم یخ می‌زدیم؛ ولی کسی اعتراض نمی‌کرد چون خوش گذشته بود.

رها

ساعت شش عصر بود که دل از دریا کندیدم، تقریباً خشک شده بودیم. رفتیم و سوار ماشین‌ها شدیم، به ناهار نرسیدیم و چیزی هم نخوردیم، فقط بازی کردیم. سام و آرین جلو نشسته بودن و من و سایه هم عقب بودیم. موزیک تو ماشین بود و سام پشت فرمون، بخاری هم روشن بود؛ ولی همه خشک شده بودیم دیگه اون قدر سرد

نبود.

سایه: الان کجا میریم؟

سام: ویلا.

سایه: نریم ویلا.

سام: زشته سایه از صبح اومدیم بیرون فردا دوباره میایم عمه اینها تنهان.

سایه: نه خیر اونها دارن خوش می گذرونن من گرسنمه.

ارین: عزیزم الان میریم خونه غذا می خوریم معده‌ی ما هم سوراخ شده.

سایه: نوچ من غذا نمی خوام.

ارین: پس چی می خوای؟

سایه: بستنی.

ارین و سام همزمان گفتن:

- بستنی؟

- آره بابا تعجب نداره که دلم می خواد.

سام: وسط پاییز تو این سرما و بارون توی شمال با لباس‌های خیس و کم، کی بستنی می‌خوره؟

سایه: من!

سام: آخه تو به قول یاسین دیوونه‌ای.

- من می‌خوام تورو خدا!

- نوچ سایه

سایه: رها تو چی میگی؟

- من هم دوست دارم.

سام از تو آینه نگاهم کرد.

- نه همگی خل شدین می‌میریم کارمون به بیمارستان می‌کشه من می‌دونم.

آرین خندید.

- داداش چاره‌ای نیست برو.

- کجا برم؟

سایه: همون جایی که همیشه میریم خیلی خوشمزه است.

سام سرش رو تکون داد.

- دیوونه شدین من می دونم.

خندیدم! راه افتاد و به نیما زنگ زدن و گفتن کجا بیاد اون هم بلد بود. به افروز خانوم هم زنگ زدن گفتن که ویلا نمیریم. بالاخره نیم ساعت بعد جلوی یک بستنی فروشی بزرگ نگر داشت، همه پیاده شدیم و ماشین نیما هم پشت سرمون پارک شد. همشون پیاده شدن، بارون خیلی کم شده بود.

- خب چی می خورین؟

یاسی: مثله همیشه مخصوصش باشه دیگه.

سام: واقعاً همتون خل شدین می دونین چقد بزرگه؟ من می دونم می میریم.

نیما: بابا مثل همیشه دوتا یکی می خوریم.

یاسی: آره دیگه.

یاسین: من بگم که تنها می خورم من با کسی شریک نمیشم.

سایه: باشه بابا یکی مال تو بقیه دوتا، یکی.

- خب؟

سایه: من و آرین.

یاسی: واسه یاسین تنها، من و نیما باهم.

تا طناز اومد حرف بزنه.

سام: من که زیاد نمی خورم من و رها هم باهم.

چشمک زد.

- خوبه؟

- آره خیلی.

از این که طناز عصبی شد خوشحال بودم.

تیام: من و طناز هم باهم دیگه.

سام رفت و چند دقیقه بعد روی نیمکت محوطه نشسته بودیم هوا

خنک بود؛ ولی بارون نمی اومد. هوا عالی بود، بستنی ها اومدن.

خوش مزه‌ترین بستنی عمرم بود چون با سام می‌خوردم. سرد بود؟ نه
حس نمی‌کردم، مریض می‌شدم مهم بود؟ نه!

- رها!

- جان؟

- گوشه‌ی لب‌ت رو پاک کن!

- کجاش؟

خودش دستمال برداشت و با وسواس گوشه‌ی لبم رو پاک کرد. طناز
نگاهمون می‌کرد، مهم نبود هیچی واسم مهم نبود، تو خنده و
شوخی بستنی‌ها رو خوردیم. حتی تیام هم می‌خندید؛ ولی طناز نه!

سام

نشستیم توی ماشین و حرکت کردیم. سایه دست برد و ضبط رو
روشن کرد، اگه بگم بهم مزه نداد دروغ گفتم. راضی بودم از
پیشنهاد سایه خیلی خوشمزه بود، مخصوصاً که رها کنارم بود. به
پیشنهاد من، آرین پشت فرمون نشست و سایه کنارش، هم من
دوست داشتم کنار رها باشم هم آرین از کنار سایه بودن لذت می‌برد.

دست رها رو گرفتم و نزدیکش شدم و گذاشتم رو پام. سایه آهنگ‌ها
رو رد کرد و به آهنگ مورد علاقه‌اش رسید. آهنگ سیروان خسروی/
قاب عکس خالی.

من و آراین هم دوست داشتیم این موزیک رو، چه قدر هممون خاطره
داشتیم باهاش، هم خاطرات خوب و هم تلخ، مامان که فوت شد
همش این آهنگ رو گوش می‌دادیم. خیلی سخت بود، با همه‌ی
این که غمگین بود ریتم تندی داشت، بازش کرد.

- رها بلدی این موزیک رو؟

- آره.

- خوبه زیادش می‌کنم مثل قدیم باهم بخونیم باشه؟

آراین: باشه.

دل‌م تنگ شده واسه این کارمون دوباره گذاشت آهنگ رو تا ته زیادش
کرد، دوربین گوشیشم روشن کرد و تنظیم کرد گذاشت رو داشبورد
که همه رو بتونه بگیره. من و رها هم نزدیک هم شدیم و وسط
نشستیم. می‌دونستم می‌خواد شر کنه که شیرین و آیه ببینن،

شروع کردیم.

این روزا یه قاب عکس خالیم خالیم

نمیدونی چه حالیم؟

عالیم درست مثل یه دیوونه

دیوونه چرا رفتی از این خونه؟

نمیدونی بعد رفتن چی شد؟

حتی اسمون ابری شد

میدونم برنمیگردی ولی خب ای کاش میشد

بعد تو دیگه حال من غم و اضطرابه

نبودی که ببینی چقد حالم خرابه

من با همه ی عشقم این خونه رو ساختم

خیلی سخته بفهمی خونت روی ابه

خیابون خلوت بود بارون دوباره شروع شده بود

بگو هنوزم اسممو یادته شبا صدام توی خوابته
بگو اشتباه کردی بعد من دلت غمگین و ساکته
بدون تو همش بیتابم بیتابم و نمیخوابم نمخوابم که یه لحظه فراموشی
نیاد سراغم

بعد تو اسمون ابی نیست
جز غم دیگه انتخابی نیست

فهمیدم که بدتر از عشق دیگه هیچ سرابی نیست
سایه به هق - هق افتاد، آراین آهنگ رو قطع کرد، داغون می شد با
این آهنگ فیلم هم قطع کرد، کنار نگه داشت ماشین رو و سایه رو
بغل کرد.

- خوبم.

رها که نمی دونست بازوش رو گرفت.

- خوبی سایه؟

- آره خوبم ببخشید یاد مامانم افتادم.

تلخ لبخند زدم و سیگارم رو روشن کردم.

رها: خدا بیامرزتشون.

- ممنون.

آرین: مطمئنی خوبی؟

- آره بریم می خوام برم خونه با شیرین حرف بزنم.

آرین سر تکون داد و حرکت کرد. دیگه موزیک نداشت، همه ساکت بودن، همه ناراحت شده بودیم، من سیگار می کشیدم و دست رها رو دستم بود. سایه هم به بیرون زل زده بود؛ ولی می دونستم بی صدا اشک می ریزه، یادمه اون روزی که مامان رفت همین جمله رو گفت: بعد تو آسمون آبی نیست!

هیچ حرفی نمی زد فقط همین یک جمله سالگرد مامان نزدیک بود. همیشه این موقع ها سایه حساس می شد چه برسه به این که بخواد این آهنگ رو هم گوش کنه. ساعت هشت بود که به ویلا رسیدیم.

آرین

رسیدیم خونه، از پله‌ها بالا رفتیم تا عمه سایه رو دید، گفت:

- چی شده؟ دعواتون شده؟

سرم رو تکون دادم، سایه خودش رو تو بغل عمه انداخت.

- الهی قربون اشک‌هات برم خوشگلم.

بغلش کرد و روی کاناپه نشوندش. رها و سام تازه داخل اومدن.

سیمین خانوم: چی شده سایه جان؟

سام: هیچی یاد مامان افتاده.

- الهی بمیرم قربونت بشم این جوری گریه نکن من هم گریه‌ام

می‌گیره.

عمه سرش رو بوسید.

- پاشو ببینم.

سایه اشک‌هاش رو پاک کرد.

- بهتری قربونت بشم؟

- آره ببخشید شما رو هم نگران کردم.

سیمین خانوم: این حرف‌ها چیه فدات بشم!؟

عمه: پاشین لباس‌هاتون رو عوض کنین بیاین شام.

رهاو سام از پله‌ها بالا رفتن، بچه‌ها هنوز نرسیده بودن دست سایه رو گرفتم و از پله‌ها رفتیم بالا، در اتاقش رو باز کردم و نشست روی تخت.

- خوبی زندگیم؟

- آره خوبم.

گوشیم رو دادم بهش.

- زنگ بزن به شیرین حالت خوب بشه.

گرفت و گوشی و گذاشت رو گوشش، من هم رفتم توی بالکن و سیگارم رو روشن کردم. بعد چند دقیقه اومد و خودش رو توی بغلم جا داد.

- نمی‌دونی وقتی گریه می‌کنی داغون میشم؟

- چرا!!

- پس چرا گریه کردی؟

- دست خودم نبود سالگرد مامان نزدیکه.

سر تکون دادم.

- نمی‌خوام دیگه ببینم این اشک‌هارو فهمیدی سایه؟

- چشم!

سرش رو بوسیدم.

- شیرین گفت بعد از شمال بریم کیش.

- چرا؟

- گفت می‌خواد عمو بینه مارو گوش تو رو هم بیچونه که اذیتم

نکنی.

خندیدم!

- دوست داری بریم؟

- آره دلم واسه عمو تنگ شده هم خیلی وقته کیش نرفتم.

- خوبه زندگی بلیط می‌گیرم تا اردلان نیومده دوتایی بریم. بریم شام؟

- بریم.

دستش رو گرفتم و باهم از پله‌ها رفتیم پایین، بچه‌ها اومده بودن و نشسته بودن. همه سر میز بودن باز طناز کنار سام بود و رها ناراحت بود، نمی‌خواستم همچین اتفاقی بیوفته، سایه کنار طناز نشست.

- طناز!

- بله؟

- میشه جات رو با من عوض کنی؟

- چرا؟

- می‌خوام با سام حرف بزنم کارش دارم.

خواست ممانعت کنه که سیمین خانوم گفت:

- کنار سایه خالیه.

پوفی کرد و با چشم غره رفت اون طرف سایه نشست، من هم کنار سام و روبه‌روی رها بودم. رها قدرشناسانه نگاهم کرد و من هم بهش چشمک زدم. شام رو با تعریف کردن کارهای سایه و یاسین

خوردیم.

رها

صبح زود از خواب پریدم، خوابم نمی‌برد. آروم ژاکتم رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.

از پله‌ها پایین رفتم، یک‌ذره آب خوردم و از پله‌ها رفتم بالا، خواستم برم توی اتاق و دراز بکشم که به سرم زد یک سری به اتاق پسرها بزنم.

خنده‌ام گرفت!

آروم- آروم رفتم و دستگیره‌ی در رو به سمت پایین کشیدم و در باز شد. دمر خوابیده بود، همشون خواب بودن. رفتم سمتش موهاش تو صورتش ریخته بود دستی به ته ریشش که بلندتر از همیشه بود کشیدم، پتو رو انداختم روش و از اتاق زدم بیرون که مچ دستم رو گرفت. هینی کشیدم دستش رو گذاشت جلو دهنم و آروم گفت:

- لباس‌ها رو بپوش تا کسی بیدار نشده بریم دریا.

مثل بچه‌ها ذوق کردم و رفتم توی اتاق و لباس‌هام رو عوض کردم و

رفتم پایین و توی ماشین نشستم. چند دقیقه بعد اومد و نشست.

- صبح بخیر!

- وای سامی ببخشید که بیدار شدم.

- بیدار بودم فقط غلت می‌زدم.

لبخند زدم!

ماشین رو راه انداخت و از حیاط اومدیم بیرون، دست برد ضبط رو روشن کرد.

- کجا میریم؟

- اول دریا بعد صبحونه بیرون و یکم خرید چه‌طوره؟

- عالیه!

لبخند زد!

- فقط افروز خانوم این‌ها نگران نشن؟

- یادداشت گذاشتم واسشون.

- آهان.

تا دریا زیاد فاصله نبود، هوا هنوز گرگ و میش بود. رسیدیم و پیاده شدیم، کسی نبود لب ساحل!

رفتیم و نشستیم روی شن‌ها روبه‌روی دریا، سام دستش رو دورم حلقه کرد من هم سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم. فقط صدای دریا بود و نفس‌هاش و ضربان قلبش!

یک نیم ساعتی همون جوری بودیم که ازش جدا شدم.

- سامی من می‌خوام بیشتر درموردت بدونم.

- چی مثلاً؟

- مثلاً من نمی‌دونستم ساز بلدی یا خونه داری. حتی سنت هم رو از آرین پرسیدم.

- خب تو بپرس من جواب بدم.

- چرا با اردلان مشکل داری؟

تلخ لبخند زد و سیگارش رو روشن کرد.

- ناراحت شدی؟ اگه ناراحت می‌کنه جواب نده نمی‌خوام اذیت کنم.

بالاخره به حرف اومد.

- من بچگیم رو زیاد یادم نمیاد فقط یادمه خانوادهام مثل آراین نبود، کلاً مامانم رو خیلی دوست داشتم، خیلی؛ ولی اردلان از همون موقع که یادمه باهام بد بود دلیلش رو هیچوقت نفهمیدم، شیرین همیشه میگه بخاطر این که ناهید رو خیلی دوست داشت حسادت می کرد.

هه!

مسخره است نه؟ به مادر و پسر حسادت می کرد و من رو اذیت می کرد. همیشه بدنم کبود بود تا موقعی که اقا جون بود نمی داشت، همیشه کتک و فحش و تحقیر بود تا سن هفت سالگیم. چند دقیقه ای مکث کرد دستم رو گذاشتم روی بازوش.

- سام میشه ادامه ندی؟

- مامانم رفته بود سفر حال مامان بزرگم خوب نبود من هم چون مدرسه داشتم نرفتم. یک شب اردلان تو حال خودش نبود اومد خونه با یکی از اون رفیق هاش، از چرت و پرت گفتن هاشون می فهمیدم

وضعیت نرمالی ندارن، می خواستم از دستشون فرار کنم که نداشتن اولش مثل همیشه کتک خوردم، گریه کردم، التماس کردم؛ ولی نه! این دفعه فرق داشت من کتک هاش رو به جون می خریدم، چشم اون مرده به من افتاد و شروع کرد به گفتن این که چه خوشگله چه قدر شبیه ناهید و اینها، اردلان هم نفهمید. دوستش بهم...
به این جا که رسید خودم بقیه ی جمله ای که نمی تونست تموم کنه رو کامل کردم.

- اردلان فقط نگاه می کرد و کتک می زد اصل کار اون مرد بود. یادمه از صبح روز بعدش مرده رو تا به امروز ندیدم. مامان اومد، شیرین اومد، عمه اومد، عمو اومد؛ ولی من حرف نمی زدم. یک ماه تمام توی بیمارستان بودم از اون روز به بعد کابوس یک پسر بچه ی هفت ساله که نمی دونم چی می خواد ازم رو می بینم. بزرگ تر که شدم اردلان دیگه باهام کاری نداشت با اومدن سایه همه توجهش شد سایه، من از ایران واسه تحصیل رفتم حالم با زور قرص و روانشناس بهتر شده بود؛ ولی کلاً آروم تر و کم حرف تر شدم.

بابابزرگم از مرده شکایت کرد؛ ولی نبود که نبود. با اردلان هم تاروز

مرگش قهر بود حتی گفت: سرخاکم نذارین بیاد. اردلان معشوقه داشت از رانت و خبر دارم و بلایی که سرت آورد. واسه همین از یک جایی به بعد دیگه بهش بابا نگفتم، به نظرم بابا بودن لیاقت می‌خواد، سایه هم از ایران رفت و من تو اون خونه نمودم، همش خونه خودم بودم.

تا روز قبل این که سایه بیاد برگشتم هیچوقت به سایه این‌هارو نگفتم چون هرچه قدر بابای بدی واسم بوده، واسه سایه بابای خوبی بوده، نمی‌خوام تصویرش تو ذهنش خراب بشه. اشک‌هام رو پاک کردم و توی بغلش رفتم. هیچوقت فکر نمی‌کردم این قدر پست باشه.

سام

رها خیلی وقت بود گریه می‌کرد، من هم اشک‌هام سرازیر شدن، باید یک روزی جرئتش رو پیدا می‌کردم و می‌گفتم ازم جدا می‌شد.

- شیرین خانوم این‌ها سر همین موضوع باهاش قهرن؟

- نه فقط این نیست بعد مرگ پدربزرگم با سند و کلاه برداری تمام اموال رو بالا کشید، اون قدر حرفه‌ای که نتونستیم ثابت کنیم، پدربزرگم سپرده بود هیچی از اموال رو بهش ندیم؛ ولی اون بلد بود و فکر همه جاش رو کرده بود. عمو اردشیرم مریض شد و از این جا رفتن، عمه هم از ایران رفت.

- مریضی‌شون چیه؟

- سرطان معده.

- ای وای!

- آره حالش اصلاً خوب نیست، دکترها جوابش کردن حتی اگه ببریم خارج هم همینه.

- متاسفم امروز همش ناراحت کردم.

بغلش کردم!

- دیگه هیچ کدوم آزارم نمیده.

بعد از مکثی گفت:

- ای وای رها!

- چی شد؟

- امشب تولد سایه هست، وای آرین گفت همین جا یک تولد کوچیک بگیریم و کادوش بمونه تهران حواسم نبود.

- خب حالا چی کار کنیم؟

- هیچی برناممون بازم خراب شد باید بریم خونه.

- فدای سرت عزیز دلم پاشو این مهم تره.

سریع سوار ماشین شدیم و رفتیم ویلا، همه بیدار شده بودن و داشتن صبحانه می خوردن. آرین رو صدا کردم.

- کجایی تو؟

- حالا مفصله ببین من و رها تصمیم گرفتیم تو خونه کارهارو کنیم.

- تو؛ ولی همه رو ببر بیرون شب بیار خونه اوکی؟

- چه جوری اخه؟

- بابا ببر بگردونشون خب، ما کارهارو می کنیم تا شماها شب بیاین.

- حله شماها بگیم چرا می مومین؟

- میگیم رها حالش بده منم میمونم پیشش.

رها خودش رو به مریضی زد، دستش رو گرفتم.

عمه: ای وای خدا مرگم بده چش شده؟

- مسموم شده عمه نوشتم که براتون.

عمه: تو نوشتی میریم بیرون.

- خب رفتیم درمانگاه دیگه.

یاسی: از چی مسموم شده؟

- نمی دونم.

سایه: آخه هرچی رها خورده ما هم خوردیم؛ ولی خوبیم.

- بیست سوالیه؟ حالش بده دیگه.

از پله‌ها رفت بالا رها خندید و توی اتاق رفت. من هم رفتم پایین.

داشتن بحث می کردن که نرن.

- عمه جون شما دیروزم تو خونه بودین برید بیرون تا شب بگردین

خریدهاتون رو بکنین من، هم کار دارم هم مواظب رها هستم باید
استراحت کنه.

- آخه...

- آخه نداره.

همه موافقت کردن که برن و حاضر بشن.

طنناز: من میمونم.

- لازم نکرده من هستم مواظب رها هستم دیگه نمی خواد.

با کلی اصرار بالاخره همه راهی شدن و رفتن. رها اومد پایین.

- رفتن؟

- آره.

- بزن بریم.

خندید!

باهم برای خرید رفتیم.

رها

کلی خرید کردیم و سام همه رو توی صندوق جا داد.

رنا زنگ زد و گفت امروز روز عقدشه؛ ولی خودم خواستم نباشم چون دوباره ازم می پرسیدن شوهرم کجا است و شک می کردن و اگه می فهمیدن برای رنا بد می شد. خودم خواستم بگن با شوهرش مسافرت رفته. این جوری بهتر بود البته دوست داشتم سر عقد خواهرم باشم؛ ولی خوشبختیش مهم تر بود.

- جانم؟

- سلام خواهری قبل رفتن ازت می خواستم تشکر کنم خیلی استرس دارم.

خندیدم!

- دیوونه استرس نداره که آماده‌ای؟

- آره عکس هامون رو فرستادم.

- خوبه می بینم.

- بهت خوش می گذره؟

به سام نگاه کردم.

- آره خیلی!

- خوبه به مانی گفتم واسه چی نمیای.

- خوب کردی اون بدونه عیب نداره.

- ولی کلی ناراحت شد گفت باید می اومد.

- ان شاءالله واسه عروسیتون.

- ان شاءالله! رها من برم؟

- آره عزیزم مواظب خودت باش به همه هم سلام برسون.

- باشه عزیزم می بوسمت.

- من هم.

قطع کردم و سام نشست قطره اشکم رو پاک کردم.

- بریم؟

- آره بریم.

- چرا گریه کردی؟

- چیز مهمی نیست.

- بگو.

واسش تعریف کردم.

- آخی مبارک باشه ان شاءالله عروسیش گریه داره آخه؟

خندیدم!

- فقط رها کیک‌های این جا خوب نیست نمی‌دونم کجا خوبه چی کار

کنیم؟

- خب نخریم.

- پس چی کار کنیم؟

- خودمون درست کنیم.

- بلدی؟

- آره فقط موادش رو بخریم.

لبخند زد!

- سخت نیست؟

- نه!

دستم رو بوسید!

وسایلش رو خریدیم تا به ویلا رسیدیم، سریع رفتم بالا و لباس‌هام رو عوض کردم. یک جین تنگ و کوتاه پوشیدم و پایینش رو تا زدم، یک تیشرت سفید که وسطش قلب قرمز داشت با کتونی سفیدم رو هم پوشیدم. موهام رو بالاسرم جمع کردم، رفتم پایین و سام هم یک تیشرت و شلوارک پوشیده بود. فقط دو ساعت کار خونه و تمیز کردنش طول کشید و بعدش خونه رو آماده کردیم.

سام

توی آشپزخونه بودم و قرار بود واسه شام کباب و جوجه آماده کنیم. کار خونه تموم شده بود و رها داشت خوراکی و میوه رو روی میز می‌داشت. توی آشپزخونه اومد.

- خب بریم سراغ کیک؟

- آره همه چی آماده است فقط کیک مونده.

وسایل کیک رو روی کانتر آماده کرد، پیش بندهارو از کشو برداشتم، یکیش رو ازم گرفت من هم از پشت بهش نزدیک شدم و بستم. از تو گوشیش داشت طرز تهیه رو میخوند.

- اول باید تخم مرغهارو بشکنیم بعد باید شکر و وانیل رو اضافه کنیم.

همه‌ی مواد رو توی یک کاسه‌ی بزرگ ریختم و مخلوط کردم.

- خب حالا چی؟

دستم رو گرفت.

- این جوری هم نزن باید دستت تندتر باشه.

خودش شروع کرد به هم زدن و دوباره سراغ گوشیش رفت، شیر رو از

یخچال آورد و بهش اضافه کرد، کاسه رو به من داد تا هم بزنم،

خودش هم یک کاسه‌ی دیگه برداشت و توش آرد و بیکینگ پودر و

پودر شکلات رو مخلوط و الک کرد. پشتش به من بود، داشت از تو

گوشیش دستور رو میخوند، آرد رو کانتر ریخته بود و من هم

وسوسه شدم و کاسه رو گذاشتم روی کانتر و یک مشت آرد برداشتم و

یک لبخند شیطون زدم صداش زدم.

- رها!

- جان؟

صورتش که برگشت آرد رو روی صورتش پاشیدم، کل صورتش سفید شده بود.

خندیدم!

- وای سام!

خنده‌ام از دیدن قیافه‌اش بند نمی‌اومد و اون هم نامردی نکرد اولش فکر کردم جوابم رو با آرد می‌ده؛ ولی خامه رو برداشت و کل صورتم رو با خامه تزئین کرد.

خندید!

- حقته!

من هم دوباره خامه رو روی بینیش مالیدم، لباس رو کج کرد.

- قیافه‌ام رو آخه؟

بغلش کردم!

- وای تیشرتت کثیف میشه.

- عیب نداره.

از بغلم اومد بیرون و با همون شوخی‌ها هم کیک رو درست کردیم و هم آشپزخونه رو تمیز کردیم.

رفتیم بالا و دوش گرفتیم و لباس‌هامون رو عوض کردیم. تیشرتم رو با یک پیراهن یشمی عوض کردم و شلوار کتون مشکیم رو پوشیدم. ادکنم رو زدم و کفش‌های مشکیم رو پام کردم و از اتاق بیرون زدم. همزمان رها اومد.

یک پیراهن سفید با پاشنه بلند قرمز پاش بود و موهایش هم لخت دورش ریخته بود و با یک گل قرمز سمت چپ موهایش رو جمع کرده بود. آرایش و عطرش هم که دیوونه کننده بود.

- خوب شدی!

- فقط خوب شدم!؟

- نه عالی شدی عزیزم!

باهم پایین رفتیم و رها چایی دم کرد.

من هم به آرین زنگ زدم که برگردن و موقعی که نزدیک شدن بگن تا چراغ‌ها رو خاموش کنیم. اون قدر خسته بودیم که تا اومدنشون روی کاناپه ولو شدیم.

آرین

سام گفته بود خونه بریم.

دست سایه رو گرفتم و کشوندمش اون طرف، لب ساحل بودیم و همه نشسته بودن.

طناز هم دو دقیقه یکبار می‌خواست خونه بره، از صبح همه جارو گشته بودیم و کلی خرید کرده بودیم.

- جان؟

- بریم خونه؟

- آره من که حرفی ندارم.

- خوبه پس من وسایل رو می‌ذارم توی ماشین، توهم به بقیه بگو پاشن.

- باشه رها خوبه؟

- آره الان با سام حرف زدم، بهتره بریم خونه که گرسنه‌ام شده.

پشت رل بودم که سایه کنارم نشست، نزدیک خونه که شدیم به سام پیام دادم که برق‌هارو خاموش کنن.

بالاخره رسیدیم ویلا، ریموت رو زدم و بقیه هم پشت سرمون بودن.

- وا! چرا چراغ‌ها خاموشه؟

- احتمالاً خوابن.

نگاهی به ساعتش انداخت.

- به این زودی؟ ساعت هفت شبه.

رها مریضه سام هم خسته بود، احتمالاً خوابن.

- آروم بریم که بیدار نشن.

سرش رو تکون داد و همه پیاده شدن و من هم کمک یاسین کردم و

وسایل رو بالا بردیم.

سایه اول رفت بالا، من هم پشت سرش رفتم، در رو باز کرد! کل ویلا تاریک بود و فقط نور شمع‌ها روشن بود.

سام و رها داد زدن:

- سوپرایز!

خندیدم!

سایه شوکه نگاه می‌کرد، دستش رو گرفت جلوی دهنش بقیه هم تازه متوجه شده بودن سایه من رو بغل کرد.

- من کاری نکردم همه زحمت‌ها رو سام و رها کشیدن خانومم، از اون‌ها تشکر کن!

خندید و یکی یکی همه رو بغل کرد. از سام و رها تشکر کرد. من و یاسینم باهم خریدها رو توی اشپزخونه گذاشتیم. رها وارد آشپزخونه شد و گفت:

- کمک کنم؟

- ديگه چي خانوم مهندس؟ همه زحمت هارو شما كشيدين.

- نه بابا!

داشتم مي رفتم بيرون كه برگشتم.

- رها!

- جان؟

- خيلي خوشگل شدي بيچاره سام!

خنديدم و چشمك زدم.

ياسي روي پله ها صدام كرد.

- جان؟

- برو بالا توي اتاق سايه کارت داره.

رفتم بالا داشت لباسش رو مي پوشيد، يك پيراهن مشكي بود.

- جان؟

- زيپ پشتش رو دستم نمي رسه تو مي بندي؟

پشتش رو بهم کرد و من هم زیپ لباسش رو و بستم.

- تولدت مبارک!

- مرسی بهترین سوپرایز عمرم بود!

دستش رو گرفتم و باهم پایین رفتیم. موزیک و رقص و غذا و شوخی شروع شد تیام هم شرکت می کرد؛ ولی طنناز حتی لباسش رو هم عوض نکرد و با همون لباس صبح، همش توی تراس بود. مهم نبود! بهترین شب زندگیم بود.

رها

شمعها رو فوت کرد و الان هم کیک رو بردیم و با چایی پذیرایی کردیم.

طنناز که نبود من و یاسی باهم این کارهارو انجام می دادیم.

همه از کیکم تعریف کردن و من هم خوشحال شدم!

یاد صبح افتادم، لبخند زدم!

همه بهش گفتن تهران بهش کادو میدن، یاسی ملودی رو خوابونده

بود. کم- کم افروز خانوم و آقا فریبرز و مهندس زارع و سیمین خانوم رفتن خوابیدن. ما هم یک‌ذره جمع و جور کردیم و نشستیم.

موزیک رو قطع کردیم که سروصدا نشه.

یاسین: پاشین یک بازی بکنیم.

تیام: نصفه شبی؟

آرین: خوابتون میاد مگه؟

یاسی: هرکی خوابش میاد و نمی‌خواد بره، بقیه بمونن.

سایه: آره خیلی خوبه حوصلم سر رفت.

- خب چی کار کنیم؟

سام: اسم و فامیل.

یاسی: وای نه من نوشتن فارسی یادم رفته دوساعت طول می‌کشه.

نیما: گل یا پوچ.

خندیدم!

تیام: بد هم نیست دوتا تیم میشیم.

یاسین: نه نصفه شب سروصدا میشه من فکر بهتر دارم.

سایه: چی؟

یاسین: جرئت یا حقیقت.

همه موافقت کردن و روی زمین نشستیم. طنز هم بالاخره اومد و نشست.

هیچکس نرفت که بخوابه، یک بطری آوردیم و شروع کردیم.

اولین بار یاسین و سایه بودن که سایه پرسید:

- جرئت یا حقیقت؟

- من مرد عملم.

همه خندیدن سایه هم خوشحال دست‌هاش رو بهم کوبید.

- خب؟

- فردا صبح ناشتا جلوی همه یک نوشابه خانواده پر آب کرفس

می‌خوری.

همه گفتن وای!

یاسین حرف نمی‌زد من که نفهمیدم؛ ولی یاسی که کنارم بود
گفت:

- یاسین از خود کرفس بی‌ذاره و لب نمی‌زنه چه برسه به یک بطری
آب کرفس، اون هم ناشتا.

آرین: نکن سایه گناه داره.

سایه: نه خیر تصویب شد، بچرخونین.

این دفعه تیام و نیما بودن تیام گفت:

- حقیقت، من آب کرفس نمی‌خورم.

نیما: خب داداش یک اعتراف بکن که به کسی نگفتی.

تیام: من و سام توی دبیرستان تو یک کلاس بودیم، یک روز

تمرین‌های هندسمون رو باید تحویل می‌دادیم، استادمون خیلی

حساس بود و من یادم رفته بود دیدم برگه‌های سام رو میزه من هم

برداشتم و اسم خودم رو نوشتم و تحویل استادمون دادم. سام رو تا

یک هفته تو کلاس راه نداد درسش هم مهم بود؛ ولی تا حالا به سام

نگفتم من بودم سام فکر کرد گم کرده.

یاسی: ای بدجنس!

سام پوزخند زد!

- از همون اول متقلب بودی!

دوباره چرخوندن رسید به من و طنز طنز باید می پرسید گفتم:

- حقیقت.

- اسم اولین عشقت رو بگو!

همین رو کم داشتم جلو سام باید اسم مهرداد رو می آوردم، بالاخره

یک روزی باید می فهمید؛ ولی نه جلوی همه واسه من تموم شده بود

همه چی؛ ولی اسم اون رو باید می آوردم؛ چشم هام رو بستم.

- مهرداد!

دوست نداشتم به سام نگاه کنم تا عکس العملش رو ببینم. بطری

صدا بار دیگه چرخید همه خندیدن و گفتن شوخی کردن؛ ولی من

فقط جسمم این جا بود. ساعت چند بود؟ همه رفتن تو اتاق هاشون

بخوابن.

سام رفت بیرون من هم لباس‌هام رو عوض کردم و دنبالش رفتم.

سام

عصبی بودم ژاکتم رو برداشتم و پیاده از ویلا بیرون رفتم.

راه دریا رو پیش گرفتم، رها دنبالم می‌دوید. مهم نبود واسم، بهم دروغ گفته بود، خوردم کرده بود، واسم همین مهم بود. با احساساتم

بازی کرد یکی دیگه رو دوست داشت عشق اول هیچ‌وقت فراموش

نمیشه، شاید هم واسه لجبازی و فراموش کردن اون من رو انتخاب

کرده بود؟ یعنی امکان داشت؟ دیگه بهش اعتماد نداشتم، دیگه

نمی‌دونستم کی راست میگه؟ کی دروغ؟ داشت صدام می‌زد؛ ولی

مهم نبود. دستم رو گرفت، نفس - نفس می‌زد.

- وای سام خسته شدم یک دقیقه وایسا.

اگه صبح بود بهش می‌گفتم لباست کمه داره بارون میاد سرما

می‌خوری؛ ولی دیگه به من ربطی نداشت پس حرفم رو قورت دادم.

- کسی نگفته دنبال من بیای.

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

- من حرفی با تو ندارم.

- ولی من دارم آخه بزار توضیح بدم.

از کنارش رد شدم.

- توروخدا بزار من هم حرف بزنم.

- چی رو می‌خوای توضیح بدی؟ می‌خوای بگی اشتباه شنیدم؟

مهرداد نگفتی؟

- نه!

- اگه اشتباه نکنم یک‌بارم که تب داشتی من رو به اون اسم صدا

کردی شبیهش هستم؟ دوستش داری هنوز؟

- وای چه داستانی داری می‌بافی واسه خودت.

پوزخند زدم!

- اشتباه می‌کنم؟

- نه؛ ولی اون دیگه واسه من تموم شده گردنبندش رو هم درآوردم

دیگه تموم شده ببینمش بهش میدم.

پوزخند زدم!

- آهان اون گردنبندی که همیشه گردنت بود هدیه‌ی اون بود؟

- آره؛ ولی می‌بینی که نیست.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

- برو رها بذار آروم بشم، نمی‌تونم این قضیه‌ها رو هضم کنم فعلاً
مغزم نمی‌کشه.

- نمیرم.

- الان تنها چیزی که می‌خوام فکر کردنه و سیگارم.

- باشه منم می‌مونم قول میدم حرف نزنم.

- از دستت عصبیم رها از دروغی که گفتی، هزار تا فکر تو سرم

می‌چرخه برو تا چیزی نگفتم و بدترش نکردم.

- من دروغ نگفتم.

- آره فقط پنهان کاری کردی، پنهان کاری یک‌جور دروغه از نظر

من.

- ولی...

- ولی نداره رها برو.

- باشه اگه اینطوری می‌خوای میرم؛ ولی بدون من می‌خواستم بهت بگم بعدش هم تموم شده.

سر تکون دادم رفت. تا روشن شدن هوا موندم و سیگار کشیدم،
رفتم خونه و روی کاناپه خوابیدم.

رها

تو خونه رفتی و تو حیاط نشستیم. دلم نمی‌خواست برم تو اتاق،
ملودی و یاسی بیدار می‌شدن.

گریه کردم! سام حق داشت!

آرین بود که اومد، اشک‌هام رو پاک کردم.

- توهم بیداری؟

- آره دیدم سام تو اتاق نیست خواستم برم پیشش.

- تو ساحل نشسته خواستی تنها باشه.

سر تکون داد.

- تو خوبی؟

- معلوم نیست؟

خندید!

- خیلی خوبی معلومه.

- از دستم خیلی ناراحته، حق داره عصبیه؛ ولی نداشت من حرف
بزنم اون رابطه واسم تموم شده.

- سام همینه وقتی عصبیه گوش نمیده ماها عادت داریم، بزار آروم
بشه واسش توضیح میدی و آشتی میکنین. این دیگه گریه داره دختر
خوب؟

سرم رو تکون دادم.

- برو بخواب رها فردا قراره بریم تهران اذیت میشی تو راه.

- باشه. شبت بخیر!

- شب توهم بخیر!

راه پله‌ها رو پیش گرفتم و رفتم تو اتاق و لباس‌هام رو آروم عوض کردم. ملودی و یاسی خواب بودن من هم داراز کشیدم و زود خوابم برد. صبح با سروصدای پایین بیدار شدم از پنجره بیرون رو دیدم بچه‌ها داشتن وسایل رو می‌داشتن توی ماشین، ساعت رو نگاه کردم دیر بود سریع چمدونم رو بستم و اتاق رو مرتب کردم. مسواک زدم و بارونی مشکی و بوت مشکیم رو با ساپورت مشکی و شال طوسییم پوشیدم.

آرایش ملایمی کردم و چمدون و کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

یاسی: بدو رها صبحونه بخور.

- مرسی میل ندارم.

- پس من جمع می‌کنم.

- مرسی!

رفتم تو حیاط و سلام دادم همه جوابم رو دادن، سام بدون این‌که نگاهم کنه سرتکون داد. هوا سرد بود! طنز تا من رو دید به سام

گفت:

- میشه من با ماشین تو پیام؟

سام: آره!

کم مونده بود غش کنم از لج من می خواست اون رو سوار کنه و ببره؟
باورم نمی شد! تا اومدم به نیما بگم باهاشون میرم پیام گفت:

- رها تو با من بیا ماشین بقیه پره طناز رفت من تنهام.

هروقت دیگه بود عمراً با این آدم توی یک ماشین می نشستم؛ ولی
تنبیه لازم بود. اصلاً واسش مهم بود من با کی میرم؟ عصبی می شد
مثل من؟ نه! اگر بود نمی گفت طناز بیاد. پوزخند زدم!

سعی کردم خونسرد به پیام نگاه کنم. با لوندی خاصی گفتم:

- اگه زحمتتون نیست پس چمدون من رو بذارین تو ماشینتون. من
برم به یاسی کمک کنم و پیام.

پیام: نه بابا چه زحمتی؟

- ممنون!

رفتم تو و سام با چشم‌های به خون نشسته بازوم رو گرفت و توی اتاق
پایینی بردم.

- این مسخره بازی‌ها چیه؟

- تو شروع کردی.

- سریع میای تو ماشین خودم.

- ترجیح میدم تو ماشین تیام جلو بشینم تا تو ماشین تو عقب بشینم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

طناز نشسته بود. پوزخند زدم!

نترس کسی جات رو نمی‌گیره خانوم.

سام

عصبی بودم از دستش خیلی لجباز بود، نمی‌تونستم ببینم توی یک

ماشین غریبه تا تهران بیاد. واقعاً واسم سخت بود می‌مردم تا تهران

تقصیر خودم بود! درسته باهش قهر بودم؛ ولی نباید این کار رو

می‌کردم لعنت به من!

بچه‌ها داشتن درباره جرئت‌های دیشبشون حرف می‌زدن. لعنت به این بازی!

کاش این سوال رو ازش نمی‌پرسید، کاش هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم.

بعضی وقت‌ها نفهمیدن چیزی به یک دنیا می‌ارزه. رفتم توی حیاط پیش بچه‌ها؛ ولی تمام فکرم پیش رها بود باید باهاش حرف می‌زدم و توضیحاتش رو گوش می‌دادم.

من عاشقش بودم و نمی‌تونستم ازش بگذرم. آره بهترین کار این بود که حرف‌هاش رو بشنوم و باهاش آشتی بکنم و فقط تا تهران باید تحمل می‌کردم که کنار اون مردتیکه بشینه و تنها تو یک ماشین باشن.

از فکرش هم بهم می‌ریختم، یاسین آب کرفسش رو به زور خورد بماند که حالش چه قدر بد بود.

آرین بود که اومد.

- خوبی؟

- میشه خوب باشم؟

- تقصیر خودته به طنز چرا گفتی تو ماشینت بشینه؟

- می شد بگم نه؟ جلوی همه و خانواده اش؟

- چه می دونم!

- من گفتم فوqش هم رها هست هم طنز دیگه زشت بود جلو همه

می گفتم نه بعدش هم رها می دونه من چه قدر از این طنز بدم میاد.

- می خوای بگم با من بیاد رها؟

- تصمیم خودشه می تونست بگه با یکی از شماها میاد اگه حتی

نمی خواد من رو ببینه؛ ولی اون رو انتخاب کرد.

- داداش تو بودی این کارو نمی کردی؟

- لجبازی رو؟

- آره.

- نمی دونم!

- حق بده بهش دیگه عصبی شده من باهش حرف می زنم تهران،

این قضیه رو زودتر درست می کنم.

همه تقریباً اومدن و راه افتادیم. توی جاده همش حواسم به رها و تیام بود و نگاهم به ماشینشون بود، همش پشت سرشون بودم طناز فهمیده بود عصبیم و حرف نمی زد. فقط صدای موزیک تو ماشین می اومد.

خداراشکر جاده خلوت بود وقتی داشتیم می رفتیم دوست نداشتم برسیم و ترافیک باشه و بیشتر پیش رها باشم الان دعا می کردم زودتر برسیم چه قدر خوش گذشت و یک دفعه همه چی خراب شد. حیف! طناز بالاخره موزیک رو کم کرد و حرف زد:

- دیدی این دختره هفت خط رو؟ آخر خودش رو نشون داد، می دونستم از اولش هم معلوم بود بخاطر پول اومده تو زندگیتون. یک جوری نگاهش کردم دیگه تا آخر مسیر حرفش رو خورد. یک ذره ترافیک بود و ما غروب تهران بودیم، اول طناز رو رسوندم خونه بعدش هم رفتم خونه، اردلان هنوز نیومده بود. آرین و سایه فردا می رفتن کیش، یکی دو روز عمو سایه رو ببینه و به قول خودش عروسش رو سایه رفته بود خونه ی آرین بمونه که از همون جا فرودگاه برن. لایلا خانوم اومد به اسقبال، رها رسیده بود و چراغ اتاقتش

روشن بود. به لیلا خانوم گفتم شام نمی خورم خسته می خوام
بخوابم. از جلوی اتاق رها رد شدم بیدار بود داشت لباس هاش رو
مرتب می کرد. آقا رحمان چمدونم رو تو اتاقم گذاشت، تشکری کردم
و لباس هام رو عوض کردم و دوش گرفتم. نفهمیدم کجا افتادم از بس
خسته بودم و زود خوابم برد.

آرین

این قد خسته بودیم که روی کاناپه خوابمون برده بود، دیشب
وسایلمون رو جمع کردیم و بلیط گرفتیم، واسه عصر پرواز داشتیم و
قرار بود تا اردلان نیومده زود بریم و بیایم.
دیشب با رها حرف زدم و بهش گفتم عجولانه کار نکنه بذاره توی یک
فرصت مناسب و وقتی عصبانیتش خوابید باهاش حرف بزنه و براش
توضیح بده و باهاش آشتی کنه. گفتم که چرا به طنز گفته بیاد توی
ماشین و تو هم نباید لجبازی می کردی، اون هم گفت تيام بیشتر
راجب خودش و خانواده اش و رشته و درس و دانشگاه و کار توی
ماشین حرف زده. حرف و حرکت ناشایستی انجام نداده! هم من،
هم سایه، بهش گفتیم و ازش خدافظی کردیم. خیالم راحت شده بود

به سام گفتم اون هم خیالش راحت شده بود و شرکت رفته بود. از اون هم خدافظی کرده بودیم.

به ساعت نگاه کردم، دو بود و ما پنج پرواز داشتیم، دیر بود!

به سایه که خواب بود نگاه کردم و به سمتش رفتم و گفتم:

- پاشو موشی زیاد خوابیدیم دیرمون میشه.

- من هنوز خستم!

- پاشو تنبل تا من دوش بگیرم توهم یک چیزی حاضر کن بخوریم.

چشم بسته سر تکون داد. خندیدم!

تقریباً یک ساعت بعد حاضر شدیم، ماشین خودم رو گذاشتم توی

پارکینگ و درها رو قفل کردم. با آژانس رفتیم.

تقریباً ساعت هفت کیش بودیم با آژانس دم ویلا رفتیم و به شیرین

نگفته بودیم تا سوپرایز بشه. چمدون رو دستم گرفتم و سایه هم

کوله‌اش رو روی شونه‌اش انداخت، زنگ نزدم، کلید داشتم، کلید

رو انداختم توی قفل و در رو باز کردم.

سایه: وای من هیجان دارم!

خندهام گرفت!

هلش دادم داخل، سایه شش سال بود که این جا نیومده بود، تا
حیاط رو دید چشم‌هاش پر اشک شد.

- چه قدر این جا خاطره داریم.

تلخ سر تکون دادم!

راست می گفت! ما توی حیاط شیطنت می کردیم و آقاجون هشدار
می داد که مواظب سایه باشیم که زمین نخوره. شوخی که نبود نور
چشمیه آقاجون و عزیزجون بود. سایه دل نمی کند از حیاط، اجازه
دادم خوب حیاط رو نگاه کنه. بالاخره اشک‌هاش رو پاک کرد و
دستم رو گرفت:

- بریم.

با هم از پله‌ها بالا رفتیم و یواشکی چمدون‌ها رو دادم به خدمتکار و
دست سایه رو گرفتم و با هم بالا رفتیم. همه نشسته بودن. سایه
پرید داخل و گفت:

- سوپرایز!

خندیدم!

دیوونه بود! اصلاً عاشق همین شیطنتش شده بودم دیگه!

شیرین شوکه شده سایه رو بغل کرد.

- خوش اومدی به خونوات عروسم.

- مرسی شیرین این جا از شش سال پیش هیچ تغییری نکرده.

من هم با آیه و مهرزاد روبوسی کردم. آیه اخم کرد و روی یک مبل

نشست و پاش رو روی پاش انداخت.

شیرین: آیه چرا سایه رو بغل نکردی؟

آیه با جدیت تمام گفت:

- چون خواهرشوهرشم دیگه.

خندیدیم!

سایه رفت توی بغلش و قربون صدقه‌ی شکمش که بزرگ شده بود

رفت.

سایه: عمو کجا است؟

شیرین: تو اتاقشه بینه تو اومدی ذوق می کنه.

دست سایه رو گرفتم و توی اتاق بابا رفتیم. نشسته بود و طبق عادتش شاهنامه می خونده، لاغر شده بود. سایه با دیدنش به گریه افتاد، بابا دستهاش رو باز کرد و بعد سرفه‌ی طولانی به آغوشش دعوتش کرد، من هم اشک‌هام رو پاک کردم و دستش رو بوسیدم.

رها

با صدای زنگ گوشییم از خواب بیدار شدم. امروز شرکت نرفتم و خسته بودم، دیرم شده بود!

شماره ناشناس بود، جواب دادم. با صدای خواب آلود و خسته گفتم:

- بله؟

- سلام!

همون لحن، همون صدا، شوکه شدم و توی جام نشستم. شماره‌اش

رو عوض کرده بود، چون این شماره رو نداشتم. مهرداد بود!

- سلام!

- خوبی؟

- ممنون تو خوبی؟

- من هم خوبم.

- رها میشه امروز هم رو ببینیم؟

- امروز؟

- آره می خوام باهات صحبت کنم. مهمه!

- من هم می خوام باهات صحبت کنم و امانتت رو بدم.

- امانتی؟

- آره پیام می فهمی امروز خوبه می تونم.

- اگه سخته و شوهرت نمی ذاره ولش کن.

بیخیال لحن و کنایش شدم.

- نه می تونم من هم کارت دارم.

- ساعت پنج عصر کافه‌ی جلوی دانشگاه.

همون جایی که کلی خاطره داریم و اولین بار باهم حرف زدیم. من تنهایی اون جا نرفتم چون همه ما رو باهم می شناختن.

- باشه خیلی خوبه.

- پس می بینمت فعلاً!

- فعلاً!

تماس رو قطع کردم، خیلی به موقع بود گذشته رو تموم می کردم و امانتیش رو می دادم، حرف‌هایی رو باید بهش می زدم که چرا بی دلیل ولش کردم؟! نمی دونست هنوز فقط بهش گفته بودم مجبورم که برم که توضیح بهش بدهکارم اون روزها می اومد و می گفت قسم می داد حتی خانواده‌ام رو که بگن چرا؟ ؛ ولی ما یک کلمه هم نگفتیم حش بود بدونه الان فرصت مناسبی بود و دیگه واقعاً تموم می شد و می رفتم پیش سام و از دلش در میاوردم، عالی بود!

قیافه‌ام رو توی آینه دیدم، وحشتناک بود!

دوش گرفتم و مسواک زدم و آرایش ملیحی کردم و فقط رژم رو قرمز
پررنگ زدم. یک پانچوی قرمز کوتاه و شلوار کتون جذب مشکی و
بوت بلند تا زانوم پوشیدم و موهام رو دورم باز گذاشتم. روسری ساتن
مشکی ام رو سرم کردم و کیف دستی قرمز رو برداشتم و گردنبنند و
گوشیم رو توش گذاشتم. عطر زدم، خودم رو توی آینه دیدم.
معرکه شده بودم!

ساعت و دستبند و حلقم رو انداختم. با قنبری نرفتم و با یک آژانس
رفتم. بارون می اومد و هوا سرد بود و ترافیک، دانشگاهم که از خونه
دور بود و بالاخره ساعت پنج و نیم کافه بودم.
رها

دویست و شیش سفیدش دم در نشون می داد که اومده. همیشه
خوش قول بود!

با چشم دنبالش گشتم، گوشه‌ی کافه نشسته بود، جای دنجی که
همیشه اون جا می نشستیم. سرش پایین بود، بافت مشکی تنش بود،
ساعتش هم دست انداخته بود. دست‌هایش رو روی میز گره کرده بود.

عرفان به استقبالم اومد. صاحب کافه بود.

- سلام رها بی معرفت از بچه‌ها شنیدم ازدواج کردی.

لبخند زدم!

- من هم دلم واست تنگ شده بود! گرفتارم.

- ادم شوهر می‌کنه گرفتاریش زیاد میشه؟

خندیدم!

- دیدی مهرداد رو؟

- آره.

- برو بعداً حرف می‌زنیم بی معرفت.

سر تکون دادم و راه افتادم سمت اون میز نفرین شده. با سلام من

سرش بالا اومد.

- ببخشید دیر کردم ترافیک و بارون...

سرش رو تکون داد.

- من هم تازه رسیدم.

- خوبه.

نشستم.

- چی می خوری؟

- آمریکانو.

سفارش داد. ناراحت بود.

- اول من حرف بزنم یا تو؟

- من چیز خاصی نمی خوام بگم اومدم خداحافظی.

تعجب کردم که ادامه داد:

- امشب پرواز دارم، واسه همیشه دارم از ایران میرم بورسیه گرفتم.

ناراحت شدم؟ معلومه که آره درسته عاشقش نبودم؛ ولی بالاخره بعد

این همه سال دوستش که بودم. چشمهام پر اشک شد. سر تکون

دادم.

- مهرداد!

- بله؟

- متاسفم که زندگیت رو نابود کردم، متاسفم که مجبوری بری،
متاسفم واسه همه چی، واسه جوونیت، واسه این که باید خانواده و
دوست‌ها رو بذاری و بری.

سر تکون داد.

- گریه نکن واسه تو نیست.

- آره؛ ولی بی تاثیرم نیستم.

- بیخیال رها گذشته‌ها گذشته تقدیر ما هم این بود.

- خانواده‌ات چی؟

- کنار اومدن.

- بچه‌ها می‌دونن؟

- آره امروز رفتم دانشگاه از همه خداحافظی کردم از استاد فرزانه هم
همین‌طور.

- من آخرین نفرم؟

تلخ خندید!

- آره نصفه شب پرواز دارم کارهام رو کردم.

واسش گفتم که چرا رفتی که بابام چی کار کرده، گفتم از اردلان، از همه چی، از این که چند بار رفتی زیر سرم آسون نبود، از خانواده‌ام، از این اجبار، از پول، از همه چی، تعجب کرده بود! قهوه‌هامون سرد بود، دست‌هام سردتر! گریه کردم و گفتم:

- اون موقع نمی‌تونستم حرف بزنم؛ ولی حقت بدونی.

گردنبندش رو هم روی میز گذاشتم.

- این هم امانتیت.

مات چشم‌هام بود و حرف نمی‌زد، بغض داشت! موزیکی که پخش می‌شد دیوونم می‌کرد.

"دیگه سکانس آخره جای تو خالی رو صندلی

یک نگاه ساده و یه خداحافظی سرسری

توی این لحظه‌ی رفتنت انگار از همیشه بهتری

می‌دونم باز حق با توهه واسه این نشد بگم نگی نری!"

بالاخره به حرف اومد:

- رها می‌تونیم باز هم از نو شروع کنیم، من هنوز دوستت دارم تو طلاق می‌گیری.

سرم رو تکون دادم.

- نه مهرداد حرمت‌های بین ما شکسته نمیشه خانواده‌هامونم نمی‌خوان، بهتره همین‌جا تموم بشه.
بلند شدم.

- من و تو مهرداد می‌تونیم دوست‌های خوبی واسه هم باشیم، ما خواستیم باهم خوشبخت بشیم؛ ولی دنیا نخواست ما خیلی آرزوها داشتیم؛ ولی همشون مرد و تو این کافه خاک شد. امیدوارم سفر خوب و زندگی خوبی با یک دختر خوب داشته باشی و من رو فراموش کنی. من تو رو خوشبخت نکردم امیدوارم بهترین‌ها واست اتفاق بیوفته چون تو لایق بهترین‌هایی. بهترین دوستم میمونی باهام درارتباط باش.

خواستم برم صدام زد.

- رها! من متاسفم واسه قضاوت هام و رفتار هام، واسه تهمت هام.
ببخشید تو هم بهترین دوستم میمونی حتماً باهات ارتباط دارم کاری
داستی مثل یک برادر روم حساب کن.

لبخند زدم و باهات دست دادم و برای آخرین بار بغلش کردم.

موزیک هنوز پخش می شد.

" تو که رفتنی دیگه صدام نزن بذار کنده بشه نگاهم ازت تو که داری

میری چرا چشم هات خیره؟

بگو منتظری چی بخوام ازت؟

چرا باز به بازی می گیری؟

دلو به امید کی میشینی؟

تو که تصمیم داری بری کشش نده مگه حالم رو نمی بینی؟ "

از کافه بیرون اومدم. حس بهتری داشتم باید امشب با سام آشتی
می کردم.

" معذرت اگه مجبور شدی بری حق داری هر چی که بگی کاری کردم

که دائماً بگی لعنت به زندگی "

آرین

به سام خبر دادم رسیدیم بابا سر سایه رو بوسید.

- اردلان اذیت می کنه؟

سایه: مگه می تونه وقتی من یک عموی قهرمان دارم.

بابا خندید!

- دیگه عموت جون نداره اون مال قدیمها بود که قوی بودم.

- این حرفها چیه؟ شما هنوزم همون عموی قوی خودم هستین،

همونی که همیشه حواسش بهم بوده و هست، همون که قراره زود-

زود خوب بشه.

تلخ لبخند زدم!

اشک هام سرازیر می شد، از اتاق بیرون رفتم. دست و صورتم رو

شستم. بابا اومده بود سر میز و همه متنظر من بودن تا شام بخوریم.

خوشحال بودم که خانواده ام دورم بودن. نگاهشون کردم امیدوارم این

خوشی تموم نشه. داشتن می خندیدن! نشستم همه‌ی حواسم پی
این بود که تموم نشه. من ترس از دست دادن این خانواده‌ی
خوشبخت رو داشتم! داشتن درباره عروسی ما و بچه‌ی آیه حرف
می‌زدن، من هم فکرم درگیر تموم شدن این روزها بود. شام رو
خوردیم و بابا رفت بخوابه، پرستارش بالاسرش بود. مهرزاد و سایه و
آیه و شیرین نشستن به میوه خوردن و صحبت‌ها رو ادمه دادن. رفتم
بالا به بهانه‌ی خستگی، تنهایی می‌خواستم. آیه اتاق بچه رو آماده
کرده بود. خندیدم!

داشتم دایی می‌شدم بابا هم بابابزرگ می‌شد. یعنی بابا می‌موند و
نوه‌اش رو می‌دید؟ از فکرش هم رعشه‌ی بدی به بدنم افتاد. تصمیم
گرفتم بهش فکر نکنم. روی تخت دراز کشیدم و آرنجم رو گذاشتم
روی پیشونیم و به سقف زل زدم. حالا می‌فهمیدم سام چی کشیده؟
وقتی ناهید جون رو از دست داد. من هم تجربه‌ی از دست دادن
پدربزرگ و مادربزرگ رو داشتم؛ ولی این که بابام داره ذره- ذره
جلوم آب میشه سخت‌تره. سخت بود تازه سام یک دوره‌ای بعد هفت
سالگیش یک حسی مثل مرگ داشت از نزدیک شدن به مردها نفرت

داشت. از تنها موندن باهاشون از جمع‌های مردونه، از دست دادن روبوسی و بغل کردن، از همه‌ی مردها بدش می‌اومد. تازگی‌ها با زور قرص و روانشناس بهتر شده بود. بعد هفت سالگیش به ناهید جون وابسته بود حتی تا یک زمانی مدرسه هم نمی‌رفت تو خونه معلم خصوصی داشت متنفر بود از جایی که مردها بود. ناهید جون یک ثانیه هم تنه‌اش نمی‌داشت، مریض شده بود افسرده ساکت بود. یک وقت‌هایی مثل برف بازی که بهش دست می‌زدم اون حالت‌هاش برمی‌گشت می‌ترسیدم. الان خیلی بهتر بود نمی‌خوام به گذشتش فکر کنم. سام بعد رفتن ناهید جون یک شبه پیر شد، خورد شد. به جاش شیرین جای ناهید جون رو براش گرفت. شیرین در زد و داخل اتاق اومد. می‌دونست الان فقط خودش رو می‌خوام. چیزی نپرسید من هم فقط سرم رو روی پاهاش گذاشتم و مثل بچگی هامون با موهام بازی کرد تا خوابم برد.

رها

بالاخره با هر جون کندن بود، خونه رسیدم. از تاکسی پیاده شدم و کرایش رو حساب کردم. باورن‌نم - نم می‌بارید، ساعت هفت بود.

داشتم کلید رو می‌انداختم تو قفل و در حیاط رو باز کنم که شنیدم یکی اسمم رو صدا کرد اول فکر کردم اشتباه شنیدم؛ ولی طناب جلوی ماشینش و جلوی در خونه ایستاده بود. جلوتر رفتم.

- بفرمایید؟ چی کار داری؟

- من...

- آگه با سام یا سایه کار داری خونه نیستن من هم امروز اصلاً شرکت نرفتم.

- من با خودت چند دقیقه کار دارم.

اخم کردم!

- زود کارت رو بگو.

- یادته که گفتم سام مال من؟ مال تو نمیشه؟ حتی آگه طلاق بگیری؟ یادته گفتم باهات می‌جنگم؟

داشت چرت و پرت‌های قبلش رو تکرار می‌کرد من هم حوصله نداشتم. پشتم رو بهش کردم خواستم برم که باز صداش دراومد

ایستادم.

- یادته هم من، هم تیام به تو و سام هشدار دادیم ازتون انتقام می‌گیریم؟

برگشتم سمتش به صورتش نگاه کردم، یک سری برگه رو سمتم داد.

- این‌ها بخشی، تکرار می‌کنم فقط بخشی از انتقام من و تیامه من دیگه سام رو نمی‌خوام فقط می‌خوام زمینش بزنم و از روش رد شدم کاری که اون کرد باهام این بخشی از اونه.

برگه‌ها رو نگاه کردم. خدای من این‌ها چی بود که نوشته بود؟ داشتم خفه می‌شدم. اکسیژن تموم شده بود؟ بالاخره با صدایی که از ته چاه درمی‌اومد نالیدم:

- این‌ها راسته؟

- آره من نمی‌دونم تو که یک دختری هستی که معتقده چه‌طور این رو نفهمیدی همین الان با یک سرچ ساده تو نت می‌تونی این‌ها رو دربیاری من کارت رو آسون کردم.

همون جا مردم! همون لحظه ساعت هفت و شش دقیقه‌ی عصر،

بیست و سوم آبان توی هوای بارونی رها نامجو مرد! طناز خیلی وقت بود رفته بود حتی نموند که بهش بگم دیگه انتقام نگیره. من مردم؛ ولی جونی واسه حرف زدن نمونده بود. انتقام از این بالاتر؟ توی این برگه‌ها نوشته بود من و سام تحت هیچ شرایطی، تحت هیچ دینی، در هیچ صورتی تا آخر عمر بهم محرم نمیشیم. یعنی سام نمی‌تونه با زن باباش ازدواج کنه، من به بچه‌ها و نوه‌های اردلان محرم می‌شدم و نمی‌تونستم زنشون بشم. همه‌ی مراجع تقلیدم روش اتفاق نظر داشتند و موافق بودن. این برگه‌ها هم همش نظرشون بود. مسخره بود! باید می‌فهمیدم باید تا آخر عمر زن اردلان بمونم و تو حسرت سام باشم، من فقط زن باباش بودم و بهش محرم نمی‌شدم. براش مادر بودم، نه زن!

رها

کی در رو باز کردم؟ کی از پله‌ها بالا رفتم؟ کی تو اتاقم بودم؟ کی روسری و پانچوم رو در آوردم؟ کی زیپ بوتم رو باز کردم؟ کاش حرف‌های طناز از رو حسادت و دروغ باشه! در لپ‌تاپم رو باز کردم و سرچ کردم. راست می‌گفت! همه همین رو گفته بودن با این که

ارتباطی بینمون نبود، نمی‌شد. لپ تاپ رو بستم؟ نمی‌دونم! در اتاق رو قفل کردم و تو وان خالی نشستم. نمی‌تونستم تا آخر عمر تحمل کنم زن اردلان باشم، باید تموم می‌شد. تیغ رو برداشتم و با دست راست رو دست چپ کشیدم، تجربه‌اش رو نداشتم و نمی‌دونستم تا کجا خون می‌اومد، مهم نبود. دستم خیلی می‌سوخت.

خداراشکر تیشرت مشکی تنم بود که آستینش اذیتم نکنه. دراز کشیدم توی وان و منتظر مرگم شدم. ساعت چند بود؟ خنده دار بود منتظر اومدن سام بودم، پسر خوندم! نه واسه این که نجاتم بده، واسه این که یک‌بار دیگه چشم‌هاش رو ببینم و ادکلنش رو بو بکشم، با بوی ادکلنش مرگ برام مثل بهشت بود. یک جایی خونده بودم بعضی‌ها فقط به دنیا میان تا قربانی بشن و من قربانی شدم. چرا نمی‌مردم؟ من که زیاد بریده بودم خیلی هم خون داره ازم میره، خدا هم من رو نمی‌خواد. بنده‌ی گناه کارش رو دوست نداشت؛ ولی من که نمی‌دونستم! بی‌حال بودم، اومدم بشینم؛ ولی قدرت این رو هم نداشتم، از صبح چیزی نخورده بودم و سرگیجه داشتم. چشم‌هام دیگه باز نمی‌شد. یکی داشت در می‌زد، محکم می‌زد. اسمم رو پشت

سر هم می برد. چشم‌هام نیمه باز بود. نمی‌تونستم بلند بشم، از دیدن صحنه‌ی خون حالت تهوع داشتم. صدای سام می‌اومد. ای جانم! می‌خواستم بلند بشم و در رو باز کنم که زمین خوردم. آخه دستش درد می‌گرفت به در می‌زد. چه قدر طول کشید نمی‌دونم. بالاخره اومد داخل، تار می‌دیدم، داد زد نمی‌فهمیدم چی میگه. بغلم کرد! آخرین بار بود که می‌تونستم بغلش کنم. مرگم می‌ارزید بیشتر خودم رو بهش چسبوندم. قفسه‌ی سینم رو از ادکلنش پر کردم و چشم‌هام بسته شد. دیگه توانی نمونه بود، دیگه جونی نبود و دیگه چیزی نفهمیدم.

آخرش به آخر رسید این رابطه!

سام

آخرین ساعت‌های کاری شرکت بود. رها نیومده بود مرخصی هم نگرفته بود، زنگ هم حتی نزده بود، طناز هم نبود. آرین هم که زنگ زد گفت رسیدن، خیالم راحت شده بود. با رها هم حرف زده بود و خیالم رو تا حدودی راحت کرده بود. باید امشب تو خونه که تنها بودیم باهاش حرف می‌زدم و این موضوع تموم می‌شد. دلم

نمی‌خواست از دستش بدم، اون هم یک چیزی توی گذشته بوده و توضیح می‌داد و آشتی می‌کردم آخه من طاقت قهرش رو ندارم. اون موضوع گذشته هم تموم شده بود از الان به بعدش مهمه که با منه دیگه بقیش مهم نبود. از پنهان کاریش ناراحت بودم. با حسام حرف زدم و یک‌ذره کارها رو باهاش هماهنگ کردم. خداراشکر اوضاع خوب بود و طبق برنامه ریزی داشتیم پیش می‌رفتیم. براش از شمال گفتم اون هم حرف‌های آرین رو تایید کرد و گفت موافقه. بالاخره تموم کارهام شد. بدون رها و آرین اصلاً شرکت حال نمی‌داد. شاید هم واسه این خسته شده بودم. نم - نم هنوز بارون می‌اومد. ساعت هشت و نیم بود که خونه بودم. لیلیا خانوم به استقبالم اومد.

- خسته نباشی پسر!

- مرسی شما هم همین‌طور.

- میز شام حاضره.

- ممنون.

رفتم و دست‌هام رو شستم و نشستم.

- رها نیست؟

- چرا یک ساعتی هست خونه اومده.

- صداش کنین پس با هم بخوریم.

- باشه مادر.

منتظر نشستم پنج دقیقه بعد لیلا خانوم هراسون اومد.

- چی شده؟

از جام پاشدم.

- هیچی مادر هول نکنی ها هرچی در می زنم و صداش می کنم جواب

نمیده در هم قفل هست.

با عجله از پله ها بالا رفتم.

- شاید خوابه.

- کلید یدک اتاق و بیارین.

مرضیه خانوم آورد در راحت باز شد چون پشتش کلید نبود. توی اتاق

نبود، لباس هاش رو ریخته بود. لپ تاپش باز بود اشک توی چشم هام

جمع شده بود. سریع رفتم سمت سرویس در زدم، داد زدم، باز نکرد. صدای آب هم نمی‌اومد ترسیدم بدنم می‌لرزید! صدایش زدم در با یدک هم باز نمی‌شد پشتش کلید بود. دیگه چیزی نمی‌فهمیدم آقا رحمان ابزارش رو آورد و به جون در افتادیم. لیلا خانوم می‌گفت شاید تو حموم سر خورده افتاده زمین یا فشارش پایین بوده، بالاخره در باز شد. حرکت نمی‌تونستم بکنم، نفسم به شماره افتاده بود و می‌لرزیدم. وان غرق خون بود و رها صورتش و لباس سفید بود و چشم‌هاش بسته بود. صدای جیغ لیلا خانوم از خدا کمک خواستنش توی گوشم بود، مغزم فرمان نمی‌داد برم جلو، لب‌هام قفل بود و بالاخره بغلش کردم. تنش سرد بود و نبضش ضعیف! چرا این کار رو کرده بود؟ همه چی که خوب بود من که می‌خواستم باهاش آشتی کنم. گذاشتمش عقب ماشین و با سرعت سمت بیمارستان رفتم. نزدیک خونه به یاسی و نیما زنگ زدم، بی سروصدا کسی نفهمه بیان. تنها بودم، خیلی تنها! برای یک لحظه تصویر رها از جلو چشمم کنار نمی‌رفت. با دیدن اون تصویر ده سال پیرتر شدم و شکستم. تا رسیدیم بیمارستان تو اتاق عمل بردنش.

نمی‌دونم چه قدر گذشته بود که یاسی و نیما رسیدن. نای حرف زدن نداشتم دهنم وا نمی‌شد، نمی‌دونم نیما کی سر صندوق رفت. فقط یادمه یک دکتر بعد چند ساعت بیرون اومد. بلند شدم جلوش ایستادم.

- حالش خوبه نگران نباشین چون بلد نبوده به شاهرگش آسیبی نزده، دستش رو بخیه زدیم خیلی خون ازش رفته فشارش خیلی پایینه، فشارش درست بشه بهوش میاد. می‌تونین ببینیدش زخمش عمیق بود، خواست خدا بود که زنده است.

یاسی: ممنون آقای دکتر.

رفت و چند دقیقه بعد رها رو از اتاق عمل بیرون آوردن. اشک‌هام همین جوری می‌ریخت. دستش رو گرفتم و بوسیدم.

- چرا آخه این کار رو کردی؟ همه چی که خوب بود.

رنگش خیلی پریده بود، بیهوش بود و دست چپش هم بانداژ شده بود. توی بخش منتقلش کردن. نشستم روی صندلی سالن و یاسی کنارم

نشست.

- سام!

فقط نگاهش کردم، هنوز لبهام قدرت تکون خوردن نداشتن.

- تو رها رو دوست داری؟

سر تکون دادم. بغضش ترکید و اشک‌هاش سرازیر شدن. بغلم کرد!

چه قدر به این بغل نیاز داشتم و بهم یادآوری می‌کرد تنها نیستم،

بهم یادآوری می‌کرد یکی هست که دوستم داره، همین جوری که توی

بغلش گریه می‌کردم نیما اومد.

- حالش خوبه؟

یاسی: بد نیست فشارش فقط پایینه، شانس آوردیم یک‌ذره دیرتر

رسیده بود بیمارستان معلوم نبود چه بلایی سرش می‌اومد.

نیما: سام نمی‌خوای به خانواده‌اش خبر بدی؟

بالاخره قفل دهنم وا شد.

- نه لازم نیست باهم زیاد ارتباط ندارن از بعد ازدواجش فقط تلفنی از

هم خبر می گیرن. نمیخواه نگرانشون کنیم.

سر تکون داد.

- عمه چیزی نفهمید؟

یاسی: این قدر هول شدید نفهمیدیم چی گفتیم فقط گفتیم می خواهیم بریم خونه اردلان.

نیما: اردلان نیومده؟

- نه هنوز.

یاسی: خداراشکر سام چرا این کار رو کرده، رها که شمال خوب بود با تو حرفش شده؟

- با من این قدر جدی نبود تازه قرار بود از شرکت اومدم خونه آستی کنیم.

نیما: آخه کی حرف زده؟ یا اردلانه یا طناز؟ شاید هم خانواده اش.

- نمی دونم خودمم گیج شدم وقتی تو وان دیدمش در اتاقش قفل بود. لایلا خانوم گفت صداش می کنم جواب نمیده نگران شدم و بعدش هم

که این جوری شد.

یاسی: بسه حالا به خدا از تعریف کردنش هم داره تنم می لرزه
خداراشکر خوبه، بهوش میاد دلیلش رو می‌گه کمکش می‌کنیم
مشکلش رو حل کنه.

نیما: آره سامی پاشورنگ به روت نیست دست و صورتت رو بشور.
خداراشکر واقعاً!

پاشدم سرم گیج رفت، دستم رو به دیوار گرفتم و آروم سمت
سرویس رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و دستی به ته ریشم
کشیدم و بیرون رفتم.

آرین

با بدن درد از خواب بیدار شدم. الهی بمیرم شیرین از ترس این که
بیدار نشم تکون نخورده بود و تا صبح نشسته خوابیده بود. توی دلم
کلی قربون صدقش رفتم. همیشه همین طوری بود، از بچگی تکون
نمی‌خورد وقتی می‌خوابیدیم. پاشدم صداش زدم، چشم‌هاش رو باز
کرد و لبخند زد.

- چرا تا صبح همون جوړی خوابیدی؟

- راحت بودم صبحت بخیر.

- صبح توهم بخیر!

- بلند شو یک دوش بگیر بیا صبحانه تا من بچه‌ها رو بیدار کنم.

- چشم!

رفت و من هم دست و روم رو شستم و دوش گرفتم. یک پیراهن

چهارخونه و جین ساده پوشیدم و ادکلنم رو زدم و موهام رو شونه

کردم. از پله‌ها پایین رفتم بابا تو اتاقش بود. بوسیدمش!

- خوبی بابا؟

- آره تو خوب خوابیدی؟

- آره راحت بودم.

پرستار صبحانه‌اش رو آورد و من هم از اتاق بیرون رفتم، همه سر میز

بودن. با سلام و صبح بخیر من سرشون برگشت و جوابم رو دادن.

به سایه که کنارم نشسته بود گفتم "زود بخوره که ظهر پروازمونه"

سر تکون داد. سام گناه داشت دست تنها بود با اون همه کار توی شرکت در ضمن هر لحظه ممکن بود اردلان برسه. همه اصرار داشتن بیشتر بمونیم. گوشیم زنگ خورد نیما بود با یک عذرخواهی از سر میز بلند شدم و توی اتاق کار رفتم.

- جونم داداش!

- کی میای؟

ترسیدم از تن صداش صدای پیج بیمارستان اومد دیگه مطمئن شدم چیزی شده.

- یا خدا عمه؟

- نه همه خوبیم من و یاسی و سام بیمارستانیم رها خودکشی کرده حالش خوبه سام نمی خواد کسی چیزی بفهمه فقط زود بیا.

می لرزیدم فقط گفتم:

- چرا؟

- نمی دونیم بهوش اومده؛ ولی حرف نمی زنه سام هم چیزی نمی دونه

از رابطشونم به شیربن نگو.

- باشه خودم رو زودتر می‌رسونم.

- خوبه.

- کدوم بیمارستان؟

همون بیمارستان نزدیک خونه‌ی اردلان که سایه هم اون جا بود.

- اوکی اردلان رسیده؟

- نه خدا را شکر!

- فعلاً.

تماس رو قطع کردم و سریع با سایه حاضر شدیم و همه چی رو بهش
تو راه گفتم، از عشق سام و رها، تا خودکشی و ازدواج اجباری به
اسرار پدر و خانواده‌اش. پرواز تاخیر نداشت و زود رسیدیم تهران یک
راست رفتیم بیمارستان و چمدون‌ها رو توی ماشین گذاشتیم و قرار
شد با همون ماشین برگردیم.

سام

آرین و سایه هم رسیدن. کل شب با یاسی و نیما مونده بودم بالاخره
پرستار اومد و گفت بهوش اومده. یاسی گفت من اول برم ببینمش،
دست و پام می لرزید!

هنوز طاقت نداشتم اون جوری ببینمش. رها همیشه واسه من یک
دختر قوی بود؛ ولی این دختری که الان روی تخت افتاده بود به
نظرم ضعیف ترین دختر دنیا بود. دستگیره‌ی در رو پایین کشیدم، در
باز شد. روی تخت بود با لباس بیمارستان، دست چپش بانداژ بود.
به دست راستش آنژیو وصل کرده بودن. داشت بارون می اومد، به
بیرون پنجره نگاه می کرد، دلم از دیدنش تو این وضعیت گرفت!
موهای لخت عسلیش دورش ریخته بود و زیر چشم هاش گود افتاده
بود، دستش کبود بود، صورتش بی روح بود، سفید- سفید!
بالا سرش رفتم و دست هاش رو گرفتم. یخ- یخ بود! انگار جون
نداشت، روح نداشت. دور از جانش مثل مرده‌ای بود که از توی قبر
برگشته بود. همون قدر سرد، همون قدر شوکه، همون قدر بی حرف و
ساکت! هیچ شباهتی به رهای شمال و چند روز پیش نداشت.
جالبیش این بود دلیلشم نمی دونستم.

گریه کردم! التماس کردم باهام حرف بزنه بگه چرا این کارو کرده؛ ولی حتی برنگشت صورتم رو نگاه کنه، یاسی می گفت طبیعیه؛ ولی نبود این رهای نرمال نبود، اینی که روی تخت بود با رهای من فرق داشت، روح نداشت فقط جسم بود. رفتم از اتاق بیرون همه به نوبت رفتن؛ ولی هیچ عکس العملی به هیچ چیز نشون نداده بود. حتی یک نگاه ساده! من به یک نگاه ساده‌ی تو از کل دنیا راضی بودم. به زور یاسی و نیما رو فرستادم خونه ملودی مادرش رو می خواست. آرین و سایه مونده بودن، آرین به سایه همه چی رو گفته بود. حالا سایه بخاطر دوتا چیز گریه می کرد. رها و این که پدرش رو شناخته. بت اردلان بالاخره تو ذهن سایه شکسته بود.

خیلی بده بت یک پدر تو ذهن دخترش بشکنه، تازه جریان دشمنی من و اردلان رو هم هنوز نمی دونست. بالاخره یک روزی باید می فهمید. بهترین کسی هم که می تونست باهاش حرف بزنه آرین بود. احتمال می دادم که اردلان با رها همچین کاری کرده، طناز و تیام هم می دونستن. گیج و منگ بودم انگار تازه از یک خواب طولانی بیدار شده بودم و این چیزها رو فهمیده بودم.

چشم‌هام رو باز کردم. مرده بودم؟ نه خنده داره با اون همه خون هنوز زنده بودم! جان سخت شده بودم یعنی این دردها این جوریم کرده بودن، پرستار بالاسرم داشت حرف می‌زد؛ ولی یک قفل سنگین به لب‌هام زده بودن که حتی واسه نفس کشیدنم به زور وا می‌شد چه برسه به حرف زدن. حالم رو می‌پرسد می‌گفت همه نگران منن. می‌گفت درد داری؟ می‌خواستم بگم من خود دردم! بازم سکوت! گفت:

- خداراشکر کن که خدا عمر دوباره بهت داده خوشگل خانوم! ناراحت بودم! چرا نجاتم دادن می‌گفت فقط چند دقیقه دیرتر رسیده بودن می‌مردم. چرا باید به موقع می‌رسیدم؟ حالم از خودم بهم می‌خورد که دووم آوردم. شعر عباس معروفی عجیب وصف حال الان من بود:

" خواب نمی‌برد مرا، یار نمی‌خرد مرا
مرگ نمی‌درد مرا، آه چه بی‌بها شدم "

راست می‌گفت دیگه هیچکس من رو نمی‌خواست. تو این دنیا دیگه جایی نداشتی. واسه چی اومدم؟ که زن اردلان بمونم؟ که تن بدم به خواسته‌هاش؟ عشقم رو تو نطفه خفه کنی؟ پرستار ناامید رفت. بارون می‌اومد! صدای بارون که به شیشه می‌زد حس خوبی بهم می‌داد. از پنجره بیرون رو می‌دیدم، یکی وارد اتاق شد. برنگشتم سمت در تا ببینمش؛ ولی از بوی ادکلنش فهمیدم سامه. همون بویی که می‌خواستی توش غرق بشم تا بمیرم. همونی که واسه من نفس بود خود خود زندگی بود! نگاهش نکردم، آخه نگاه کردن تو چشم‌های کسی که عاشقش و بهش نمیرسی سخته و کارت رو سخت‌تر می‌کنه!

وقتی نگاهش می‌کنی نمی‌تونی فراموشش کنی چون بازتاب صورتت رو تو بهترین حالت ممکن می‌بینی! اون فقط پسرخونده‌ام بود و محرمم حتی بچه‌های سام هم به من محرم می‌شدن اون جور که معلومه. خنده داره نه؟ من میشم مادر بزرگ بچه‌های سام و طنناز. قلبم تیر کشید، دست چپم خواب رفت و چشم‌هام پر اشک شد. سام حرف زد، قسم داد، گریه کرد، التماس کرد که حرف بزنی. چرا

چیزی نگفتم؟ آخه دست من نبود این قفل باز نمی‌شد. نگاهش
نکردم. مثل مرده بودم که علائم حیاتی داشت؛ ولی علایق حیاتی
دیگه نداشت. همه اومدن آرین، سایه، نیما، یاسی! حرف زدن و
گریه کردن؛ ولی من همون جوری مات بارون بودم فقط می‌شنیدم
چی میگن. خدایا این همه تلخی واسه زندگی من بس نیست؟ زنده
نگه‌م داشتی که چی رو ثابت کنی؟ این که مرگ و زندگی دسته
خودته؟ تا تو نخوای نمیشه؟ واسه تو که کاری نداشت چرا نداشتی
برم؟ مگه مرگ حق نیست؟ من هم حقم رو می‌خوام.
نگه‌م داشتی که ببینم سام و طناز باهم عروسی می‌کنن؟ من هم
بشم ساقدوش و شاهد عقد و بغل اردلان و ایسم؟ حالا طناز نه! یکی
دیگه، چه فرقی داره؟ کلاً از همه آدم‌هایی که باهاش در ارتباطن بدم
میاد.

سام

دو روز بود که توی بیمارستان بستری بود و بهوش اومده بود؛ ولی با
هیچکس نه حرفی زده بود و نه چیزی خورده بود. دکتر گفته بود
می‌تونه مرخص بشه از لحاظ جسمی مشکلی نداشت از لحاظ روحی

باید تحت نظر یک روانشناس درمان می‌شد. یاسی واسش از خونه لباس آورده بود، رفته بود تو اتاقش تا حاضرش کنه، قرار بود که تو خونه باشه و ازش مراقبت کنه. بچه‌ها خونه بودن. من هم کارهای ترخیصش رو انجام دادم، با کمک یاسی از اتاق بیرون اومدم. یک بافت مشکی تنش بود، زیاد بهم نگاه نمی‌کرد. دست یاسی رو گرفته بود و سرش رو روی شونه‌اش گذاشته بود.

- رها سرگیجه داری؟

بازم سکوت!

نمی‌دونم کی می‌خواست حرف بزنه.

خونه رسیدیم. لیلا خانوم اسپند دود کرد و قربون صدقه‌اش می‌رفت. می‌گفت باید یک گوسفند بکشیم، بالا توی اتاقش رفتیم. خداراشکر لیلا خانوم تمیز کرده بود. دوست نداشتم برم تو سرویس همش اون لحظه‌ها جلوی چشمم می‌اومد. به لیلا خانوم گفتم غذا واسش

درست کنه، یاسی لباس‌هاش رو با لباس راحتی عوض کرد و کمک کرد تا حموم بره؛ ولی از سرویس تو اتاقش استفاده نکرد و از سرویس راهرو استفاده کرد. رفتم توی اتاقش تنها دراز کشیده بود. در پنجره

رو بستم و کنارش نشستم.

- رها!

...

- بخاطر این که باهات قهر بودم این کارو کردی عزیزم؟ من که می خواستم باهات آشتی کنم.

باز هم حرف نزد، پاشدم پیشونیش رو بوسیدم.

- چیزی لازم داشتی صدام کن.

به در اتاق نزدیک شدم که گوشیش که روی میز کنار تختش بود تگون خورد. ناخودآگاه نگاه کردم از سارا پیام داشت. نوشته بود: می دونی مهرداد از ایران رفت؟

عصبی خندیدم پس بگو خانوم عشقشون رفته خودکشی کردن من چه قدر ساده بودم. عصبی دستی توی موهام کشیدم و بیرون رفتم و در رو محکم بهم کوبیدم.

سام

از اتاق بیرون رفتم و روی کاناپه نشستم. لیلا خانم اومد. عصبی بودم
هی این پا و اون پا می کرد، می خواست یک چیزی بگه.

- بله لیلا خانوم؟

- این برگه ها رو توی اتاق رها خانوم بود داشتم تمیز می کردم گفتم
شاید مهم باشه.

از دستش برگه ها رو گرفتم. نگاه کردم و خوندم.

من چی می دیدم؟ من و رها بهم محرم می شدیم و نمی تونستیم عقد
کنیم. یعنی رها واسه این خودکشی کرده؟ باید راست و دروغ
بودنش رو می فهمیدم آخه مگه میشه؟ نوشته بود حتی اگه با اردلان
رابطه نداشته باشه، زنگ زدم به مهرزاد زود جواب داد.

- خوبی مهرزاد؟ همه خوبن؟

- آره جانم چیزی شده؟

- یک چیزی بهت میگم قول بده به شیرین نگی خب؟

- بگو داداش خیالت راحت.

- من الان یک چیزی فهمیدم این که من و رها بهم محرمیم درسته؟
خندید!

- آره نمی دونستی مگه؟

- نه می دونستم منظورم بعد طلاقه در صورتی که باهم...
وسط حرفم پرید.

- در هر صورتی آره.

وا رفتم.

- الو سام خوبی؟ چی شده؟ چرا این رو پرسیدی؟

- هیچی همین طوری.

خواست حرف بزنه که گفتم:

- مهرزاد باید برم خداحافظ.

نذاشتم حرفش رو بزنه قطع و کردم. رفتم دم اتاق سایه که یاسی هم
بود.

- یاسی اینها رو ببین.

- تو می‌دونستی؟

- نه!

- یعنی واسه این خودکشی کرده؟

- آره.

از خونه بیرون رفتم. من و رها هیچ‌وقت بهم نمی‌رسیدیم باید یک تصمیم اساسی واسه فراموش کردنش می‌گرفتم. نمی‌دونم چند ساعت راه رفتم و سیگار کشیدم، حالم بد بود انگار دنیا رو سرم خراب شده بود.

"مرد جای گریه‌اش فقط سیگار می‌خواهد"

رها

خیلی کم حرف می‌زدم.

امروز از حمام راهرو استفاده کرده بودم و دوش گرفته بودم.

پانسمانم رو یاسی عوض کرده بود. همشون فهمیده بودن. از اون

روزی که سام فهمیده بود دیگه حتی تو اتاقم نیومده بود. یک هفته‌ای می‌شد که نمی‌دیدمش. تصمیم گرفتم دیگه شرکت هم نرم، اون خودش داشت عذاب می‌کشید و نمی‌خواست من رو ببینه. سایه و آرین و یاسی بهم سر می‌زدن؛ اما اون حتی یک‌بار هم نیومده بود. این دوری به نفع هر دو مون بود. باعث می‌شد فراموش کنیم و بفهمیم همه چیز تموم شده. دلم واسش تنگ شده بود! تشنه‌ی دیدنش بودم. مامانم، رعنا و ریحانه هر روز زنگ می‌زدن من هم جواب نمی‌دادم. نمی‌خواستم باهاشون حرف بزنم. یاسی می‌گفت به خانواده و دوست‌هام خبر بدم تا حالم بهتر بشه یا چند روز برم اون‌جا؛ ولی من نمی‌خواستم کسی بفهمه، ترم جدید داشت شروع می‌شد و ثبت نام باید می‌کردم؛ ولی حتی دیگه نمی‌خواستم به ادامه تحصیل هم فکر کنم. سارا زنگ زده بود با اون هم حرف نزدیم. حوصله کسی رو نداشتم. غذا کم می‌خوردم، افسرده شده بودم، مرده‌ی متحرک بودم. یاسی می‌گفت باید برم پیش روانشناس؛ ولی اون هم نمی‌خواستم، تنها چیزی که می‌خواستم سام بود. روی تختم نشسته بودم و پاهام رو توی شکمم جمع کرده بودم. لباس‌هام مشکمی بود. واقعاً خودم رو انگار خاک کرده بودم. مهرداد هم از ایران رفته بود. دیگه تنهای

تنها بودم. یکی در زد و داخل اتاق اومد. باز هم همون بوی تلخ،
بعد یک هفته قلبم رو به تپش درآورد و بهم یادآوری کرد که زنده‌ام.
سرم رو بالا آوردم. دیدمش. گریه‌ام گرفت.

ته ریش و قیافه‌ی خستش نشون از ناراحتیش می‌داد.

- رها!

- بله؟

- میشه باهم حرف بزنیم؟

سرم رو تکون دادم.

- ببین رها من و تو ناخواسته و بدون این که بدونیم عاشق هم شدیم و
الان این اتفاق افتاده. من پرسیدم هیچ راهی وجود نداره باید هم رو
فراموش کنیم با مهرزاد حرف زدم کارهای طلاق رو داره انجام میده.
طلاق می‌گیری آرین هم واست یک خونه می‌گیره و هم کار جور
می‌کنه برات و هم درست رو میخونی که نخوای بری پیش خانواده‌ات.
همه حواسشون به تو هست.

ناخودآگاه پرسیدم:

- تو چی؟

- من رها نمی‌تونم اینجا بمونم. خسته‌ام! امروز سال مادرم بود رفتم سرخاک و خداحافظی کردم. رها من اگه بمونم نمی‌تونم فراموش کنم، شرکت رو سپردم به آرین. بچه‌ها همیشه کنارت هستن.

امشب میرم کیش از شیرین و عمو خداحافظی کنم، بعدش هم میرم ایتالیا پیش یکی از دوست‌هام. هماهنگ کردم باهاش قراره بعد رفتنم مهرزاد همه چیم رو بفروشه و بفرسته. آرین حواسش هم به سایه هست هم به تو، کاری داشتی بهشون بگو نگران طلاق هم نباش.

مکثی کرد.

- رها معذرت می‌خوام برای همه چی.

اشک‌هاش رو پاک کرد؛ ولی من هنوز داشتم گریه می‌کردم. داشت از اتاق بیرون می‌رفت که گفتم:

- واسه همیشه میری؟

- آره واسه همیشه میرم. من این‌جا دیگه جایی ندارم. رها قول میدی

دیگه کار احمقانه نکنی و با کمک بچه‌ها یک زندگی جدید بسازی؟

نمی‌خواستم؛ ولی برای آسوده شدن خیالش گفتم:

- قول میدم.

- خوبه منم قول میدم حواسم بهت باشه و نذارم اردلان و تیام و طناز بهت آسیبی بزنن.

"اگه می‌خوای برو؛ ولی وقتی من این‌جا نیستم. من خونه باشم شک نکن بازم جلوت وایمیسم"

دست‌هاش رو مشت کرد و بیرون رفت. فکر می‌کرد باز من

خودکشی می‌کنم، نه دیگه من خود مرگ بودم.

"بعضی اوقات آدم دلش می‌خواد خودکشی کنه، نه این‌که تیغ برداره

نه! قید احساساتش رو می‌زنه."

سام

چمدون‌هام رو دادم به آقا رحمان که توی ماشین جا بده. حوصله

رانندگی نداشتم به آژانس زنگ زده بودم. یک نگاهی به دورتادور
اتاقم انداختم. همه‌ی وسایل‌هام رو برداشته بودم. من دیگه هیچ‌وقت
پام رو توی این خونه نمی‌داشتم. خاطره‌هام از بچگی تا الان با مامانم،
با آرین، با یاسی و آیه و رها...

آخ رها!

اسمش که میاد قلبم تیر می‌کشه از جلو چشم‌هام عین فیلم رد شدن.
سایه باهام قهر بود حق داشت. داشتم تنها می‌داشتمش؛ ولی همه
دورش بودن. هواش رو داشتن. بالاخره از نگاه کردن به اتاق دل
کندم و در رو بستم و بیرون رفتم. به آرین گفتم ماشین و خونه‌ام رو
واسه فروش بزاره. شرکتی که داشت ورشکسته می‌شد واسم مهم
نبود. پایین تو حیاط رسیدم، آرین چشم‌هاش قرمز بود اولین بار بود
که ناراحت بودم از این‌که پیش شیرین میرم. بغلش کردم! با یاسی و
نیما هم خداحافظی کردم. سایه از همه بیشتر تو بغلم موند.
بالاخره دل کندم و با لایلا خانوم خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.
رها پشت پنجره‌ی اتاقش بود. چاره‌ای نبود! آخرین تصمیم و
درست‌ترینش همین بود. سعی کردم خوب نگاهش کنم چون دیگه

نمی‌تونستم به این چشم‌ها نگاه کنم.

از الان تا آخر عمرم رها واسم فقط یک زن بابا بود و بس! حتی بعد طلاقش هم فقط یک زن بابا بود.

ماشین دور و دورتر شد؛ ولی من جلو چشمم فقط رها بود. رسیدم به فرودگاه؛ نشستم توی هواپیما و به کیش رسیدم. چمدون‌هام رو تحویل گرفتم. سوار تاکسی شدم. بارون می‌اومد و هوا سرد بود! رسیدم خونه‌ی عمو.

همیشه خوشحال بودم؛ ولی الان نه! در زدم باز شد. نمی‌دونستن که دارم میام، نمی‌دونستن آخرین باره که من رو می‌بینن. رفتم بالا، خیس بودم. شیرین اومد پایین پله‌ها و با دیدنم هینی کشید!

- بمیرم واست چرا خیسی؟ سام چیزی شده؟ چشم‌هات سرخه عزیزترینم!

- خوبم شیرین نترس فقط خیلی سردمه.

به پیشونیم دست زد.

- تب داری که!

مثل بچگیم نگران شد! آخ که دلم واست تنگ میشه. من چه جوری
از تو دل بکنم و برم؟ چمدون هام رو بالا بردن.

- سام چه قدر تبت زیاد هست.

- قراره برم واسه کار ایتالیا، اومدم واسه خداحافظی، بعدش میرم
تهران، بعدش هم پرواز مستقیم رم.

- چه قدر طول می کشه؟

- نمی دونم.

نمی خواستم بهشون بگم قراره دیگه برنگردم، نمی خواستم بدونم،
شیرین طاقت نداشت، خودشون بعد یک مدت می فهمیدن.

- بقیه کجان؟

- خوابن دوش بگیر لباس هات رو عوض کن بینم چی به سر پسر
اومده.

- خوبم شیرین بخواب فقط خستم خیلی هم خستم.

نگران نگاهم کرد. چه قدر خوبه بودنش!

دوش گرفتم و لباس هام رو عوض کردم. همون جویری با موهای
خیس خوابم برد.

رها

با مامانم صحبت کرده بودم که نگران نشه. به سارا هم گفته بودم که
این ترم نمی تونم پیام باید مرخصی بگیرم، اون هم درگیر کارهای
عروسیش بود و زیاد سوال نکرد. امروز باید می رفتم شرکت و وسایلم
رو جمع می کردم. دیگه جایی اون جا، واسه من نبود. آراین حالا
مدیرعامل اون شرکت بود و گفته بود هنوز هم می تونم اون جا کار کنم
و چیزی عوض نشده، خنده دار بود!

واسه من همه چی تموم شده بود، من اون جا کلی از سام خاطره
داشتم، نمی تونستم اون جا بمونم، قلبم دیگه تحملش رو نداشت.
می دونستم اگه بمونم تو این خونه و شرکت به جنون می رسم.

واسه همین ترجیح دادم یک کار جدید پیدا کنم. تو سرویس راهرو
مسواک زدم و دوش گرفتم، هنوز دستم بانداژ بود، می سوخت و درد
می کرد. یک مانتو مشکی ساده و یک شلوار جین ساده و کوله و شال
و کتونی مشکی ام رو پوشیدم. غذا زیاد نمی خوردم، حرف نمی زدم،

زیر چشم‌هام کبود شده بود. آرایش؟ تو آئینه به این رهای جدید نگاه کردم. واقعاً مثل مرده‌ها بودم، هیچ شباهتی نداشتم. واسه کی آرایش کنم؟ خیلی خوشحالم و حوصله دارم؟ همون جوری با صورتی که سفیدتر از همیشه بود و زیر چشم‌های سیاه، رفتم و آژانس گرفتم و یک ساعت بعد جلوی برج بودم. سریع رفتم و رد شدم که خاطره‌هاش از جلو چشمم رد نشه. سعی کردم یادم نیاد توی آسانسور دستم رو گرفت. سعی کردم چشم‌هام رو ببندم و رد بشم. فکر و خیالت همیشه هست با من این‌جا. در زدم و معینی در رو باز کرد. همه بادیدنم هینی کشیدن.

معینی: رها جون چیزی شده؟

- نه خوبم اومدم وسایلم رو ببرم.

- آخه...

به سمت راهروی اتاقم رفتم. وسایلم رو از توی اتاقم جمع کردم و دادم به یکی از بچه‌ها تا ببره و توی ماشین بزاره یک سری وسیله هم تو کوله‌ام ریختم. باید زودتر از این‌جا می‌رفتم چون داشت یادم می‌اومد چه اتفاق‌هایی افتاده. اشک‌هام رو پاک کردم و بیرون رفتم که

یکی مچ همون دستم رو که درد می کرد رو محکم گرفت. آخی از
درد گفتم، طناز بود!

- چته؟

- هیچی خواستم بگم دیدی به هدفم رسیدم؟

- آره انتقامت رو گرفتی؛ ولی بازم به سام نرسیدی.

- مهم نبود مهم اینه که دیگه نه عشقی دارین، نه خوشحالین، نه
شرکتی...

- نه شرکتی؟

- آره چون داره ورشکست میشه هرکاری تونستم با تیام کردم.
از ته دلم گفتم:

- خیلی پستی طناز، خیلی کثافتی، خیلی عوضی، تو یک آشغالی.
بلند خندید!

خواستم برم که صدام کرد، برگشتم.

- راستی اون پروژه یی یاس بود که نقشه هاش خراب شده بود، من

دستکاری کردم واسه این که تو بری. تازه فقط اینها نیست، من از تو و سام عکس دارم می‌خوام واسه معتمد بفرستم شاید بخواد که حکم سنگسارت رو بگیره چون تو خیانت کردی.

عکس‌هایی که دستش بود رو دیدم از لحظه‌های دریا و... همه جا عکس داشت.

جاسوس گذاشته بود دستم رو آوردم بالا و زدم تو گوشش، دست خودم خیلی درد گرفت؛ ولی ارزشش رو داشت و مقابل چشم‌های متعجبش از شرکت بیرون زدم. خیلی نامردی بود. نشستم تو ماشین و فقط گریه کردم تا به خونه برسم.

سام

فردا صبح پرواز داشتم، وسایلم رو جمع کرده بودم و آماده بودم. با دوستم حرف زده بودم، باید اول می‌رفتم تهران و بعدش هم رم. دیگه چیزی نبود که من رو این‌جا نگه داره، دیگه دلخوشی نمونه بود، با همه خدافظی کرده بودم و گفته بودم که دارم واسه کار میرم رم، فقط سایه و آراین و یاسی می‌دونستن که سفر کاری نیست و مهرزادی که قرار بود همه چیم رو بفروشه و پولش رو واسم بفرسته.

آخرین بار بود که توی اتاقم، تو خونهی عموم، توی بالکن خونه
ایستاده بودم و سیگار می کشیدم. چندمین پاکته؟ نمی دونم!

گلم می سوخت. چیزی نخورده بودم، ته ریشم این قدر بلند شده بود
که تقریباً ریش بود. مهرزاد کارهای طلاق رها رو انجام داده بود.
خیالم راحت بود، بچه ها می دونستن هواس رو دارن. خونه واسش
گرفته بودن و یک کار واسش جور کرده بودن. زنگ گوشیم نداشت
بیشتر فکر کنم، آراین بود. جواب دادم:

- جونم؟

- سام یادته پروژه ی یاس خراب شد؟

- آره.

- کار طناز بود.

- از کجا فهمیدی؟

- خودش امروز به رها گفته.

عصبی گفتم:

- قبل رفتنم می کشمش.

- نه صبر کن فقط این نیست.

- دیگه چیه؟

- ورشکستگی شرکت و اونى که گفته شما بهم نمی‌رسید به رها هم کار طنز بوده و این که ازتون عکس داره جاسوس گذاشته بوده و قراره عکس‌ها رو بفرسته واسه معتمد همه‌ی این کارها همون انتقامی هست که قرار بود با تیام ازمون بگیرن. با تیام این کارها رو کرده، وا رفتم و روی صندلی نشستم.

- اگه اردلان بفهمه رها رو زنده نمی‌ذاره.

- نه نگران نباش تا بیاد می‌فرستیمش یک جای امن، توهم که میری، رها هم که داره طلاق می‌گیره مشکلی نیست.

- شرکت چی؟

- من و حسام سروسامونش میدیم نمی‌ذاریم ورشکسته بشیم و اون‌ها به هدفشون برسن.

- خوبه.

- سام!

- جان؟

- هنوز نمی‌خوای به شیرین بگی قراره واسه همیشه بری؟

- نه!

- آخه...

- آخه نداره آراین تو هم چیزی نمیگی، از رها هم حرف نمی‌زنی تا

وقتی که برم. شیرین نابود میشه نمی‌ذاره برم.

- کاش می‌شد نمی‌رفتی.

- نمیشه.

در زدن.

- بفرمایید؟

شیرین اومد داخل، چه به موقع غذا واسم آورده بود. تماس آراین رو

قطع کردم و کنارم نشست.

- چرا چیزی نمی خوری؟

- سیرم.

- من می شناسمت، چته سام؟

- هیچی.

- بگو به جون شیرین خوبی؟

نمی تونستم جونش رو قسم بخورم اون هم به دروغ! اشک هام سرازیر شدن. همون جوری نالیدم:

- شیرین خستم.

- الهی قربونت بشم حرف بزن با من باهم حلش می کنیم.

- نمی تونی شیرین، هیچی نمی تونه.

- تو بگو.

اشک هام رو پاک کردم.

- شیرین یک قولی بهم میدی؟

- آره حتماً.

- هرچی ازم دیدی و شنیدی ناراحت نشی و من واست همون سام باشم.

- این هارو واسه چی میگی؟ دارم نگران میشم.

اشک توی چشم هاش جمع شد.

- همین جوری، بعداً میفهمی.

پاشد که بره صداش زدم نه به اسمش، الان دیگه وقتش بود به اسم خودش صداش بزمن شاید دیگه هیچ وقت نتونم.

- مامان!

چند ثانیه ایستاد بعد با گریه گفت:

- جانم؟

- خیلی دوستت دارم!

- من هم همین طور.

آره این زن لیاقتش رو داشت بهش مامان بگم، آره جای ناهید رو واسم پر کرده بود حتی بیشتر مامانم بود، خوب شد که این جوری

صداش کردم.

سام

وسایلم رو جمع کردم و توی راهرو گذاشتم تا خدمتکار پایین بیره، اتاق رو واسه آخرین بار دیدم، در رو بستم و پایین رفتم. چند ساعت دیگه پرواز داشتم، گوشیم زنگ خورد، آرین بود جواب دادم.

- بله؟

- سامی من به شیرین همه چی رو گفتم.

تقریباً داد زدم:

- چی؟

- بین مجبورم کرد قسم داد همین الان زنگ زد من هم ماجرای تو و رها رو، همه چی و رفتنت از ایران و طنز و، همه چی رو گفتم ببخشید مجبور شدم.

- گند زدی، گند.

قطع کردم و تلفن رو توی جیبم گذاشتم. شیرین از پله‌ها بالا اومد.

- بیا پایین من و اردشیر باهات کار داریم.

- شیرین دیرم میشه.

- نه نترس به پروازت هم میرسی حالا که واسه همیشه داری میری باید یک چیزایی که ازت پنهون کردیم و بگیم الان وقتشه شاید دیگه نباشیم.

نذاشت جوابش رو بدم رفت و منم به دنبالش پایین، توی اتاق عمو رفتیم. نشسته بود روی تخت، حالش خوب نبود شیرین نشست کنارش منم روبه‌روشون.

- جانم؟

- بین سام می‌خوام درکمون کنی، من و اردشیر اگر تا حالا بهت نگفتیم واسه این بود که نمی‌خواستیم اردلان بلایی سرت بیاره فقط به خاطر خودت پس لطفاً ازمون ناراحت نشو، باشه؟
با بغض نگاهم می‌کردن.

- بگو شیرین داری نگرانم می‌کنی.

- ببین سام این چیزهایی که می شنوی حقیقته مدارکش هم موجوده.
- اوکی.

- خیلی سال پیش قبل به دنیا اومدن تو، پسر کوچیک خاندان معتمد عاشق یک دختر کورد شد، یک دختر چشم و ابرو مشکی خوشگل که هرکی می دید عاشقش می شد، با وجود مخالفت های خانواده هاشون باهم ازدواج کردن. خانواده ی معتمد مجبور شدن اون دختر رو به عنوان عروس بپذیرن. منم عروس بزرگ اون خانواده بودم اون دختر رو خیلی دوست داشتم مثل یک خواهر برام بود.

یک سال بعد اون دختر باردار شد، پسردار شد و شد عزیز خانواده اسم اون پسر رو سام گذاشت.

- خب؟ شیرین این ها که قصه مامان ناهید و اردلانه دیگه، می دونم چرا تعریف می کنی؟

- نه سام اون مرد درست سی سال پیش وقتی تو چند ماهت بود تو تصادف فوت کرد.

نمی تونستم هضم کنم چی می گه اردلان که زنده بود.

- چی؟

- اون مرد اردلان نبود برادر کوچیک اردلان و اردشیر و افروز معتمد بود اسمش هم ارسلان بود، پدر تو. اردلان پدر واقعی تو نیست عمومی توئه یکسال بعد فوت پدرت اردلان به ناهید پیشنهاد داد گفت سام همیشه پسر؛ ولی اردلان مریض بود تمام مدتی که ناهید اومد توی اون خونه چشمش دنبال ناهید بود حتی وقتی زن پدرت بود میخواست به دستش بیاره که آورد. بعداً فهمیدیم که ماشین پدرت رو عداً دست کاری کرده بود؛ ولی هیچوقت نشد ثابت کنیم میخواست ناهید مال خودش باشه و پدرت رو کشت. هیچوقت نداشت به تو چیزی بگیم ناهید خدایا مرز همیشه نگران بود تو نفهمی.

سام

گنگ فقط نگاهشون می کردم منتظر شنیدن بقیه اش بودم.

- عشق ناهید اردلان رو کور کرد تا جایی که برادرش رو کشت. ناهید از رو اجبار با اردلان ازدواج کرد. هیچوقت دوستش نداشت همه می دونستن بعد که فهمید ارسلان رو کشته دیگه ازش نفرت داشت. تنها عشق ناهید تو بودی، می دونی چرا اردلان اذیت می کرد؟ کتک؟

تحقیر؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم.

- واسه این که نمی‌تونست ببینه ناهید کسی رو دوست داره به جز اون به همه حسادت می‌کرد ناهید و مریض کرد افسرده‌اش کرد عشق ناهید دیوونه‌اش کرده بود. از تو نفرت داشت واسه این که ناهید عاشق تو بود. اوایل می‌گفت مثل پسر خودمه شناسنامه تو به اسم خودش دوباره گرفت. خوب بود؛ ولی بعداً که علاقه‌ی ناهید به تو بیشتر می‌شد به همون اندازه به تو نفرتش بیشتر می‌شد. تمام نگرانی من و ناهید و اردشیر و افروز و آقاجون و مامان جون تو بودی. می‌دونستیم که بلایی سر ناهید و سایه نمیاره. ناهید همش قرص می‌خورد می‌خواست طلاق بگیره نمی‌داشت، با تو تهدیدش می‌کرد با سایه خوب بود. خوشحال بود که ناهید بچه دار شده اون هم دختر که این‌قد شبیه ناهید بود. عاشق اون شد بعد از به دنیا اومدن سایه فشارها برداشته شد؛ ولی باز نمی‌داشت، نه طلاق بگیره، نه این قضیه رو به تو بگیریم ناهید بیچاره کم نکشید، اردلان از یک طرف و فشارهای خانواده‌اش هم از یک طرف، نمی‌داشتن طلاق بگیره و

برگرده. حتی سراغی ازش نمی‌گرفتن آخه مخالف ازدواجش با ارسلان بودن بعد ازدواجشون رابطشون کلاً با ناهید قطع شد. حتی آدرسشون هم عوض کردن حتی تورو هم ندیدن کسی هم ازشون خبر نداره، پشتش نبودن، حمایتش نمی‌کردن، می‌گفتن با کفن باید از اون خونه بیای بیرون همین هم شد ناهید زود فوت کرد. مریضش کرده بودن، بعد فوت ناهید سایه که از ایران رفت. توهم از اون خونه اومدی بیرون اوضاع بهتر بود؛ ولی باز نمی‌داشت به تو بگیم. حقت بود زودتر می‌فهمیدی این‌ها رو امیدوارم نظرت راجع به من عوض نشه، خودت که بقیش رو می‌دونی ارث همه رو بالا کشید با جعل کلاهبرداری بعد مرگ ناهید اردلان بدتر شد. مریض‌تر شد، سایه هم رفته بود زن‌های صیغه‌ای و رانت و... دیگه خوت می‌دونی. تو دیگه بهش بابا نگفتی، بعدش هم که قضیه‌ی رها، اولش فکر کردم که فهمیدی خوشحال شدم بعد گفتی لیاقت بابا بودن رو نداره، ناهید گفت همه چی رو بهت بگیم ببخشید که دیره.

بالاخره لب وا کردم:

- بابام رو کجا خاک کردن؟

- تو مقبره‌ی خانوادگی‌مون قبر مادرت دو طبقه است طبقه پایین پدرته؛ ولی هیچ‌وقت سنگ قبر نداشته.

- اردلان همیشه میگفت با مامانم عاشق هم بودن.

- دروغ بوده ناهید هیچ‌وقت دوستش نداشت، نفرت داشت بهش؛ ولی به جاش عاشق ارسلان بود.

- یعنی اردلان عموی منه؟

- آره.

- سایه؟

- سایه خواهره ناتنیته.

- پس رها هم زن عموی من میشه نه زن بابا؟

- درسته.

وایسادم مهرزاد با شناسنامه اومد.

- این شناسنامه‌ی واقعیه چیزی که سال‌های ساله منتظر بودم به دستت برسه.

دیدم اسم بابام ارسال بود، به مهرزاد نگاه کردم.

- تو هم می‌دونستی؟

شیرین جواب داد:

- بچه‌ها تازه فهمیدن.

- داداش یک رضایت‌نامه به من بده بیوفتم دنبال کارها با کارهای

طلاق رها که اون شناسنامه‌ها باطل بشه.

برگه‌ای رو که داد امضا کردم.

- الان چی کار کنم؟

شیرین دستم رو گرفت.

- برو دنبال رها کسی که دوستش داری معطل نکن عقدتون دیگه

مشکلی نداره بلیط تهران که داری برو از پرواز جا نمونی.

عمو رو بوسیدم.

- هیچ‌وقت ازتون دلخور نشدم و نمیشم خیلی دوستتون دارم.

- من هم همین‌طور.

- بهت گفته بودم که چه قدر دوستت دارم مامان؟

خندید!

- آره گفتم. برو تا دیر نشده سام خیلی چیزهای دیگه رو باید بهت بگم.

لبخند زدم و خدافظی کردم و تو ماشین نشستیم و به سمت فرودگاه رفتیم. فقط رهارو الان می خواستیم.

رها

سایه و آراین بیرون رفته بودن. یاسی هم خونه سام بود، خدمتکارها هم پایین بودن عملاً تنها بودم. اتاقی که مثل قبر بود نمی دونستم چه قدر طول می کشه که از این جا برم؛ ولی تحمل هوای این خونه رو واسه یک ساعت نداشتیم. نشسته بودم پشت پنجره و منتظر مرگم بودم. احتمالاً طناز عکس هارو واسه اردلان فرستاده بود، مهم نبود خودم می خواستم بمیرم. چه فرقی داشت و به چه شکلی؟ پاهام رو جمع کردم توی شکمم، از پنجره بیرون رو نگاه کردم هوا سردتر شده بود بارون می اومد. امروز چندم بود؟ کدوم ماه؟ یادم نیست؛ ولی

فکر کنم آخرهای پاییز باشه. سام امروز می‌رفت پرواز داشت، یک صدایی بهم میگه برم فرودگاه واسه آخرین بار ببینمش. دلم می‌خواست یک بار دیگه بغلش کنم، چشم‌هاش رو ببینم. اشک‌هام رو پاک کردم، یک ماشینی جلو در امارت نگه داشت، آژانس بود. وای خدای من دستم رو جلو دهنم گرفتم، فقط به آرین پیام دادم که خودش رو برسونه اردلان اومد. بدو- بدو از پله‌ها بالا اومد. می‌دونستم نفس‌های آخرمه دیگه سامی نبود که سر برسه. سام کیش بود، فقط خدا- خدا کردم آرین برسه. چه‌قد طول کشید تا بیاد بالا؟ واسه منی که نفس نمی‌تونستم بکشم یک قرن، صدای دادش می‌اومد.

- اون عوضی کجا است؟

پس طناز و تیام ضربه‌ی آخرشون رو زدن عکس‌ها رو دیده، با من بود؟ خیانت نکردم من که اردلان رو دوست نداشتم زنش نبودم؛ ولی کسی این رو نمی‌فهمید. هرچه‌قدرم که داد می‌زدم کسی صدام رو نمی‌شنید. اومد تو و در رو محکم کوبید شیشه‌ها لرزید، خونه لرزید، بدن منم که خیلی وقته می‌لرزه. چشم‌هاش قرمز بود خون می‌بارید.

- تو چه غلطی کردی؟

طوری داد می‌زد که حس می‌کردم هر لحظه حنجره‌اش پاره میشه. حرفی نداشتم که بزدم. اومد و کشیده‌ی محکمی بهم زد باعث شد زمین بیوفتم. با مشت و لگد به جونم افتاد طوری که خون بالا می‌آوردم. همه جام درد می‌کرد؛ ولی ول کن نبود. وسایل اتاق شکست، فحش داد گفت سام رو پیدا می‌کنه خانواده‌ام رو راحت نمی‌ذاره.

- فکر کردی طلاق میدم؟ آره یا می‌کشم؟

- نه خیر هر روز عذابت میدم همین طوری زندونیت می‌کنم.

چند ساعت بود که کتک خوردم؟ نمی‌دونم چشم‌هام باز نمی‌شد که ساعت رو ببینم. اون هم خسته نشد تا جون داشت کتک زد و همون حرف‌ها و فحش‌ها رو ادمه داد گفت با آبروش بازی کردم. ذره-ذره جونم رو میگیره خانواده‌ام رو اذیت می‌کنه، سام رو می‌کشه، عکس‌ها رو توی صورتم کوبید. از بینیم و لب‌هام خون می‌آومد. روی زمین افتاده بودم و اون هم همچنان بالاسرم داد می‌زد. به سرفه افتاده بودم خون بالا می‌آوردم؛ ولی هنوز هم دست بردار نبود. از

آرین خبری نبود مطمئن بودم دیگه کسی نمی‌رسه. مطمئن بودم که انتقامش رو به بدترین شکل می‌گیره و من تو همین اتاق زیر دست‌هاش جون می‌دادم.

سام

با عجله رسیدم فرودگاه خداراشکر به موقع بود. تقریباً دوساعت بعد فرودگاه مهرآباد بودم، کاش می‌شد تا خونه پرواز کنم و زودتر برسم. می‌خواستم برم به رها همه چی رو بگم. گوشیم رو از حالت پرواز درآوردم، چمدون‌هام رو تحویل گرفتم. آرین پیام داده بود بازش کردم. رسیدی تهران برو خونه معتمد، اومده با رها تنها است من تو راهم ترافیکه گیر کردم. داشتم سخته می‌کردم، سریع سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو دادم. گوشی رها رو گرفتم برنداشت، اگه بلایی سرش می‌آورد چی؟ شاید تا حالا آورده بود. وای نه از فکرش هم تنم می‌لرزید. به لیلا خانوم زنگ زدم خبر دادم توی راهم، واقعاً نمی‌دونستم با چه فکری رها رو خونه تنها گذاشتن یعنی احتمال نمی‌دادن که اون برسه؟ بعد من می‌خواستم رها رو به این‌ها بسپرم و از ایران برم. دل توی دلم نبود، حالت تهوع داشتم. بالاخره

رسیدیم کرایه رو حساب کردم و چمدون‌هارو توی حیاط گذاشتم. به صدا زدن‌های راننده برای گرفتن بقیه‌ی پولم توجه نکردم. پله‌هارو دوتا یکی بالا رفتم. نمی‌خواستم بلایی که سر من اومده، سر رها بیاره. نمی‌ذاشتم، جلو در اتاق رسیدم. با شدت در رو کوبیدم و داخل رفتم. اردلان داشت پپ می‌کشید رها هم رو زمین افتاده بود با صورتی غرق خون، دلم به درد اومد چند ساعت بود که کتک خورده بود؟ لعنت به من که باز هم دیر رسیدم.

اردلان: به به جناب معتمد خودتون رو نشون دادین می‌خواستم پیدات کنم بکشمتم.

پوزخند زدم!

- سلام عمو جان!

جا خورد، رنگ از صورتش پرید.

- فکر کردین هیچ‌وقت نمی‌فهمم شیرین و عمو اردشیر همه چی رو بهم گفتن.

- باور کردی؟

خندیدم!

- نه حرف‌های تورو باور کردم. شیرین به من دروغ نمیگه.

- ولی تو این همه سال گفتی.

- آره چون توی پست فطرت نداشتی راستش رو بهم بگه پدر قلبی.

بابام رو تو کشتی، مامانم هم همین‌طور دق مرگ شد همیشه از عشق

افسانه‌ای خودت و مامانم می‌گفتی حالا میفهمم چرا دست‌های مامانم

همیشه می‌لرزید، حالا میفهمم چرا ازت می‌ترسید و حساب می‌برد،

حالا میفهمم چرا همیشه افسرده بود و گریه می‌کرد.

نزدیکش شدم رها با تعجب داشت نگاهمون می‌کرد!

گنگ بود. نفس - نفس می‌زد، سایه و آراین جلوی در وایساده بودن

اون‌ها هم متعجب بودن.

اردلان: تو هیچ‌وقت نفهمیدی چه قدر دوستش داشتم.

- آشغال عوضی تو به زن بردارت چشم داشتی.

اردلان خندید!

- حالا توهم عین من شدی ذات عین من شده به زن عموت چشم
داشتی.

با همه‌ی زورم داد کشیدم.

- رها زن تو نیست تو فقط یک قاتلی که پدر من رو کشت، مادرم رو
ازم گرفت، تمام بچگیم رو، جوونیم رو تو دروغ زندگی کردم.

- می‌خوای ازم انتقام بگیری؟

خندیدم!

- انتقام؟ از تو؟ آخه انتقام از کسی می‌گیرن که بخوان بدبختش کنن
تو از این بدبخت‌تر نمیشی.

دور و برم رو نگاه کردم.

- بین کسی واست نمونده؟ تو این دنیا هیچکس تورو نمی‌خواد.
هیچکس!

به سایه اشاره کردم.

- حتی دخترت، دیگه کسی تو رو دوست نداره این یعنی تو بدبخت

شده پس انتقامی نمی‌مونه. رها هم درخواست طلاق داده دیگه کسی دورو برت نیست، آقای اردلان معتمد.

قلبش رو گرفت، سرخ شده بود. نفس - نفس می‌زد. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. سعی کردم بگیرمش زمین افتاد، هیچکس تکون نمی‌خورد همه تو شوک بودیم. نمی‌دونم کی به اورژانس خبر داد.
رها

توی سرم علامت سوال‌های زیادی بود؛ ولی الان موقعیت مناسبی واسه جواب دادن بهشون نبود. سام حالش زیاد مساعد نبود، توی بیمارستان بودیم. من هم توی اتاق داشتن به زخم‌هام رسیدگی می‌کردن، خیلی عمیق نبودن من خیلی ضعیف بودم. عکس گرفتن، شکستگی و چیز خاصی نبود، بدنم کوفته شده بود دکتر واسم قرص نوشت و سرم بهم وصل کردن. سرم رو از دستم کندم و بلند شدم، رفتم توی راهرو، بچه‌ها توی راهرو بودن. سام سرش رو بین دوتا دست‌هاش گرفته بود. دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم.
نگاهم کرد. اخم کرد!

- تو چرا بلند شدی؟
- خوبم نگفتن چی شده؟
- سخته کرده، سخته‌ی دوشه سابقه گرفتگی قلب و آنژیو هم داره.
وضعش وخیمه.
- الان کجا است؟
- بیهوشه توی ICU.
- اون چیزهایی که بهش گفتی چی بود؟
- اردلان عموی منه، ماشین بابام رو دستکاری کرده که فوت بشه
بعد با مامانم ازدواج کنه، سایه دختر اردلانه و منم پسر ارسلان
معتمد.
- غمگین نگاهش کردم.
- واقعاً متاسفم سام.
- سرش رو تکون داد.
- بابات رو یادت نمیاد؟

- نه اصلاً.

- پس من زن عمومت؟

- آره!

آروم لبخند زد!

سرم رو روی شونش گذاشتم. خوشحال بودم دلم واسش تنگ شده بود. دکتر اومد بیرون بعد از معاینه اصلاً حالش خوب نبود، بدتر این بود که سایه حرف نمی‌زد. بدتر این بود که سام خودش رو مقصر می‌دونست و عذاب وجدان داشت، اون هم واسه کسی که پدرش رو کشته بود. به مامانم خبر دادم، بالاخره اونی که رو تخت بود، دامادشون بود. پوزخند زدم!

داماد؟ الان باید ناراحت می‌شدم که شوهرم رو تخته بیمارستانه؟ مهم نبود واسم بی تفاوت بودم. حتی خوشحال هم نبودم از وضعیتش با این که اون همه بلا سر من و خانواده‌ام آورده بود. چه روزی بود امروز از جلو چشمم کنار نمی‌رفت. بدن درد داشتم، بقیه هم رسیدن و کنار سایه رفتن. سایه شوکه بود دلم واسش می‌سوخت بت

پدرش یک شبه تو ذهنش شکست و تیکه - تیکه شد.

سام

هنوز توی آی سی یو بود و وضعیتش تغییری نکرده بود. عمه گفت به همه، همه چیز رو خودش گفته، خوشحال بودم چون قرار نبود به صد نفر توضیح بدم. الان فقط خواهرم رو می خواستم.

سایه بیرون تو محوطه نشسته بود، آراین هم کنارش بود. دستم رو گذاشتم رو شونه‌ی آراین بلند شد.

- میشه ما رو تنها بزاری؟

- آره حتماً.

رفت، با چشم دنبالش کردم و نشستم کنار سایه به روبه‌رو نگاه می‌کرد هیچی نمی‌گفت، گریه هم نمی‌کرد.

- سایه!

چیزی نگفت خسته بودم از سکوت، از سکوت متنفر بودم، سایه باید شیطنت می‌کرد، از سروکولمون بالا می‌رفت، با یاسین سر چیزهای الکی کل - کل می‌کردن، این سایه رو کسی دوست نداشت، این قدر

ساکت و ناراحت.

دیدم حرف نمی‌زنه خودم شروع کردم به حرف زدن.

- یادته وقتی بچه بودیم تو حیاط آقاجون تو با توپ زدی شیشه رو شکوندی؟

لبخند زدم!

- یادته می‌دونم تو خیلی ترسیدی من مجبور شدم گردن بگیرم چه قدر تنبیه شدم.

باز هم حرف نزد. نگاهم کرد بالاخره لب باز کرد و کاسه‌ی چشم‌های مشکیش پر از اشک شد.

- چرا چیزی بهم نگفتی؟

- خودمم امروز همه چی رو فهمیدم دورت بگردم.

منظورم این نیست، منظورم اذیت‌های معتمده.

- تو از کجا فهمیدی؟

- آرین و یاسی بهم گفتن.

گریه‌اش شدت گرفت بغلش کردم.

- سایه! هیس بسه تموم شده بیست و سه سال از اون موضوع گذشته
من هم فراموش کردم.

- اگه فراموش کرده بودی اردلان رو می‌بخشیدی.

مالبروی مشکمی‌ام رو با فندک زیپوی طلایی‌ام روشن کردم.

- آره فراموش نکردم هنوز هم شب‌ها کابوس اون پسر بچه رو می‌بینم؛
ولی سایه اون اذیتم نمی‌کنه؛ ولی اشک‌هات می‌تونه من رو متلاشی
کنه می‌فهمی؟

- همه محرم بودن به جز من؟ همه می‌دونن حتی حسام.

- سایه تو اردلان رو خیلی دوست داشتی حق داشتی پدرت بود
نمی‌تونستم بهت این‌ها رو بگم و بتش تو ذهنت بشکنه.

- ولی شکست، سام ازش بدم میاد چرا این همه کارهای بد رو کرده؟
چرا پدر تورو کشته؟

- واسه این‌که مامان رو دوست داشته.

- سام!

- جون؟

- تو پسرعموی منی؟ من نمی‌خوام باشی.

خندیدم!

- نه سووییتی من برادر ناتنی شمام یعنی ما از مادر یکی هستیم
پدرهامون فرق دارن.

- جداً؟ ناهید مامانم بوده؟

- آره جداً؛ ولی تو هنوز هم همون خواهر خوشگل خودمی فرقی نداره
تنی باشیم یا ناتنی.

بغلش کردم و سرش رو بوسیدم.

- پاشو دیگه نبینم ناراحت باشی.

- اوکی.

گوشیم زنگ خورد شیرین بود.

- جانم شیرین!

شیرین نبود یک خانومی بود که حدس می‌زدم خدمتکار خونه باشه. گفت عموم فوت کرده و خودم رو برسونم کسی حالش خوب نیست و قطع کرد. حرف نمی‌زدم سایه صدام می‌کرد لب‌هام از هم جدا نمی‌شد تنم یخ کرده بود. حالا چه جوری به آرین و بقیه بگم؟ آخ شیرینم! بالاخره اون روز شومی که ازش می‌ترسیدم رسید! بالاخره قهرمان بچگیم رو، کسی من رو از زیر کتک‌های اردلان می‌کشید بیرون از دست دادم. کسی که همیشه کوه بود محکم بود و پشتیبان و پدرم بود.

- سایه!

- جونم چی شده؟ نگرانم کردی چرا حرف نمی‌زنی؟

- یک چیزی میگم قول بده قوی باشی چون من و تو باید این خانواده رو جمع کنیم. خب؟

سرتکون داد.

- عمو فوت کرده سایه نمی‌دونم اون جا چه خبره پاشو بریم باید بلیط بگیریم؛ ولی به کسی نگیم فوت شده بگیم حالش بده بردنش

بیمارستان خب؟ اون جا همه میفهمن. پاشو کمک کن وسایل رو جمع و جور کنیم و بلیط بگیریم و بریم.

همون جوری که اشک می ریخت تایید کرد و پاشد. چاره‌ای جز قوی بودن و پاشدن نداشتیم. من هم اشک‌هام رو پاک کردم و باهم به سمت ورودی رفتیم.

سام

یک سری وسایل و لباس برداشتیم و بلیط‌ها رو با هزار بدبختی جور کردیم، همه باهم رفتیم. کسی دیگه نمونده بود به جز اردلان که هنوز وضعیتش تغییری نکرده بود، سایه رفته بود و باهاش حرف زده بود. گفتم اگه دلش بخواد می‌تونه بمونه؛ ولی نمی‌خواست. تقریباً شب بود که کیش رسیدیم، نزدیک ویلا که شدیم می‌خواستیم بهشون بگم ولی دیر شده بود اون پارچه‌های مشکی جلوی در ویلا و صدای قرآن و یاسینی که پخش می‌شد، خرما و حلوا و اعلامیه و عکس عمو گویای همه چی بود. به سایه سپرده بودم حواسش به آراین باشه. همه پیاده شدن، آراین حرف نمی‌زد فقط بهت زده نگاه می‌کرد و نفس‌های طولانی می‌کشید. دستم رو روی شونش گذاشتم.

- متاسفم داداش.

اشکم رو پاک کردم، عمه غش کرده بود و رها بالاسرش بود. یاسی
ملودی رو داده بود دست نیما و گریه می کرد، دلم داشت پر می زد
واسه شیرین، تنها بود! کسی نبود ما همه تهران بودیم رفتیم تو به
تسلیت گفتن های دوست و فامیلی که از بعد فوت مامان ندیده
بودمشون توجه نکردم و بی توجه بالا رفتیم. دلم شیرین و آیه رو
می خواست، توی اتاق عمو رفتیم. می دونستم اون جا است. گریه
نمی کرد، مشکی تنش بود و نشسته بود روی تخت عمو بالشش رو بو
می کرد.

- سام اومدی مادر؟

اشک هام رو پاک کردم.

- آره همه اومدیم.

رفتیم جلو و دستش رو بوسیدم.

- ببخشید دیر شد.

- راحت شد و رفت.

سرم رو تگون دادم.

- متنظر اون روزی بود که به تو همه چی رو بگه گفت و خیالش راحت شد و رفت.

سرش رو گذاشتم روی قفسه‌ی سینه‌ام، گریه می‌کرد، خوب بود که گریه می‌کرد.

- نمیای بیرون شیرین؟ همه به تو احتیاج دارن؟

- میام حوصله این جماعت رو ندارم.

- من برم به بقیه برسم چیزی احتیاج نداری؟

- نه برو لباس مشکی تنتونه؟

- من و سایه آره؛ ولی بقیه نمی‌دونستن، لباس آوردم واسشون برم

لباس آراین رو عوض کنم و بیام.

- الهی بمیرم واسه بچه‌هام.

اومدم بیرون و از خدمتکار سراغ آیه رو گرفتم.

- نیستن با آقا مهرزاد هستن.

- کجان؟

- بیمارستان!

- واسه چی؟

- حالشون خوب نبود آقا مهرزاد بردنشون بیمارستان.

- ممنون.

به مهرزاد زنگ زدم.

- جان؟

- مهرزاد خوبین؟

- اصلاً، حال آیه که افتضاحه به زور مسکن خوابه، تازه از اتاق عمل اومده و من هم داغون.

- آخیش زایمان کرد؟ بچه چه طوره؟

- نه سامی بچه سقط شده.

با گریه گفت، گوشی از دستم افتاد نمی فهمیدم چی میگه.

می دونستم کدوم بیمارستانن سقط جنینی که چه قدر منتظرش بودن

اون هم تو هشت ماهگی و وقتی که آیه اتاقش رو هم آماده کرده بود.
رفتم پایین و توی اتاق آرین نشسته بود رو تخت و سایه هم با گریه
باهاش حرف می‌زد. رفتم پایین تخت نشستم.

- سایه از تو چمدون پیراهن مشکیش رو بده به من.

با کمک سایه پیراهنش رو عوض کردم.

- سایه برو به نیما بگو از داروخانه آرام بخش بخره تزریق کنه یک
چند ساعت بخوابه این جوری چیزی ازش نمیمونه.

اشک‌هام رو پاک کردم، سایه رفت. روی تخت خوابوندمش.

- آرین! می‌گذره ما باهم دیگه از این بدتر هم داشتیم یادته؟
حرف نزد.

- سیگار بدم بکشی؟

چیزی نگفت.

- آرین آیه سقط داشته حالش بدتر از همه است تو باید کوه باشی
پشتش باشی، خوب شو داداشی زود خوب شو، من تنهایی از پس

این همه کار برنمیام.

پیشونیش رو بوسیدم. سایه اومد.

- تنه‌اش نذار سایه تا بیام، حواست به همه چی باشه.

بهش گفتم بگه که آیه بچه‌دش سقط شده به همه بگه که ازش سوال
نپرسن گفتم میرم بیمارستان رها پیش عمه بود. یاسی و یاسین
پیش مهمون‌ها بودن. ماشین عمو رو برداشتم و بیمارستان رفتم.

رها

صبح زودتر از همه از خواب بیدار شدم، هرکی یک گوشه‌ای خوابیده
بود. با همون لباس‌ها رفتم توی سرویس و دست و صورتم رو شستم.
پای چشمم کمی کبود بود، بدنم خیلی درد می‌کرد، اومدم بیرون،
سام رفته بود دنبال آیه تا از بیمارستان مرخصش کنن من هم باید
وسایل رو جمع می‌کردم، برای عصر بلیط گرفته بود. البته یک گروه
که شیرین خانوم این‌ها بودن، واسه تحویل گرفتن جنازه و کارهای
مراسم ختم ظهر می‌رفتن که مهمون‌ها معطل نشن و اون‌ها که مهم‌تر
هستن باید زودتر برن. رفتم توی آشپزخونه یک لیوان آب پرتقال

برداشتم و بالا رفتم. در اتاق آراین رو آروم باز کردم، خواب بود و سایه دستش توی دستش بود و کنار تخت خوابیده بود. لبخند زدم و آروم در رو بستم. رفتم توی اتاق شیرین خانوم در زدم. با صدای بفرماییدش در رو باز کردم داشت لباس هاش رو جمع می کرد. لبخند زدم!

- صبحتون بخیر!

- ممنون دخترم.

- دیشب نخوابیدین؟

- می تونم به نظرت؟ اولین شبی بود که اردشیر پیشم نبود بعد این همه سال زندگی.

- خدایا مرز تشون.

اشک هاش رو پاک کرد لباس هارو ازش گرفتم.

- بدین به من انجام میدم واستون.

تشکری کرد و روی تخت نشست، آب میوه رو دادم.

- باید این رو بخورین حتی به زور از دیروز هیچی نخوردین.

از سر اجبار لبخندی زد! لباس‌هاش رو جمع کردم و در چمدون رو بستم داشتم از اتاق می‌رفتم بیرون که صدام زد.

- جانم؟

- آری از همون بچگی عاشق سایه بود بزرگ‌تر که شدن این علاقه اسمش شد عشق دیگه نگرانش نبودم چون بهترین انتخاب رو کرده بود، خیالم همیشه راحت بود و هست که بهترین عروس دنیارو دارم. لبخند زدم که ادامه داد.

- اما همیشه نگران سام بودم دست خودم نبود کمتر از ناهید نبودم واسش، برام عین آرینه هیچ فرقی نداره، دلم می‌خواست همیشه ببینم کیه که لایقش باشه الان دارم می‌بینم تو بهترین انتخاب سام بودی خیالم الان راحت.

رفتم جلو باهاش دست دادم. از اتاق اومدم بیرون و به مامانم خبر دادم، چه اتفاقی افتاده گفتن واسه خاکسپاری میان بالاخره گروه اول که شیرین خانوم و افروز خانوم، آقا فریبرز نیما یاسین و یاسی و

ملودی بودن رفتن. یک ساعت بعد سام و آیه و مهرزاد رسیدن، از بالکن داشتم می‌دیدم از ماشین پیاده شدن. آیه رمقی نداشت، اگه سام بغلش نکرده بود نمی‌تونست راه بره. دلم واسش می‌سوخت یاد اون موقع که پدرم فوت کرد افتادم ناخودآگاه شروع کردم به اشک ریختن. من از پدرم زیاد خوبی و علاقه ندیدم؛ ولی با این حال با مرگش تنها شدم آیه و آرین که همه‌ی قهرمان و زندگیشون پدرشون بود. اشک‌هام رو پاک کردم و به استقبالشون رفتم.

سام

با سرعت خودم رو به بیمارستان رسوندم، ماشین رو پارک کردم و قفلش رو زدم.

رفتم سمت پذیرش که مهرزاد رو دیدم، داغون واسه یک ثانیه‌ی این مرد بود، رفتم سمتش مشکی پوشیده بود. ریش‌هاش انگار یک شبه سفید شده بودن، تا من رو دید اومد طرفم و گفت:

- سام دیدمش بچه‌ام رو دیدم پسرم رو دیدم.

چشم‌هام پر اشک شد، محکم‌تر بغلش کردم.

- بسه مهرزاد آروم باش.

تو محوطه بردمش.

- تو باید الان قوت قلب باشی واسه آیه، الان پیش من گریه کن، داد

بزن، خودت رو خالی کن؛ ولی پیش اون نه!

سر تکون داد.

- همه اومدن؟

- آره همه اومدن، آرین که داغونه حال بقیه هم تعریفی نداره

واسش از اتفاقات توی تهران و اردلان گفتم.

- جنازه رو تحویل گرفتین؟

- نه باید منتقل بشه تهران، تو مقبره ی خانوادگی دفن بشه.

- وای دوباره باید واسه این جمعیت بلیط گیر بیاریم، من به بدبختی

جور کردم.

- عیب نداره همه با هم نریم یک ساعت دیرتر و زودتر مشکلی پیش

نمیاره.

سر تکون دادم.

- کی باید بریم؟

- فردا.

- آیه کی مرخص میشه؟

- اون هم فردا.

- عملش خوب بوده؟

- آره فکر کنم حال روحیش بدتر باشه.

- می دونه بچه سقط شده؟

- یک چیزهایی تو خواب و بیداریش گفتم، نمی دونم متوجه شده یا نه.

- اوکی چیزی بگیرم بخوری؟

- نه داداش.

رفتیم باهم تو، آیه رو دیدم بیهوش بود زیر چشم هاش گود رفته بود، رنگش هم پریده بود، بوسیدمش و اومدم بیرون به مهرزاد گفتم پیش

مهمون‌ها کسی نیست زشته، برم که کارهای فردا رو درست کنم اون هم موافقت کرد. اومدم خونه ماشین رو پارک کردم مهمون‌ها رفته بودن. همه توی اتاق نشیمن نشسته بودن و از حال آیه پرسیدن. من هم با نیما و رها و یاسین رفتم تا اتاق بچه رو خالی کنیم و وسایلش رو فعلاً واسه این که آیه نبینه منتقل کنیم تو انباری تا بعداً بفروشیم. کار اتاق حدوداً دو ساعت طول کشید تا کامل خالی شد. آراین با زور آرام‌بخش خواب بود، همه یک گوشه از خستگی خوابشون برد، من هم تو سایت‌ها دنبال بلیط می‌گشتم.

سام

دستش رو گرفتم و بالا آوردمش.

- سرم گیج میره.

- می‌دونم عزیزدلم چشم‌هات رو ببند، بغلت می‌کنم.

خواست مقاومت کنه که بغلش کردم، سبک بود، حتی سبک‌تر از

قبل بارداریش، قلبم تیر کشید. بردمش توی اتاق مشترکشون با

مهرزاد روی تخت گذاشتمش، از خلوت بودن خونه می‌شد فهمید که

بقیه رفتن تهران جنازه هم منتقل شده بود، کارهای ختم رو هم عمو فریبرز و نیما انجام می‌دادن. خیالم از اون بابت راحت بود، رها اومد.

- سلام!

- سلام!

- خوبه حالش؟

- اصلاً، تازه بچه رو فهمیده نمی‌خواد قبول کنه.

- الهی بمیرم واسش.

- تو بهتری؟

- آره یکم بدن درد دارم.

- آرین و سایه؟

- تو اتاق آرینن؛ ولی هنوز هم آرین حرف نمی‌زنه.

سر تکون دادم.

- رها بی‌زحمت لباس‌هاش رو عوض می‌کنی؟ تا وقت رفتن هنوز

کلی وقت داریم.

- حتماً.

رها رفت کنارش، مانتو و شالش رو درآورد، من هم از اتاق رفتم بیرون، بعد یک ربع با مهرزاد داخل رفتیم. سویشرت و شلوار مشکی تنش بود، روی تخت بود نشسته بود، هیچ عکس العملی نشون نمی‌داد، حتی گریه! سایه اومد تو جلو دهنش رو گرفته بود.

- وای سام چرا دور از جون مثله مرده‌ی ازمرگ برگشته شده؟

- سقط بچه‌ی هشت ماهه می‌دونی یعنی چی؟ تازه دیروز عمل شده عمو رو هم که قبل مرگ دیده حالش می‌خواین چه جوری باشه؟ رفت کنارش بغلش کرد.

- الهی قربونت بشم من!

بالاخره لب وا کرد:

- می‌خوام برم تو اتاق بچم!

همه به هم نگاه کردیم.

مهرزاد: قربونت بشم الان وقتش نیست، باید بریم حاضر بشیم واسه

فرودگاه، بعداً میری.

داد زد:

- میگم می خوام برم توی اتاق پسرم برید کنار.

همه رو زد کنار رفت بیرون، اتاق بغل در رو باز کرد ما هم دنبالش رفتیم.

- وسایل اتاق بچهام کجا است؟

کسی جواب نداد.

- با شمام میگم با اتاق بچهام چی کار کردین؟

- من جمع کردم وسایل اتاق رو، آیه!

- تو بیخود کردی سام به تو چه که دست زدی؟ هان؟

- معذرت می خوام آیه.

مهرزاد سرش رو بغل کرد.

- ولم کن چرا یک جووری رفتار می کنین انگار مریضم؟ من خیلی هم

خوبم می خوام برم پیش بابام.

سایه دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و گریه کرد.

- بین آیه عمو رو بردن تهران.

- واسه چی بردین تهران؟ بابام هوای آلوده واسش سمه خطرناکه،
نمی‌دونین مگه؟ تازه از اردلان خوشش نمیاد.

- همش تقصیر توئه سام واسه خاطر تو رفته؟

دستش رو تو دستم گرفتم.

- بین آیه امروز مراسم خاکسپاریه عمو اردشیره، یادت نیست تو
دیدیش حالش بده، غش کردی بردنت بیمارستان بچهاش سقط شده
بود؟

- چرا چرت و پرت میگی سام بابام حالش خیلی هم خوبه بچمم زنده
است مهرزاد می‌دونه فقط چون زودتر به دنیا اومده، توی دستگاه باید
باشه فعلاً.

مهرزاد پوف عصبی کشید.

- آیه گوش می‌کنی به من؟

- نه گوش نمی کنم گوشیم کجاست؟

- واسه چی می خوای؟

- چرا باید بابت کارهام به همتون توضیح بدم؟

- بگو کارت رو من زنگ می زنم.

- می خوام زنگ بزنی شیرین بگم بابام رو بیاره خونه واسه چی برده تهران؟

- آیه عمو فوت شده نمی خوای قبول کنی فدات بشم؟

- سام!

- جونم؟

- تا یک ساعت دیگه اتاق بچم مثل قبل بشه.

رفت تو اتاقش و در رو محکم بست. مهرزاد دستی به ریشش کشید

من هم دستم رو توی موهام کشیدم. گوشیم زنگ خورد، شماره

ناشناس بود. اخم کردم!

از بچه ها دور شدم و جواب دادم.

- بله؟

- سلام آقای معتمد از بیمارستان تماس گرفتم.

- بله؟

- متاسفانه پدرتون یک ساعت پیش فوت کردن اگه میشه تشریف بیارید.

جوابی ندادم. خوشحال نشدم از مرگش، حالا چه جوری به سایه می‌گفتم؟ وای خدای من!

آرین

چشم‌هام رو باز کردم بدنم خشک شده بود، بس که خوابیده بودم، نشستم، کسی توی اتاق نبود خواستم برم که نقاشی بچگیم رو توی اتاق دیدم رو میز بود، این رو با بابام کشیده بودم خانوادمون رو، همه باهم خوشحال بودیم. نقاشی رو برداشتم و بغل کردم. نشستم روی زمین و اشک ریختم و اشک ریختم. نمی‌خواستم رو نقاشی بریزه، اشک‌هام رو پاک کردم و به دیوار تکیه دادم. سام داخل اومد، نگاهش نکردم! روبه‌رو رو نگاه می‌کردم.

- آرین!

جوابی ندادم.

- حرف بزن لعنتی من دارم خم میشم می شکنم الان از بیمارستان زنگ زدن گفتن اردلان تموم کرده من چه جوری به سایه بگم؟ تو باید بگی پاشو داداش پاشو، من نمی تونم. گریه می کرد!

- من دیگه طاقت ندارم آرین، یک تنه نمی تونم این خانواده رو درست کنم، یک تنه نمی تونم این مشکلات رو درست کنم.

- آرین پاشو مگه عمو برای من مثل یک پدر نبود؟ مگه کوه نبود؟ مگه پشت من نبود؟ من ناراحت نیستم؟ من خسته نیستم؟ چرا به خدا هستم بیشتر از همه؛ ولی نمی تونم جلوی آیه گریه کنم، آیه قبول نمی کنه، سایه نمی دونه پدرش فوت شده، شیرین شوهرش رو از دست داده، منم بشینم گریه کنم پیش اینها؟ آره؟ کارهارو کی بکنه؟ کی کوه باشه پس؟ من یک تنه نمی تونم پاشو.

رفت و در رو محکم کوبید، نقاشی رو گذاشتم و رفتم تو نشیمن، سایه نشسته بود و پاهاش رو بغل کرده بود.

یک تیشرت مشکی تنش بود و موهایش رو آزاد دورش ریخته بود،
من رو که دید بلند شد صدام زیاد در نمی‌اومد. آروم گفتم:

- سایه!

- جان؟

- میشه باهم حرف بزنیم؟

- آره عزیزدلم حتماً.

- همیشه یک اتفاق‌هایی تو زندگی میوفته که دست ما نیست هرکاری
هم بکنیم هر چه قدرم قوی باشیم خدا ازمون قوی‌تره، زورش بیشتره،
ما نمی‌تونیم جلوش بایستیم پس چاره‌ای جز تسلیم شدن نداریم.

- خب؟

- من وقتی خبر فوت پدرم رو شنیدم نابود شدم نمی‌خوام تو نابود
بشی سایه گریه کن؛ ولی پیش خودم، یادته گفتم دوست ندارم
کسی اشک‌ها رو ببینه؟

- آره.

- الان عیب نداره پیش خودم گریه کن.

نالید:

- اردلان؟!

- آره! سایه متاسفم اردلان تو بیمارستان تموم کرده.

گنگ نگاهم می کرد، چشم هاش کم- کم پر اشک شد، بغلش کردم!
محکم- محکم، این قدر گریه کرد به حق- حق افتاد تمام مدت بغلم
بود با دست های بی جونش مشت به سینم می زد، خوبه که یکیمون
خودش رو خالی می کنه، سام از جلوی در رد شد. تلخ لبخند زد و
اشک هاش رو پاک کرد. می دونستم معنیش قدردانیه کارش رو سبک
کرده بودم، بلند شده بودم. خانوادمون رو دوباره از نو بسازیم،
نمی دونستم می تونیم؟ با هم؟ بی بابام؟ بی آقا جون؟

رها

راست میگن زمان حلال مشکلاته، راست میگن زمان همه چی رو تو
خودش حل می کنه، همه چی رو درست می کنه. شش ماه از فوت
اردلان و اردشیر معتمد گذشته بود. کی فکرش رو می کرد؟ آره خاک

سرد بود، همه به روال قبل زندگی برگشتن؛ ولی خیلی چیزها تغییر کرده بود. مثلاً تمام ارث اردلان به سایه یعنی تنها دخترش رسید، سایه هم همه رو برگردوند به صاحبین اصلیش، یعنی افروز و شیرین خانوم. افروز خانوم و خانوادشون دیگه برنگشتن کانادا هرچی داشتن رو فروخته بودن، یاسی و نیما باهم یک مطب زده بودن، یاسین و آیه و آقا فریبرز و شیرین و افروز خانوم توی کارخونه و شرکتی که ارث پدرشون بود و اردلان همه رو ازشون سالیان سال گرفته بود مشغول شده بودن. مهرزاد به عنوان وکیل شرکت کار می کرد، شیرین خانوم همه چی رو تو کیش فروخته بود، نمی تونستن دیگه با خاطرات اردشیر زندگی کنن و حالا همه توی عمارت بزرگی که ما قبلاً توش زندگی می کردیم ساکن بودن. البته دکوراسیون و دیزاین خونه به کل عوض شده بود؛ ولی اون خونه دیگه بی روح نبود همه خوشحال باهم زندگی می کردن. آیه با قضیه کنار اومده بود اون هم تو کارها بهشون کمک می کرد، با تلاش های شبانه روزی همه به خصوص مهندس زارع و سیمین خانوم شرکت و کارخونه رو از ورشکستگی نجات دادن. دوران سختی بود خیلی هم سخت واسه همه، سام بالاخره هویت واقعی خودش رو به دست آورد و واسه

پدرش هم سنگ قبر زدند. طنز سهامش رو فروخت به سام البته
بماند که با پنج برابر قیمت راضی شد؛ ولی به قول سام به آرامشی
که الان داریم می‌ارزید یک روزم بی‌خدافضی، با برادرش از ایران
رفتن؛ ولی مهندس زارع و سیمین خانوم ارتباطشون با ما قوی‌تر شد
روز به روز تو کارهای شرکت کمک کردن. با شرکای انگلیسی رایزنی
کردن و به نتیجه رسیدن و خداراشکر شرکت و کارخونه بهتر از قبل
به کار خودش ادامه داد. پروژه‌ای که با ساینا داشتیم، پروژه‌ی توی
کیش زودتر از موعد و با تلاش شبانه روزی بچه‌ها تموم شد، قرار شد
فعلاً با ساینا همکاری نکنیم. حسام و بچه‌ها برگشته بودن شرکت و
خداراشکر جو شرکت همون‌طور دوستانه شده بود. سایه هم شرکت
تبلیغات رو بر عهده داشت و بعضی اوقات هم می‌رفت آتلیه یا پیش
شیرین خانوم و به بقیه کمک می‌کرد. مهندس‌های ساینا هم رفته
بودن شرکت آسمان بهتر از قبل شده بود و از ورشکستگی نجات پیدا
کرده بود. منم مرخصیم تموم شده بود و دانشگاه می‌رفتم. سارا
عروسی کرده بود، رعنا هم همین‌طور ماه پیش مراسم عروسیش بود و
خونشون رفتن. خیال مامانم راحت شده بود اون‌ها هم باهم زندگی
می‌کردن و خداراشکر دیگه مشکل مالی نداشتن. همه چی دوباره

روی روال بود؛ ولی امشب واسه من بهترین اتفاق عمرم بود، امشب قرار بود سام و شیرین جون بقیه برای بله برون بیان خواستگاری و آزمایش و مقدمات انجام شده بود. نگاهی به خودم انداختم، آماده بودم. یک پیراهن سفید پوشیده بودم، موهام لخت دورم ریخته بود و با کفش‌های پاشنه بلند سفید و آرایش کامل، عطرم رو زدم و از پله‌ها پایین رفتم. با سام صیغهی محرمیت خونده بودیم، خانواده‌ام می‌دونستن واسه همین مشکلی نبود.

سام

وای خدای من داشتم دیوونه می‌شدم. نه خیر نبود که نبود. وسایل من رو ریخته بودن بیرون و من پیدا نمی‌کردم، صدای آیه بود:

- پیدا نشد سامی؟

- نه خیر نیست دیرمون شد به خدا!

رفتم بدون در زدن تو اتاقی که تا شش ماه پیش مال خودم بود و الان هنوز نرفته بودم سر خونه و زندگیم یاسین صاحب شده بود بی‌توجه به این که خوابه تمام کشوها رو گشتم، صداش در اومد:

- اگه گذاشتين من دو ساعت بخوابم.

- حرف نزن پاشو بينم كروات من كجا است؟

- من چه مي دونم؟ درضمن اين جا اتاق منه.

- هنوز من نرفتم تو صاحب شدي؟!

عمه بود كه اومد.

- ياسين واقعاً تو نديدي؟

- نه مادر من آخه من كروات مي زنم؟

- مگه ميشه نباشه آخه؟

- چه مي دونم عمه جون حالا كه نيست.

مهرزاد از اتاق خوابشون بيرون اومد.

- مال من هست نمي زني؟

- نه اون رو با رها خريده بوديم.

- اي بابا!

سایه اومد.

- نیست که نیست.

شیرین: مادر تو خونه‌ی خودتون نداشتی؟

یاسی: راست میگه تو که دیگه چیزی این جا نداری همه وسایلت رو بردی خونه خودتون.

- نمی‌دونم والا.

عمو فریبرز با غر داشت کتتش رو تنش می‌کرد.

- حاضر نمیشین؟ مردم منتظرن به خدا زشته واسه خواستگاری هم دیر رسیدیم.

عمه: وا ما که آماده‌ایم داماد مونده.

عمو فریبرز: بابا جان کوتاه بیا حالا مال مهرزاد رو بزن ما به رها می‌گیم.

- باشه عمو شما برین پایین من سوار ماشین بشین من هم این رو

می‌زنم و میام.

- خیلی خوب.

قرار بود من و عمو و عمه و شیرین فقط بریم. داد زدم:

- عمه گل و شیرینی و حلقه رو یادتون نره.

- نه وسایل دیگه رو گذاشتیم تو صندوق خیالت راحت.

یاسی و مهرزاد کمک کردن تا کروات رو ببندم. لیلا خانوم اسپند

واسمون دود کرد. من هم از پله‌ها پایین رفتم، بچه‌ها همشون صف

کشیده بودن تو حیاط می‌خواستن بیان. خنده‌ام گرفته بود از بس

فضول بودن. بالاخره راه افتادیم و یک ساعت بعد رسیدیم،

نمی‌تونستم چشم از رها بردارم این قدر خوشگل شده بود، بالاخره

حلقه رو دستش کردم و قراره عقد و عروسی که باهم بود رو گذاشتیم

رها

بالاخره با صدای آلارم گوشیم پاشدم. دستی به تخت کشیدم سام

نبود، احتمالاً صبح زود رفته بود، تو جام نشستم و بهش زنگ زدم.

- سلام!

- صبحت بخیر خانوم!

- صبح توهم بخیر!

- وای رها تنبل شدی‌ها بلند شو ظهره دارم مسخرهات می‌کنم.

خمیازه‌ای کشیدم.

- باورت همیشه؛ ولی هنوزم خوابم میاد.

خندید!

- نمیای شرکت؟

- نه خیر زنگ زدم مرخصی واسم زد کنی.

- اوکی شب باید بریم پیش شیرین زنگ زد دعوتمون کرد.

پکر شدم.

- سام همیشه نریم؟ یا فردا بریم؟

- همیشه قربونت برم مادرمه ناراحت میشه.

پوفی کشیدم.

- باشه من حاضر میشم زودتر میرم تو خودت بیا.

- باشه عزیزدلم.

قطع کردم و به عکس بزرگ عروسیمون نگاه کردم امروز دومین سالگرد عروسیمون بود پارسال سام سوپرایزم کرده بود مثلاً امروز مرخصی گرفته بودم من سوپرایزش کنم که اینطوری شد. مسواک زدم و دوش گرفتم، کادوش یک عطر بود که برداشتم و نشستم جلوی میز آرایشم، خونه‌ی سام رو دوست داشتم واسه همین عوضش نکردیم، همون خونه فقط وسایلیش رو تغییر دادیم، سایه و آیین هم یک سال بود که ازدواج کرده بودن و الان فقط تنها فرد مجرد خانواده یاسین بود که به قول خودش دم به تله نمی‌داد. همه منتظر عروسی اون بودیم، آیه یک سال بود پسر دار شده بود به اسم آرتین، ملودی هم حسابی بزرگ شده بود. من هم کارشناسی ارشدم رو گرفته بودم و به عنوان استادیار دانشگاه به خواست استاد فرزانه یک چند ساعت تدریس می‌کردم؛ ولی بیشتر وقتم رو با بچه‌ها تو شرکت می‌گذروندم. گوشیم زنگ خورد حسام بود، لبخند زدم!

- جان؟

- سلام زن داداش.

- من چی کار کنم زنداداش از دهنه بیوفته؟

- همیشه.

خندیدم!

- نمیای شرکت؟

- نه امروز سالگرد ازدواجمونه؛ ولی بهش نگی ها فردا می گیرم امشب کادوش رو میدم فقط.

- ای بابا چرا؟

- خونه شیرین جون دعوتیم.

- اوکی مزاحمت نمیشم فعلاً.

- مراحمی فعلاً.

حاضر شدم و ساعت هشت خونه شیرین جون رفتم. با اژانس رفتم باید یک ماشین می گرفتم، لایلا خانوم مانتوم رو گرفت لباسم رو صاف کردم و بالا رفتم. همه نشسته بودن حتی خانوادهام تعجب

کردم! سام از پشت بغلم کرد همه گفتن:

- سوپرایز!

خندیدم و بغلش کردم!

- بدجنس دومین سال هم تو سوپرایزم کردی.

خندید!

- ما اینیم دیگه.

آرتین رو بوسیدمش، سایه گفت:

- زن داداش کادوت رو نمی‌خوای ببینی؟

گفتن باید تو حیاط برم. با تعجب پایین رفتم! همه اومده بودن توی

بالکن، فقط سام باهام پایین اومد. خدای من چی می‌دیم؟! یک

ماشین سفید که روش یک پاپیون قرمز بود.

- مال منه؟

- بله.

- مرسی زندگیم!

- دوستت دارم رها!

- من بیشتر عزیزدلم!

سوارش شدم، همه پایین اومدن. یاسین و سایه همش سر به سر هم می‌داشتن. من خوشبخت‌ترین زن روی زمین بودم مگه نه؟ چون بازتاب صورتم رو تو چشم‌های مرد مورد علاقه‌ام به بهترین شکل می‌دیدم.

پایان: شنبه / ۱ اردیبهشت ۱۳۹۷ / ساعت ۲۰:۳۳

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

